



مبارزه به سبک زنانه

قدرت زن بودن

لیزا بیور

از چه زمانی ویژگی های زنانه به صورت یک تابو درآمده است؟ گرایش های اخیر در به تصویر کشیدن مفهوم زن و زنانگی، بیش تر از آن که نقش و جایگاه زنان را در جامعه بازتاب دهد، صدمه وارد کرده است.

لیزا بیور توسط همایش هایی که در سراسر جهان برگزار کرده است، با میلیون ها زن و دختر درباره ی قدرت حقیقی زن بودن، صحبت کرده است. او اغلب با اشاره به موضوعاتی واقعی چون اطاعت، قدرت جنسیت و نقش والدین، به عنوان یکی از مورد اعتماد ترین منابع برای زنانی در آمده است که به دنبال راهنمایی گرفتن در مورد مسایلی هستند که به ندرت قادرند درباره ی آن به بحث بپردازند. لیزا با ارائه ی تصویری تازه و قدرت بخش به توضیح می پردازد:

• زنان چه هنگام دید و رویای نقشه ی بی همتای خدا را برای خویش از دست می دهند؟

• مبارزه کردن به سبک زنانه چگونه است؟

• زنان چه نقاط قوتی دارند؟

• چگونه می توان قدرتی را که در زن بودن وجود دارد، به حالت اول برگرداند؟

• چگونه قدرت های خود را به کار گیرید تا نقش خود را در جامعه، محل کار، خانه و کلیسای خود اجرا نمایید؟

• چگونه برای نسل بعدی زنان، نمونه ای استاندارد تعیین کنید؟

کمک کردن به زنان برای بازیافتن اعتماد به نفس، کرامت، ارتقاع بخشیدن به روابط شان و رشد دادن ایمان شان همه ی خدمت اصلی لیزا است: تا به زنان کمک کند بیاموزند چگونه دوباره مانند زنان در زندگی مبارزه کنند و پیروزیهای خود را جشن بگیرند!

خدا را شکر برای «مبارزه به سبک زنانه»

«لیزا بیور می خواهد به زنان کمک کند تا به پتانسیل های خود دست یابند، نقش خود را گرامی بدارند و نقشه ی خدا را برای زندگی شان درک کنند. پیامی که او در این کتاب در میان می گذارد، با خود آزادی و اطمینان به همراه می آورد و به زنان در تمام سنین کمک می کند تا گام های مثبتی به سوی کمال بردارند. هنگامی که این کتاب را می خواندم، از دریافتن این که هیچ وقت دیر نیست تا پیاموزم «مبارزه به سبک زنانه» چگونه است، شاد شدم.»

- بتی رابینسون، لایف تودی

«در صفحات این کتاب، به این سوال که: کجایند زنانی که حاضرند بدون ترس به سبک زنانه مبارزه کنند؟ به گونه ای عمیق، اما ساده پاسخ داده شد. لیزا همه ی «دبوره ها»ی دنیا را به چالش درمی آورد تا برخیزند، نسبت به پتانسیل هایشان بیدار شوند و حقیقت کلام خدا را دریابند. لیزا زنان را برمی انگیزد تا اسلحه های جسمانی خود را زمین بگذارند و شمشیرهای روحانی خود را بردارند و آن ها را به عنوان ابزار تبدیل به کار گیرند. وقتی این کتاب را می خوانید، آماده باشید تا تبدیل بزرگی در قلب تان اتفاق بیفتد.»

- نانسی الکورن، مدیر و موسس سازمان خدماتی آمریکا

«زنان عالی هستند و لیزا به خوبی این موضوع را به تصویر کشیده است. برای همه ی ما که در حال سپری کردن مسیری هستیم که به هدفی که برای آن آفریده شده ایم می رسد، لازم است این کتاب را بخوانیم. ما دختران محبوب پادشاه هستیم و نقش چشمگیری بر روی این کره ی خاکی داریم. لیزا با شیوه ی جذاب خود ما را به چالش درمی آورد تا مشتاقانه محبت کنیم، در قوت هایمان رشد کنیم، بر موانع غلبه کرده و زیبایی خود را بشناسیم. کتاب واقعا قدرتمندی است. فقط یک عدد نخرید، یکی هم برای دوست تان بخرید!»

- هولی واگنر، نویسنده ی «بچه های خدا» و «وقتی جاری می شود، خدا سلطنت می کند»

«مبارزه به سبک زنانه، درباره ی قدرت زنی است که باید مبارزه کند و در نبردهای روحانی زندگی اش پیروز شود. نمی توانم صبر کنم تا روزی که دخترم این کتاب را بخواند و پیاموزد که خدا چگونه او را آفریده است تا برای آن چه درست است، به روشی درست مبارزه کند.»

- استفان آرتبرن، میزبان نیو لایف لیو و نویسنده ی «نبرد همه ی مردان»

مبارزه به سبک زنانه

قدرت زن بودن

لیزا بیور



انتشارات حسی رُئی

Fight Like A Girl Farsi by Lisa Bevere © 2012 Messenger International

www.MessengerInternational.org

Originally published in English

Additional resources in Farsi are available for free download at :

www.CloudLibrary.org

To contact the author : LisaBevere@ymail.com

فهرست مطالب

۷	مثل دخترها مبارزه می کنی	فصل اول:
۱۷	اگر زن ها را دوست نداشته باشم، چه می شود؟	فصل دوم:
۲۹	اما من که مرد نیستم!	فصل سوم:
۴۱	پیدا کردن مرکز	فصل چهارم:
۵۵	چه کسی مرد است؟	فصل پنجم:
۶۷	زن ها چه وقت دست به حمله می زنند	فصل ششم:
۸۳	مبارزه کردن با حکمت	فصل هفتم:
۹۹	استفاده ی درست از خشنودی و جلال	فصل هشتم:
۱۱۱	قدرت محبت در چیست؟	فصل نهم:
۱۲۷	دو نفر با یک قلب	فصل دهم:
۱۴۵	مبارزه با زیبایی	فصل یازدهم:
۱۵۹	معیوب، اما درست	فصل دوازدهم:
۱۷۵	مبارزه همراه با زیورآلات	فصل سیزدهم:
۱۸۵	جنگجوی توانا	فصل چهاردهم:
۱۹۹	قدرت زمان	فصل پانزدهم:
۲۱۱	شما زیر نظر هستید	فصل شانزدهم:

مبارزه به سبک زنانه



فصل اول

مثل دخترها مبارزه می کنی

«آهای، تو که مثل دخترها مبارزه می کنی!» البته این جمله معمولاً یک توهین محسوب می شود. چه پسری به پسر دیگر بگوید، چه پسری به دختری یا حتی اگر خانمی به آقایی بگوید، به هر حال تعارف به حساب نمی آید. این جمله مثل لگد زدن در قبال یک مشت یا خراش سطحی یا حتی خشونت عمده است. بنابراین چه دلیلی دارد که کسی را به دعوی دخترانه تشویق کنم؟ نخست این که، توهین به آقایان یا پسرها نمی بایست همیشه به وسیله نام بردن از خانم ها باشد. دخترها قرار است که مثل دخترها مبارزه کنند، اما بنابر بعضی دلایل عجیب، بهتر بود به ما گفته می شد که مثل مردها مبارزه می کنیم. آیا به این دلیل نیست که در دخترها عادات های مبارزاتی زشتی رشد یافته است؟

پیش از این که شروع کنیم، نمی خواهم فکر کنید که من دختری نازک نارنجی هستم که روبان صورتی تابدار می زنم و همیشه یک نفر به عنوان حامی پشتم ایستاده است. نه من این طوری نیستم. من به همین ترتیبی که می گویم، دوست دارم موج سواری کنم، اسکی کنم و به کوهنوردی بروم. با پنج مرد زندگی می کنم، به سفرهای بین المللی بسیاری می روم که بیش تر اوقات به تنهایی انجام می شود. از نجات یافتگان سرطان هستم، نقش یک مادر و همسر را دارم ولی پیش از همه یک دختر بودم. نمی خواهم جانب داری کنم، ولی ما یا خیلی خود را دست کم می گیریم، یا خود را کسی که واقعاً نیستیم، جا می زنیم. من فکر می کنم که ما باید واقعاً بپرسیم چرا مانند یک دختر مبارزه کردن، توهین به حساب می آید؟! حتی اگر کسی به دخترها و خانم ها گفت که مثل دخترها مبارزه می کنند، بهتر است که این

را یک تعارف (مثبت) قلمداد کنند.

در حقیقت این امکان وجود دارد که فراموش کرده باشیم مانند یک دختر مبارزه کردن، چگونه است. برای مدت طولانی تلاش کردیم مثل یک مرد مبارزه کنیم، اما موفق نشدیم. از خشونت عمدی استفاده کردیم، حتی تقلب هم کردیم! بعضی از ما هم به سادگی از توفان درگیری هایی که در اطراف مان گرد و خاک ایجاد کرده بود، پنهان شدیم و تصور کردیم که خیلی زنانه و خانمانه رفتار می کنیم. بعضی دیگر هم فراموش کرده اند که چیزی که برای یک جنس ضعف به حساب می آید، اغلب برای جنس مخالف قوت است. منظورم این است که آیا با قدرتی مردانه زودخورد کردن، همیشه باید درست به نظر بیاید؟

پسرها وقتی مانند مردها مبارزه می کنند، احترام همتهای خود را به دست می آورند. آن ها وقتی برای آن چه که برای مردها مهم است، مبارزه می کنند، شجاع و قوی فرض می شوند. مثلاً برای ایستادگی شان در برابر گردن کلفت ها، حمایت از بچه های کم سن تر و نیز حمایت از عزت نام خانوادگی مورد تحسین قرار می گیرند. وقتی پسرها برای آن چه که درست است، نمی ایستند و مبارزه نمی کنند، مورد تمسخر قرار می گیرند و اسم گذاشتن بر آن ها شروع می شود: «سوسول!» یا «بچه ننه!» این ها سرزنش هایی هستند که وقتی پسری خودش را با طرز فکر هم جنسان اش وفق نمی دهد، خواهد شنید. این نیروی محرکه با بالارفتن سن تغییر نمی کند؛ مردهایی که مثل زن ها مبارزه می کنند و یا درصدد پاسخ دادن بر نمی آیند، «ضعیف زن صفت» فرض می شوند. مردها و پسرها باید با قوت و قدرت ذاتی که به آن ها داده شده است، مبارزه کنند. مردها از نظر جسمی قوی تر هستند و بنابراین در ویژگی های بدنی، قدرتمند تر بودن ایشان نمایان و برجسته است. از این بگذریم، قوت زن ها در چیست؟ مسایل و درگیری های مختلف، خشم یک مرد را برمی انگیزد ولی چه چیزی یک زن را غمگین می سازد؟ و اگر مبارزه به شیوه ی دخترانه درست صورت می گرفت، این مبارزه چگونه بود؟

زنان و نبرد

پیش از این که بیش تر وارد این موضوع شویم و بخواهیم جواب آن را بیابیم، شاید این سوال برای شما پیش بیاید که آیا اصلاً زن ها در این مبارزات و درگیری ها به حساب می آیند یا نه؟ در پاسخ این سوال، نیازمند آنیم که معنی یا دلیل اصلی ای که پشت نسل ما نهفته است، بازنگری کنیم. زن ها اساساً برای مبارزه کردن و جنگیدن ساخته نشده اند، بلکه برای زندگی، پرورش فرزندان و برقراری رابطه. شاید به همین علت است که ما اغلب لباس رزم را تمام و کمال نمی پوشیم. اگر این

گفته را درست بدانیم، آیا مبارزه کردن زن‌ها نادرست است؟ خیر، نه بیش‌تر از آن اندازه که برای مردان نادرست باشد. هیچ‌کدام از آن دو از ابتدا برای ویران کردن آفریده نشده‌اند، بلکه برای آباد کردن، نظم دادن و پروراندن ساخته شده‌اند. روزی فرا می‌رسد که اسلحه‌ها در پی این تعهد و اختیار به کنار گذاشته می‌شود. کتاب مقدس می‌گوید که شمشیرها یک بار دیگر برای گاو آهن شکسته خواهند شد. (به اشعیا ۴:۲ نگاه کنید) سپس هم مردان و هم زنان به جایگاه و ارتباط پویای اصلی خود بر روی زمین بازخواهند گشت. اما در حال حاضر مشکلی وجود دارد، یک دشمن و یک جنگ.

این آخرین مسئولیت و امتیاز برای آدم و حوا بود؛ زمین و پُری آن به آن‌ها واگذار شده بود. آن‌ها تمام منابع لازم را برای باروری و نظمی که هر موجود زنده‌ای بتواند در آن شکوفا شود، داشتند. با سقوط انسان همه چیز تغییر کرد؛ سلطنت به سلطه‌گری تبدیل شد، تکثیر به تقسیم و نظم جای خود را به بی‌نظمی داد. رشد و شکوفایی جای خود را به زوال دادند، مانند گیاهان و درختان باروری که با خارها و تیغ‌ها درگیر شدند. دانه‌ی حیات بخش برای جای گرفتن در خاک با دانه‌ها و بوته‌های مرده‌ی زیر درختان ستیز کرد. حتا پیش از آن که این تغییر فاحش خود را روی زمین نشان دهد، آخرین که آفریده شد (زن)، در نبرد تبدیل به اولین شد. این مرحله برای مبارزه تعیین شده بود.

«و عداوت در میان تو و زن، و در میان ذریت تو و ذریت وی می‌گذارم.»

(پیدایش ۳:۱۵)

برای درک بهتر عظمت و اندازه‌ی این جنگ، باید اول واژه‌ی «عداوت» را تعریف کنیم. وقتی این متن را می‌خوانیم، کلمه‌ی عداوت را با دشمنی جابه‌جا می‌کردم. منظورم این است که ما در مکالمه‌ی روزمره، کلمه‌ی عداوت را به کار نمی‌بریم، گرچه این دو در ظاهر یکی هستند، اما بار معنایی کلمه‌ی دشمنی به اندازه‌ی کافی جدی نیست. در فرهنگ کتاب مقدس آنگر، کلمه‌ی «عداوت» را، دشمنی دیرینه و خصومت آشتی‌ناپذیر یا پایان‌ناپذیر معنی کرده است. کلمه‌ی «دشمنی» را با واژه‌ی «تفاوت‌های آشتی‌ناپذیر» اشتباه نگیرید که در جریان طلاق و جدایی‌ها چنان به شنیدن آن‌ها خورفته ایم که اشتباه گرفته می‌شوند. صحبت درباره‌ی چنین خصومت عمیقی، سرنوشتی جز این ندارد که نه تنها این خصومت تا ابد باقی بماند، بلکه حتا تا بی‌نهایت عمیق‌تر و گسترده‌تر هم بشود.

برای این که این مطلب را با زبان ریاضی شرح و انتقال بدهیم، نقطه‌ای را تصور کنید که از آن، دو محور می‌گذرد؛ یکی به سمت غرب می‌رود و دیگری به

سمت شرق. این دو محور بدون این که هرگز با هم تلاقی کنند، امتداد می یابند. این محورها مسیری کره ای را نمی پیمایند، بلکه در طی زمان از نظر عددی و محتوا گسترش می یابند. نسل بعد از نسل، این دشمنی عمیق تر می شود. عداوت، چنان کلمه ی سخت و سنگینی است که فقط هشت بار در کتاب مقدس آمده است. بعد از معرفی آن در پیدایش، عداوت دست تاریک خود را به سوی نسل زن دراز کرده و به دور آن حلقه زده است. ما تأثیر آن را در کتاب مکاشفه می بینیم.

«آنگاه اژدها به زن خشم برد و عزم آن کرد تا با دیگر فرزندان او بجنگد؛ یعنی با آنان که احکام خدا را اطاعت می کنند و شهادت عیسا را نگاه می دارند.»

(مکاشفه ۱۲:۱۷)

چه کسی چنین جنگ پایان ناپذیری را علیه هوا، دختران او، و هر انسان زنده ای که از رحم زاده می شود، به پا کرده است؟ یک مار، شاهزاده ی قدرت هوا. جنگ توسط یک مار حیلہ گر شروع شد که اکنون بزرگ و با هواداران بسیار است. (به پیدایش ۳:۱۵ و یوحنا ۸:۴۴ نگاه کنید) در باغ عدن او با مهارت، اسلحه ی خود - فریب - را به کار گرفت و موفق شد سلطنت را از آن دو که یک شده بودند، بدزد. دشمن باید جدایی ایجاد می کرد تا پیروز شود. او این کار را با کمک داوطلبانه ی زن انجام داد. او برای این که آدم را وادارد تا جایگاه خود را از دست دهد، به کاری بیش از فریب دادن نیاز داشت. شیطان از قدرت تأثیرگذاری زن استفاده کرد. بدون تأثیرگذاری او غیرممکن بود که مرد تسلیم مشورت مار شود. آدم تسلیم صدای زن اش شد. خوردن او را نظاره کرد و وقتی دید هیچ چیز تغییر نکرده است، دست اش را دراز کرد و میوه را از هوا گرفت.

«از میوه اش گرفته، بخورد و به شوهر خود نیز داد و او خورد.»

(پیدایش ۳:۶)

من باور دارم که در سقوط آفرینش، زیبایی هوا و قدرت تأثیرگذاری او، آن چنان عمیق بود که غیرقابل مقاومت می نمود. دنیای کامل با زنی کامل، مدعی کامل هم داشت. آیا به آدم اخطار نشده بود که از آن درخت نگهبانی کند؟ چرا حوای باشکوه، مادر همه ی موجودات، از توانایی خود استفاده کرد تا شوهرش را به سوی خسارتی که نصیب هر دوی ایشان می شد، به حرکت

درآورد؟ من فکر می‌کنم ما می‌توانیم این طور فرض کنیم که حوا نمی‌دانست که در حال منحرف کردن آدم است. او آشکارا فکر می‌کرد که شوهرش حکمتی ندارد. چه چیزی این اغواکننده را واداشت تا آن‌ها را این چنین با میل به مخاطره بیاندازد؟

«و چون زن دید که آن درخت برای خوراک نیکوست و به نظر خوش نما و درختی دل‌پذیر و دانش‌افزا، پس از میوه اش گرفته، بخورد و به شوهر خود نیز داد و او خورد.»

(پیدایش ۶:۳)

من مطمئن‌ام که بسیاری از درختانی که در این باغ بودند، هم برای خوراک نیکو بودند و هم به نظر دل‌پذیر می‌آمدند. اما درختی که میوه اش قدرت داشت یک نفر را تا خدا شدن بالا ببرد، مسلماً چیز دیگری بود. حوا فکر کرد که به چیزی بیش از آن چه تا به آن روز داشت، می‌رسد. برایم خیلی جالب بود که زن می‌خواست برای به دست آوردن چیزی تلاش کند که قبلاً نداشت، (برابری با خدا) و در این راه آن چه که قبلاً داشت، یعنی پتانسیل حکیم بودن را نیز از دست داد. به علاوه مار از این خواسته‌ی آدم و حوا برای شبیه شدن به خدا در استفاده از قدرت خود، پایش را از گلیم اش فراتر گذاشت و آدم و حوا هر دو برای به دست آوردن نقشی که از آن‌ها نبود، تلاش کردند. سال‌ها بعد، از نسل زن، عیسا حماقت آن‌ها را برگرداند.

«او که هم ذات با خدا بود، از برابری با خدا به نفع خود بهره‌ن جست...»

(فیلیپیان ۶:۲)

آن‌ها در واقع به شباهت خدا ساخته شده بودند، اما نه برابر با او. صورت یا تصویر شی در واقع بازتاب آن شی است و نه این که کاملاً همان شی باشد. مار با استفاده از بیانی اغواگر باعث شد تا هر دوی آن‌ها فکر کنند که صاحب چیز جدیدی می‌شوند، در حالی که هر دو آن‌ها باختند. او فکر آن‌ها را روشن نکرد، بلکه درک و فهم ایشان را تیره ساخت، در حالی که آن دو این حالت را حکمت‌انگاشتند. مار در پی برقراری دوستی با آن‌ها نبود، بلکه می‌خواست از آن‌ها سلب اختیار کند تا جایگاه خود را از دست بدهند. او که پیش‌تر موقعیت خود را از دست داده بود، قصد داشت موقعیت آن‌ها را هم از ایشان بگیرد. اغلب وقتی وسوسه به سراغ تان می‌آید، فراموش می‌کنید که هستید و دوست واقعی شما کیست؟!

هدف گم شده، مقام از دست رفته

ما اغلب آن چه را داریم از دست می دهیم، زیرا فراموش می کنیم که اصلاً چرا به ما داده شده است. آدم و حوا هدف شان را فراموش کردند و مقام شان را از دست دادند. آن ها می دانستند که برای سلطنت کردن آفریده شده اند، اما فراموش کردند که چرا؟! آن ها برای به دست آوردن آن چه از دست رفته بود، از توانایی هایشان استفاده ی نادرست کردند و به جای این که با یکدیگر باشند، شروع کردند به سلطه گری بر یکدیگر. در واقع سقوط انسان، پایه گذار اختلاف و درگیری میان دو جنس شد؛ به طوری که کشتی گرفتن شروع شد.

آیا ما در طی این همه سال درد کشیدن، درسی گرفتیم؟ چه تعداد از پدر و مادرها که محبت فرزندان شان را از دست دادند چون فراموش کردند که چرا این فرزندان به آن ها بخشیده شده اند؟ چه تعداد از زوج ها ازدواج هایشان بر باد رفت، چرا که فراموش کرده بودند برای چه با هم هستند؟ آن ها به اندازه ای که علیه یکدیگر می جنگند، برای حفظ عشق شان مبارزه نمی کنند. آیا ما برای به چنگ آوردن جایگاه دیگران با آن ها درگیر می شویم، چون خود دیدمان را از دست داده ایم؟ چرا از این که در جای خود و موقعیت خود باشیم، خشنود نیستیم؟ مقام انسان این نیست که اشغال گری کند، همان طور که قرار نیست آن چه که دارد، از کف برود. نه مقام زن برای این است که توسط مرد اشغال شود و نه مقام مرد برای این است که توسط زن گرفته شود.

هر دو باید با هم در جایگاه مخصوص خود بایستند. آن چه که به ما سپرده شده تا از آن نگهداری کنیم، نباید هرگز به دیگری واگذاریم. مرد و زن از آن چه به آن ها در باغ عدن سپرده شده بود تا نگهداری و نظارت کنند، شانه خالی کردند. ما تمام وقت خود را صرف پیدا کردن راه برگشت مان به عدن و وعده های خدا کرده ایم، جایی که خلقت خدا دوباره شکوفا می شود. اگرچه شادابی این باغ، از بین رفته اما بذره های حقیقت و اصول اخلاقی باقی مانده اند. ما اشتیاق زیادی برای بازگشت به بهشت گمشده مان داریم، اما آن فقط نمونه و سایه ای بود از آن چه سرانجام خواهیم چشید. عیسای مسیح که از نسل حواست، این پیروزی را در روح برای ما قطعی ساخت.

«او سر تو را خواهد کوبید و تو پاشنه ی او را خواهی کوبید.»

(پیدایش ۳:۱۵)

پس این واژگون سازی کجاست؟ چه وقت شاهد کنار رفتن تاریکی و آزادی از

ظلم و ستم خواهیم بود؟ فرزندان حوا چه وقت با این پیروزی که از نسل حوا به دست آمده است، زندگی می کنند؟ من فکر می کنم روزی که ما دست از استفاده ی نادرست از قدرت و اقتدارمان بکشیم، همه چیز تغییر خواهد کرد. چه می شد اگر زنان از قدرت بصیرت و تأثیر گذاری شان برای شفابخشی و پرورش و تربیت استفاده می کردند؟ چه می شد اگر مردان مثل مردان مبارزه می کردند و به زن ها این اختیار داده می شد که مانند زن ها مبارزه کنند؟ در این صورت همه ی ما برنده می شدیم.

مردها احترامی را که از دست داده اند و زن ها قدرت عشق را دوباره به دست می آورند. بدانید که آن چه از دست رفته بار دیگر به دست خواهد آمد. همه چیز از شکلی که اکنون دارد به آن شکل که باید، تبدیل می شود. شما هم مانند من این حقیقت را باور کنید. خانم ها! بگذارید این حقیقت با شما صحبت کند و خودتان را دوباره در همان موقعیتی که برای آن ساخته شده بودید، دریابید.

«خداوندگار فرمان را صادر می کند؛ زنانی که بشارت می آورند، سپاه عظیمی هستند. شاهان لشکرها فرار کرده، می گریزند؛ زن خانه دار، غنیمت را تقسیم می کند.»

(مزمور ۱۱۶:۶۸-۱۲ ترجمه ی هزاره)

خدا پیروزی را اعلان می کند و زمان آن رسیده است که دختران با شادی، حقیقت آن چه را برنده شده اند، فریاد بزنند. این پیروزی بزرگ را با یک صدا نمی توان اعلان کرد. ما نیاز به صداهای بسیاری داریم که یک بشوند. دروغ رنگ باخته، اما حقیقت قدرتمندتر شده است. اگر ما حقیقت را اعلان کنیم، پادشاهان و لشکرهای دشمن می گریزند و پس از فرار آن ها، غنایم و گنج هایی را که مدت ها بود از دست رفته بود، باز می یابیم.

کاملاً آزاد، کاملاً متعلق به خدا

«مسیح ما را آزاد کرد تا آزاد باشیم. پس استوار بایستید و خود را بار دیگر گرفتار یوغ بندگی مسازید.»

(غلاطیان ۵:۱)

کار خدا آزادی بخشیدن است. آزادی یکی از خواست های بزرگ خداست. او می خواهد شما کاملاً آزاد باشید تا بتوانید کاملاً متعلق به او باشید. در طی سال ها، به این باور رسیده ام که در واقع خدا از این که ما را در موقعیت ها و شرایطی

قرار بدهد که پتانسیل این را دارد که چالشی واقعی در بخش های مشکل دار زندگی برانگیزاند، لذت می برد. فکر می کنم وقتی او فرزندان اش را می بیند که از آن قلمرو راحت و تحت کنترل شان بیرون کشیده شده اند، لذت می برد. شاید از دید او این کار شبیه زمانی باشد که من بچه هایم را وقتی روی موج ها بالا و پایین می روند و می رقصند، نگاه می کنم.

مهم است بدانید که من ذاتا فردی ترسو بودم. حتا نوشتن کتابی که در من کشمکش ایجاد می کرد، مرا می ترساند. اما بعد زمانی فرا رسید که تمایل ام برای حفظ امنیت تبدیل شد به تمایلی برای آزاد بودن! این اتفاق زمانی رخ داد که بازتاب ترس هایم را در فرزندان ام دیدم. اگر موضوع فقط مربوط به خودم می شد، نمی دانم آیا تغییر می کردم یا نه؟! چرا که از بسیاری جهات راحت تر بود در لاک خودم فرو بروم.

موردی را برایتان تعریف می کنم: وقتی دبیرستانی بودم، برای فارغ التحصیل شدن، مجبور بودم یا سخنرانی کنم و یا مباحثه ای ارائه دهم. هیچ تصویری نمی توانست این قدر مرا بترساند. من از ظاهر شدن در برابر مردم می ترسیدم. وقتی پنج ساله بودم، یکی از چشمان ام را طی سرطانی از نوع «رتینوبلاستوما» که سرطان شبکیه ی چشم می باشد، از دست دادم. در عرض یک شب زندگی ام تغییر کرد. اعتماد به نفس ام را از دست دادم و عبوس و گوشه گیر شدم. احساس می کردم که مردم دیگر مرا نمی بینند. می دیدم که چه طور سعی می کنند متوجه بشوند که وقتی با من صحبت می کنند، به کدام چشم ام باید نگاه کنند. در مدرسه، تعریف ها تبدیل شدند به اسم هایی که روی من می گذاشتند؛ لقب ام «یک چشمی» یا «غول یک چشم» بود. طوری وانمود می کردم که انگار به من بر نمی خورد. این حرف ها را تحمل می کردم تا به خانه برسم و بعد بدون وقفه در اتاق ام گریه می کردم. چرا نمی توانستم مثل آدم های دیگر باشم؟

حالا باید می رفتم جلوی همکلاسی هایم و سخنرانی هم می کردم. در مورد مباحثه که فکرش را هم نکردم. به هیچ وجه امکان نداشت که حتا بتوانم تصور کنم که در بحث و گفت و گویی در برابر دیگران پیروز باشم. چند هفته ی اول کلاس را تحمل کردم و بعد زمان سخنرانی فرا رسید. آماده بودم اما این مهم نبود. وقتی روز موعود رسید، نمی توانستم صحبت کنم. معلم فرصتی به من داد تا بیرون کلاس بروم و دوباره شروع کنم، اما نتوانستم. به همکلاسی هایم نگاه کردم، هیچ چیز نتوانستم بگویم. بهانه ای آوردم و به سمت دفتر مشاور راهنما دویدم. توضیح دادم که برای من امکان پذیر نیست در یک سخنرانی موفق بشوم. چه طور می توانستم نمره ی قبولی بگیرم، از نمره ی بالا که بگذریم. به هر حال من معلول بودم! مشاورم

به طرز باورنکردنی برایم دلسوزی کرد. سوالاتی به این شکل از من پرسید: «در آینده می خواهی کاری داشته باشی که نیاز به سخنرانی دارد؟» - مطمئناً نه! به او اطمینان دادم که تا آخر عمرم قصد ندارم جلوی بیش از دو نفر صحبت کنم.

- «خوب، یک واحد دیگر در زمینه ی هنر سخن گویی بردار که نیازی به سخنرانی نداشته باشد.» نمی توانستم آن چه را می شنوم، باور کنم. همان لحظه در کلاس کرت ونه گیت (نویسنده ی آمریکایی) نام نویسی کردم. از آن جایی که مشاور مرا تا این اندازه درک کرده بود، در مورد کلاس دیگری هم که با آن مشکل اساسی داشتم، صحبت کردم؛ تایپ! تقریباً برایم غیرممکن بود که بیش از بیست و پنج لغت در دقیقه تایپ کنم. او باز هم صبورانه به حرف هایم گوش داد: - «فکر کنم از کلاس تایپ هم بتوانیم صرف نظر کنیم. تو می توانی همیشه به یک نفر پول بدهی تا مقاله هایت را در دانشگاه تایپ کند!»

چه قدر خوشحال شدم، بار سنگینی که روی شانه هایم حس می کردم، فرو ریخت. وسایل ام را از کلاس سخنرانی جمع کردم و برگه ی معرفی نامه ام را برای شرکت در کلاسی که گفتم، به معلم جدید دادم. به جای کلاس تایپ هم به سالن مطالعه می رفتم. زندگی خیلی خوب بود. اما فکر می کنم خدا در آسمان می بایست به من خندیده باشد. می توانم تصور کنم که خدا رویش را به طرف فرشته ها برگردانده و گفته است: «لیزای بیچاره! بیا بید کمی به او استراحت بدهیم. من می فهمم او از این که جلوی دوازده نفر از همشاگردی هایش بایستد، خیلی ترسیده است. صبر می کنیم تا بعداً حسابی بترسانیم اش؛ این دوازده نفر را به صدها و هزاران نفر تبدیل می کنیم و برنامه ی تلویزیونی را هم اضافه می کنیم تا حسابی جان اش به لب اش برسد. دل اش نمی خواهد تایپ کند، خیلی برایش سخت است... باشد، الان تا آن جایی که می تواند استراحت کند چون باقی عمرش را به تایپ کردن می گذراند.»

امروز هر دو کلاس درسی که در دبیرستان از شرشان خلاص شدم، قسمتی از برنامه ی روزانه من هستند. می بینید شاید مشاورها، معلم ها و سازمان های گوناگون همگی با شما موافق باشند که شما معلول هستید، اما خدا هرگز با شما موافقت نخواهد کرد. او عاشق این است که فرصتی برای شما ایجاد کند، تا با آن چه از آن می ترسید روبه رو شوید، چون آن وقت دیگر از آن نمی ترسید. دخترانی که نمی ترسند و آماده ی مبارزه کردن هستند، کجا هستند؟ همان طور که صفحات بعدی را می خوانید، در قلب تان را باز کنید. باور کنید که شما یکی از آن صداهایی که می تواند این پیام را انتقال دهد، یکی از آن دخترهایی هستید که

خدای بزرگ، مثل یک دختر مبارزه کردن را، به شما خواهد آموخت. زمان آن فرا رسیده است که همه چیز را از آن مار پس بگیریم، کفش های پاشنه بلندمان را به پا کنیم و بر سرش بکوبیم.

پدر آسمانی،

می خواهم در حقیقت و نور گام بردارم. می خواهم به صورت همان زنی باشم که تو آفریدی. مرا ببخش که خود را پشت چهره ی یک مرد پنهان کرده ام. باور دارم در این که به صورت زن ظاهر شوم، قدرت بیش تری خواهد بود. می خواهم مبارزات و جنگ هایم را در مقتدرانه ترین شکل انجام دهم. بار دیگر در ترس فرو نخواهم رفت، بلکه مطالبه ی خود را جسورانه بر مبارزه با هر آن چه بین عزت من، خدای من و خانواده ام قرار بگیرد، قرار می دهم. آمین.



فصل دوم

اگر زن ها را دوست نداشته باشم، چه می شود؟

این حرفی بود که من عادت داشتم بگویم. حقیقت این است که الان زن ها را خیلی دوست دارم. حتماً می توانید زمانی را مجسم کنید که از آن ها خوشم نمی آمد. نه تنها زن ها را دوست نداشتم، بلکه از این که خودم هم یک زن بودم، نفرت داشتم. بنابراین از تفاهمی که در احساس ضد زن بین خواهران ام بود، تعجب نکردم. بعضی از این نوع احساسات را از زن هایی در سنین و مراحل گوناگون زندگی شنیده ام. در واقع همین طور که سفر و سخنرانی می کنم، این موضوع به نقطه ی اصلی ارتباط من با شنوندگان ام تبدیل شده است. من جلسات ام را با چنین جملاتی شروع می کنم:

- چند نفر از شما که امروز این جا هستید، مطمئن نیستید که زن ها را دوست داشته باشید؟
- اگر بخواهم با شما روراست باشم، فکر کنم من بیش تر مردانه هستم تا زنانه!
- من از پسرها بیش تر از دخترها خوشم می آید.
- مردها هرچه می گویند، منظورشان همان است، و آن چه منظورشان است می گویند، ولی شما هیچ وقت منظور زن ها را نمی فهمید.
- من با مردها بهتر از زن ها کنار می آیم، دوستی با زن ها انرژی زیادی از آدم می گیرد!
- زن ها اهل غیبت کردن هستند، روبه روی شما یک حرف می زنند و پشت

سرتان حرفی دیگر.

من تقریباً مطمئن ام که چه برای عموم و چه به طور خصوصی تمام این احساسات و ناکامی ها را بیان کرده ام. اما وقتی به این آتش زیر خاکستر فکر می کنم، به نظرم کمی ترسناک می آید. بیایید اندکی متفاوت تر به این موضوع نگاه کنیم. من حتماً نمی توانم تصور کنم که جمعی از مردان، برادری را که به وضوح به جامعه ی مردان اهانت کرده باشد، تصدیق کنند. یا این که برادر یا خواهر سیاه پوستی بلند شود و خطاب به جمع بگوید: «آهای خویشاوندان عزیز، می دانید من واقعاً از سیاه پوست ها خوشم نمی آید!» در این صورت پایان خوشی نخواهد بود. حال دامنه ی آن را تا جمعیت ایتالیایی ها، اعراب، بچه ها و... گسترش دهید. برای همه ی این گروه ها، این رفتار عجیب به نظر می رسد. اما در مورد زن ها استثناست. چرا بیش تر زن ها با این تنفر و ناکامی همگانی شان با هم جنسان خود کنار آمده اند؟ من حتماً تجربه را داشته ام که به من گفته اند: «تو از زن ها خوشت نمی آید؟ خیلی خوب است، منم همین طورم!» انگار ما از این که با زن هایی احاطه شده ایم که زن ها را دوست ندارند، احساس امنیت می کنیم. ما معمولاً وجود فردی زن ها را دوست داریم، اما با مفهوم زن در کل مشکل داریم. وقتی که بحث جلو می رود، ما نیز تبعیت خود را از دیدگاه های مردانه، با نشستن و صحبت کردن درباره ی زندگی، وابستگی و ارتباط ها، بروز می دهیم.

زن ها خیلی احساساتی هستند!

آن ها همیشه نالان هستند!

آن ها فقط مفعولینی پرخاشگر هستند!

نمی توانی به آن ها اعتماد کنی!

بارها تکرار کرده ام که ترجیح می دهم در اتاقی پر از مرد وارد بحث و گفت و گو شوم تا در کلاسی که عده ای زن در آن شرکت دارند. این حقیقت تلخ و دردناک است.

مگر زن ها چه اشکالی دارند؟

فکر می کنم چنین اپیدمی احساس ضد زن، نیاز به پاره ای توضیحات دارد. شاید بهتر است با پاسخ به سوال «چرا زن ها، زن ها را دوست ندارند؟» شروع کنیم. چه عاملی می تواند دلیل دوری گزیدن تعداد زیادی از خانم ها از هم جنسان خود باشد؟ متأسفانه بسیاری از ما ارزش زن بودن مان را نشناختیم. حال به نظر

اگر زن ها را دوست نداشته باشم، چه می شود؟

شما خیلی تعجب آور است که ما این قدر از نقش خودمان فاصله گرفته باشیم، در حالی که هرگز درک درستی نداشته ایم که زن بودن یعنی چه؟ اگر به اطراف مان نگاه کنیم، متوجه می شویم که تقریباً در تمام حوزه های زندگی مان با این عدم شناخت کافی از ارزش های زنانه روبه رو هستیم. خدا در حال بیدارسازی شخصیت های فردی ماست تا بفهمیم چه طور می توانیم تبدیل به دختران، همسران، مادران، رهبران و دوستان بشویم. زن ها باید شخصاً در ساختن محیط منحصر به فرد خودشان سهیم باشند تا تأثیرگذار و این امر هرگز با بی رغبتی برای جنس ما امکان پذیر نمی باشد.

اتفاقی را که مدت کمی پس از نامزدی من و جان روی داد، خوب به یاد دارم. در یک پارک نشسته بودیم و در حال گفت و گو درباره ی آینده ی مشترک مان بودیم که من کاملاً به هم ریختم. بالاخره متوجه شدم که: «من یک زن هستم!» دورنمای نامشخصی از ازدواج مان این حقیقت را برایم آشکار کرد. من باید برای باقی عمرم، نقش زن بودن را بازی می کردم. جان از این که طرح زندگی مشترک آینده مان را تصویر کند، در پوست خود نمی گنجید، اما همان طور که او صحبت می کرد، من به وحشت افتادم. پیش از این که بفهمم چه می کنم، فریاد زدم: «من از این که دختر هستم، متنفرم!» جان گیج شده بود. عروس او واقعا سعی داشت چه چیزی به او بگوید؟ بعد همان طور که فکر می کردم زن بودن چه قدر وحشتناک و خفقان آوراست، شروع کردم به گریه کردن! (شرمساری ام واکنشی به ناکامی هایم بود.) می ترسیدم با تن دادن به ازدواج، برای همیشه هدایت سکان زندگی ام را از دست بدهم و در واقع شاید بیش از آن چه فکر می کردم، دشواری هایی در انتظار من، در کمین بود.

پس از تقریباً پانزده دقیقه بحث، نوبت جان بود که بترسد. خوشبختانه ما در همسایگی زوج ایمان داری بودیم که برای جان مثل پدر و مادر بودند. او فکر کرد شاید خوب باشد سری به آن ها بزنیم تا من هم بتوانم از خانم خانواده اطلاعاتی کسب کنم. جان واقعا تلاش می کرد تا مرا راضی کند که برویم، چون به راحتی آرام نمی شدم.

از ما به گرمی پذیرایی شد و این خانم دوست داشتنی ما را دعوت کرد تا داخل شویم. من آهسته رفتم داخل و مستقیم به دست شویی مهمان رفتم تا خودم را مرتب کنم. پیش از این که به اتاق برگردم، جان احساس کرد که لازم است درباره ی ظاهر ژولیده و صورتم که پیداست گریه کرده ام، توضیح بدهد. او که از واکنش آن خانم مطمئن نبود، گفت: «لیزا می گوید دل اش می خواهد یک مرد باشد و از این که زن است، متنفر است.» آن زن حکیم سری تکان داد و صبر کرد تا من برگردم

و بعد نظرش را بگوید. با کم رویی بیرون آمدم. او درباره ی این طغیان من چه فکری می کرد؟ آیا به جان توصیه کرده بود: «با او ازدواج نکن!» اشک هایم تقریباً بلافاصله بند آمد. مرا نزدیک خود آورد، نگاهی به چشم هایم کرد و با سادگی گفت: «من می فهمم!» نفس عمیقی کشیدم و خودم را جمع کردم. برای آن لحظه، همین که توسط زنی که از من بزرگ تر و عاقل تر بود درک بشوم، به نظر کافی می رسید. احتمالاً درست تر می بود گفته شود که حقیقت این نیست که ما دوست نداریم زن باشیم، بلکه تصویری که زنان در آن ظاهر شده اند یا طبق آن به نمایش درمی آیند، دوست نداریم. بعدها فکر می کردم که آیا چیزی تعیین کننده گم شده است که ما دیگر نمی توانیم آن را داشته باشیم و در نبود آن سوگواری می کنیم؟ شاید دیدن محدودیت ها و یا ضعف هایی که در جنس ما گرد آمده اند، دوست نداریم. کافی است به رسانه ها نگاه کنید که چه طور از زن ها بهره کشی می کنند و درعین حال از این طریق مردها را بی حرمت می کنند. ما ادعای ارزش مساوی می کنیم و بعد به خود اجازه می دهیم که خود را تا حد بازیچه ی جنسی صرف بودن، پایین بیاوریم. به هر حال راه گم کرده به نظر می آیم و تعداد بسیار کمی از ما واقعاً تلاش می کنیم که بعضی از این حقایق را تا اندازه ای در بازی زندگی هدایت کنیم. شاید بدین شکل گفتن کمی آمرانه باشد، اما ما پیش از این که دیر بشود، دوباره آن چه از دست رفته، به دست می آوریم.

رویایی که به ما الهام می بخشد

حتا نمی توانم تعداد دفعاتی را که خانم های جوان با هیجان از من سوالات اعصاب خردکن و کنجکاوانه ای پرسیده اند، بشمارم: «چرا زن بودن خوب است؟ ارزش ما در چیست؟ نقش ما چیست؟ من چه کاری می توانم انجام بدهم؟ نظر خدا درباره ی ظاهر زنانه ی ما چیست؟ آیا واقعاً زندگی من بدون رابطه با یک مرد، تعریفی دارد؟ حس می کنم که دعوت خدا را می شنوم، اما نمی دانم که زن بودن یعنی چه؟ می توانید به من بگویید چه طور باید زن باشم؟» برای مرور و ارزیابی تقدیر زنانه تان، به من اجازه دهید تا چشم اندازی را به شما نشان داده و شوق شما را برانگیزانم.

شهری باشکوه را تصور کنید. این شهر جایی عادی نیست چراکه فقط در افق، جایی که آسمان و زمین با هم رخ به رخ می شوند، نمایان می شود. اگرچه این شهر با طلوع خورشید به دنیا می آید، شما خطوط طرح اش را در تضاد با رنگ قرمز مرجانی که هر روز صبح می تابد، می بینید و این تصویر آن قدر زنده و واقعی است که احساس می کنید می توانید آن را از افق بردارید و در دستان تان

اگر زن ها را دوست نداشته باشم، چه می شود؟

نگه دارید. بعد ناگهان ناپدید می شود، همان طور که خورشید بالا می آید، شهر اسطوره ای از دیده ها ناپدید می شود.

به شما گفته شده که اگرچه این شهری واقعی است، ولی با بقیه ی شهرها فرق دارد. ساکنان این شهر با ما خیلی متفاوت اند. آن ها همگی قوی، زیبا، نیکو و حکیم هستند. فرهنگ و رسوم این شهر برای ما کاملاً بیگانه است. دروازه های شهر همیشه باز هستند و در افسانه ها آمده است که هر کس وارد این شهر بشود، به ندرت مایل به ترک آن جاست. هر کسی که وارد شود، می تواند از نعمت های فراوان این فرمانروایی بهره مند گردد و مرزهای وسیع آن هیچ وقت پر نمی شود و برای همه، جا هست اما همه در این مکان برای خود جایی فراهم نمی کنند.

متأسفانه اغلب افراد میلی به سفر کردن به این سرزمین ندارند و فقط صبح هایی که هوا صاف است، نگاهی به آن می اندازند، اما آنانی که به این قلمرو سفر می کنند به ندرت بازمی گردند.

هر صبح فکرتان به سوی این شهر کشیده می شود، اما فعالیت ها و مشغولیت های زندگی با توجه شما رقابت می کنند. فکرها و نگرانی ها، تمام ذهن شما را اشغال می کنند و موفق می شوند که تمرکز شما را برهم زنند. پیام های مخالفی علیه زیبایی بکر این شهر مبارزه می کنند. تا آن زمان که کاملاً احساس می کنید به طور مقاومت ناپذیری جذب شده اید، مثل این که فرا خوانده شده اید و گاهی از خواب می پرید و نجوایی می شنوید که اگرچه به نظر متفاوت می آید، اما انگار با حیات درهم آمیخته است.

اکنون تنها بخش کوچکی از هویت شما شناخته شده است، اما آن جا کامل خواهید بود. شاید بعضی از شما فکر کنید که من بهشت را توصیف می کنم، اما درست نیست. من درباره ی پذیرفتن وعده ها و حقایق پادشاهی آینده می گویم.

«پادشاهی تو بیاید. اراده ی تو، چنان که در آسمان انجام می شود، بر زمین نیز به انجام رسد.»

(متا ۶:۱۰)

ایمان دارم که حقیقت پادشاهی آسمان فقط شنیدنی نیست، بلکه همچنین با شور و غیرت آن را زندگی کردن است، ما شاهد بازپس گرفتن بخشی از قدرت و زیبایی مان خواهیم بود. این شهر درباره ی این که همه چیز آن گونه که باید باشد و اکنون نیست، سخن می گوید. فرهنگی را به نمایش می گذارد که در آن همه دارای عزت و ارزشی یگانه هستند و این تفاوت بین آسمانی بلندپایه و زمین فعلی ماست. این آسمان وسیع تقدیر و آرمان و آرزو را به هم می رساند. من باور دارم که رویا،

عامل قدرتمندی است برای برانگیختن سرنوشت! به بیانی دیگر رویا، عاملی است که به ما کمک می کند تا در مسیر تقدیر و آن چه از پیش برای ما در نظر گرفته شده بود، پیش برویم.

«آن جا که رویا نباشد، مردم افسار گسیخته می شوند؛ اما مبارک است آن که شریعت را نگاه می دارد.»

(امثال ۲۹:۱۸)

بله رویا، قدرت آن را دارد که موجب پیشرفت و ترقی زندگی ما شود و یادآوری می کند که ما نهایتاً متعلق به مکان و زمان دیگری هستیم. آن جا هرچه نادرست است، درست خواهد بود و همه با هم، خود را در صلح و صفا می یابیم. این امید ماست، اما الان چه کنیم؟!

شکوه و جلال: هدیه یا عطای زن

اوایل امسال رویایی دیدم. آن زمان در استرالیا و در یک کنفرانس فوق العاده با موضوع زنان بودم. در پایان برنامه، گروهی از دختران نوجوان رقص زیبایی انجام دادند. همان طور که به جمع شان نگاه می کردم، شیفته ی آن ها شدم. آن ها از فرم های بدنی و سائزهای مختلف یعنی بلند، کوتاه، چاق و لاغر بودند ولی با وجود این وقتی موسیقی شروع شد، با آرایشی هماهنگ حرکت می کردند. هم سرود و هم رقص به آن ها می آمد. وقتی پرچمی زیبا را به حرکت درآوردند، اشک روی گونه هایم غلطید. چند بار چشم ام به یکی از دختران که سبزه رو بود، افتاد. به خودم گفتم: «دوست داشتنی ست، نه؟»

درست همان موقع بود که روح القدس در گوش ام زمزمه کرد: «تو هم در سن این دختر همین طور بودی، اما هرگز نفهمیدی!» دوباره به او نگاه کردم، چهره ی او آینه ای بود که خودم را در آن سن و سال می دیدم، با این تفاوت که همیشه خودم را زشت و زمخت تصور می کردم. پس چرا الان این قدر متفاوت به این موضوع نگاه می کردم؟ به دوست عزیزم - لی - که کنارم نشست بود نگاه کردم، او لبخندی زد. چشم های او هم پر از اشک شده بود. الان موقعیت فرق داشت؛ ما مادرانی بودیم که رقصیدن دخترهایمان را تماشا می کردیم.

خیلی شگفت آور است که گذر زمان و تغییر موقعیت ها، چه کار عجیبی می تواند انجام دهد. با گذشت سال ها، دیگر احساس فشار برای مقایسه ی خودم با زن های دیگر نداشتیم. خدا بخش های زخمی و صدمه دیده ی مرا شفا داده است، ولی به دنبال چیزی فراتر از این هستیم؛ چیزی که آن روز جرقه ای در ذهن ام ایجاد کرد.

اگر زن ها را دوست نداشته باشم، چه می شود؟

مشتاق روزی هستم که دخترهایمان به بازپس گیری شکوه و عشق و زیبایی منحصر به فردی که تنها در وجود زن ها یافت می شود، همت گمارند. من به دنبال زنانی هستم که نه تنها زندگی خود را شیرین ساخته اند، بلکه با بخشی از آن شکوه و جلال آسمانی، زندگی دیگران را هم مزین کرده اند. دلم می خواهد دختران مان در حالی که مادران و مادر بزرگ ها به آن ها نگاه می کنند، بی واهمه برقصند.

می خواهم برای جوان ترها نوای یک مادر باشم و دوستی برای خواهران و دختری برای کسانی که پس از سال ها رقصیدن، برای چندی استراحت می کنند. می خواهم به زنان کمک کنم تا زیبایی و استقامت شان را در فصول مختلف زندگی باز یابند. مهم نیست که اکنون در کدام فصل یا مرحله از زندگی هستیم، چون این اتفاق فقط زمانی می افتد که نخست بیاموزیم همدیگر را دوست داشته باشیم و همانی باشیم که هستیم؛ زن باشیم.

شکست به واسطه ی ایستایی و سکون

همه ی جواب ها را نمی دانم، اما مشتاق ام آن چه را آموخته ام، با دیگران قسمت کنم. بارها ندای حقیقت با من صحبت کرده، اما گوش ندادم. اغلب مرا صدا می زد، اما نشنیدم. فکر می کردم آن قدر سرم شلوغ است که وقتی برای گوش سپردن به دروغ ها ندارم. متأسفانه وقتی مدت مدیدی به دروغ گوش می دهید، وقتی حقیقت با شما صحبت می کند، یا نمی شنوید و یا از تحمل شما خارج است. من نیز زمان های دیگر، به دلیل وجود تمامی این تداخل ها و نوعی ایستایی و سکون در زندگی ام، متوجه آن چه به من گفته شد، نشدم.

طی سال ها، پیغام های متفاوت و گیج کننده ی بسیاری شنیدم. وقتی جوان تر بودم، سخنان رهبران مکتب فمینیست را شنیدم، اما بعد دیدم که در این مکتب همواره خشمی ساکن وجود دارد. وقتی بزرگ تر شدم، اخبار زن هایی را که طلاق گرفته بودند، شنیدم و در آن آوای ناامیدی ها، دل شکستگی ها، دل تنگی ها، تلخی ها و خیانت ها وجود داشت. در دانشکده، به استاد جامعه شناسی گوش دادم، اما در مباحث او نیز تداخل هایی وجود داشت. در کلیسا از دید رهبران آگاه شدم و در دستگاه مذهبی هم سکون و عدم تغییر دیدم. صحبت های هر کدام از این گروه ها شامل بخش هایی از عدالت می شد، داستان هایی حقیقی از مصیبت ها، بی عدالتی ها، سلطه جویی ها و آسیب ها و زیان ها. وقتی این قطعات را کنار هم گذاشتم، تصویری به دست آمد که دوست نداشتم. انتظار بیش تری داشتم. دلم می خواست صحنه ای از رقص را ببینم و لبخند بزنم. من آن شهر واقع در افق را می خواستم. وقتی می خواهیم همه چیز را بهبود ببخشیم، قدم در راهی می گذاریم و طی

سفر، از مکان‌ها و موقعیت‌های متفاوتی می‌گذریم، اما هر کدام از ما زنان باید به مقصد برسیم. نخستین دعای ما این است که در راه نشانه‌هایی از خود به جا بگذاریم و پلی بسازیم تا دختران جوان و پیرهای ما هم از آن بگذرند. و بدین سان جست و جوی ما به سوی حقیقت آغاز می‌شود.

برای یافتن راه مان، نخست باید از حالت سکون و ایستایی همیشگی خارج شویم، چراکه این حالت به طرز خطرناکی هر آن چه را که می‌شنویم، خراب می‌کند. در زندگی من همیشه این تداخل‌ها بوده‌اند. حتا وقتی کلام خدا را می‌خواندم، این صداها و پارازیت‌ها بدتر هم می‌شدند: در روابط زناشویی، در شرایط خنده‌آور، در سیاست‌مداری‌ها و آیین‌ها هم این صداها حضور داشتند. هم چنین در جُک‌ها و طنزها، در کلیسا و در مدرسه هم به گوش می‌رسیدند. پیام این ایستایی و تغییرناپذیری چه بود؟ «زن‌ها یک جور مساله یا مشکل هستند.»

آیا تا به حال این جمله را شنیده‌اید؟ دقت کنید من نگفتم که زن‌ها می‌توانند مساله ساز شوند، چون مطمئناً می‌توانند، بلکه گفتم، زن‌ها یک مساله هستند. ممکن است این مساله در جایی نقش کاتالیزور را بازی کند، اما در جایی دیگر بار منفی دارد که جزو جدانشدنی و یا مرتبط با جنسیت شماسست. خدا را شکر که بعد از سال‌ها دریافتم که در برابر هر دروغ، حقیقتی آشکار وجود دارد:

«زن‌ها مساله یا مشکل نیستند... آن‌ها راه حل و پاسخ هستند.»

یک لحظه به این فکر کنید. بگذارید زیبایی و اقتدار زنانه این صداها را مزاحم را کنار بزند و در تمام وجودتان رخنه کند. همان‌طور که خواندن کتاب را ادامه می‌دهید، به تکرار هر آن چه به واسطه‌ی این الگو می‌شنوید، نیاز دارید تا عمیقاً درک کنید که: شما راه حل و پاسخ هستید.

اقتدارتان را بپذیرید

شاید بگویید: «نه، من پاسخ نیستم، من خودم یک مساله هستم. شما نمی‌دانید که زندگی من چگونه بوده است.» ساکت باشید و گوش بدهید، من درباره‌ی گذشته‌ی شما صحبت نمی‌کنم، بلکه درباره‌ی آینده صحبت می‌کنم. اگر باور داشته باشید که شما راه حل هستید، به زندگی و رابطه‌ی کاملاً جدید نزدیک خواهید شد. مسایل یا مشکلات، منفی و انتقادی و قضاوت‌آبانه هستند. آن‌ها با نگرانی‌ها و ترس‌هایشان بر زندگی شما سواری می‌کنند. ولی راه حل‌ها و پاسخ‌ها، صدای دیگری دارند و متفاوت هستند. آن‌ها حکیمانه، مثبت، امیدوار و حیات‌بخش هستند. پاسخ‌ها و راه حل‌ها آرامی بخش هستند و ترس را با قدرت عشق نابود می‌کنند. اگر باور داشته باشید که شما یک مساله هستید، دیر یا زود مانند یک مشکل رفتار

اگر زن‌ها را دوست نداشته باشم، چه می‌شود؟

خواهید کرد. هم چنین اگر باور داشته باشید که راه حل و پاسخ هستید، مانند یک راه حل رفتار خواهید کرد. تصور کنید که اگر تمام نسل زن به این نتیجه برسند، چه اتفاقی می‌افتد. اگر هر روز خویشتن را در آینه نگاه می‌کردند و می‌گفتند: «من پاسخ و راه حل هستم، من قدرت رویارویی با این دنیا را دارم، من برای نیکی کردن آفریده شده‌ام و نه برای آسیب رساندن! نیاز نیست صدایم را بالا ببرم، چون قوت و قدرت زمزمه کردن را دارم، نیاز ندارم که سیاه یا سفید باشم، چون من رنگ آمیزی و زیبایی آفرینش هستم.»

یک پاسخ، دلیلی محکم برای وجود ما و انگیزه‌ای برای آفرینش ما بود. به این فکر کنید که بهشت مساله یا مشکلی داشت و ما پاسخ خدا برای آن مساله بودیم. شما پاسخ کسی هستید، پاسخ چیزی هستید. مشکلی وجود دارد که تنها وجود شما آن را حل می‌کند. قلبی شکسته و زخمی وجود دارد، فقط شما قادر به شفای آن هستید. شما صدایی در خاموشی هستید. شما زیبایی میان ویرانی هستید. شما قربانی نیستید، بلکه راه حل هستید. قدرتی را که در این تغییر نگاه وجود دارد، تصور کنید. زن‌ها مانند مردها نیستند، آن‌ها اغلب پاسخ و راه حلی برای مردها هستند.

«خداوند خدا گفت: خوب نیست که آدم تنها بماند. پس برایش معاونی موافق
وی بسازم.»

(پیدایش ۲: ۱۸)

آدم نیاز به کمک داشت. حوا پاسخ نیاز او بود. پاسخ‌ها یا راه حل‌ها وقتی به صحنه وارد می‌شوند، برای این که حضورشان احساس بشود، نیازی نیست مبارزه کنند. انسان حکیم این را می‌داند و آدم هم حتماً می‌دانست. «و آدم گفت: همانا این است استخوانی از استخوان‌هایم و گوشتی از گوشتم، از این سبب «نسا» نامیده می‌شود زیرا که از انسان گرفته شد.» مردم هم درست مثل آدم، وقتی زن‌ها را می‌بینند، مشکل را فراموش می‌کنند و نقش یک راه حل را می‌پذیرند. من باور دارم که دنیا در انتظار شماسست تا راه حلی باشید. ما در دنیایی مشترک زندگی می‌کنیم و اغلب فرهنگ کلیسا هم، مکرراً این طرز فکر را مخابره می‌کند که زن‌ها بخشی از «آچار فرانسه‌ی موتور هستند.» این عبارت تمثیل ضعیفی برای موعظه است و درست نیست!

زن برای راه حل بودن آفریده شد. او گنجی بود که آدم به دنبالش می‌گشت. وقتی زن عشق می‌ورزد، بسان روغنی که با آن مسح می‌کنند، زندگی را از خشک بودن نجات می‌دهد. وقتی او رها و آزاد است، مانند زنجیری کم ارزش و کم دوام

نیست؛ آویز یاقوتی است که بر پایه ی طلا سوار شده است.

«چهره ی خود را به من بنما و آوازت را بشنوان زیرا که آواز تو لذیذ و
چهره ات خوش نما است.»

(غزل غزل ها ۲: ۱۴)

دنیا در انتظار دیدن شما و شنیدن آواز یا صدایتان است. دختران خدا از روی نادانی، دروغی را باور کردند و اجازه دادند این دروغ دید آن ها را تغییر دهد. با درآغوش گرفتن دروغی که می گفت ما مساله هستیم، همان طور که زمان گذشت، با آن دروغ یکی شدیم. با فراموش کردن این که دوست داشتنی هستیم، بخشی از زیبایی خود را گم کردیم. حقیقت این است که اکثر ما آن هایی را که منتظر دیدن شکست های ما هستیم، ناامید نکردیم. اما جهت وزش باد تغییر می کند و حقیقت با آن آزاد می شود و به همه جا می رود و همه ی آنانی را که برای شنیدن صدای حقیقت و بیدار شدن گوش شنوا دارند، تازه می سازد. دنیا بار دیگر مشتاق شنیدن آواز ماست.

زن ها مشکل نیستند

در واقع شما از زن ها بدتان نمی آید، بلکه از نوع رقصیدن مان بدتان می آید. لباس هایمان ناراحت اند و آهنگ ها ناهنجار. شما در پی فاصله گرفتن از کوته بینی ها، ضعف های اخلاقی و ناتوانی ها بوده اید. این به تنهایی کار بدی نیست، اما کافی نیست. منکر جنس زن شدن، هرگز ما را از مشکلات به پاسخ نمی رساند.

من هم خودم را برای زن بودن سرزنش کرده ام. به خودم این طور می گفتم: «از این که دخترم، متنفرم... کاش پسر بودم! پسرها آزادترند و خیلی کارها می توانند بکنند. لعنتی! آن ها قوی تر هم هستند. از این که به من زور بگویند و تسلیم بشوم، بدم می آید. دل ام می خواهد آزاد باشم و خودم رییس خودم باشم!»

به مرور زمان فهمیدم که همه ی این افکار در پی پاسخ دادن به یک سری موانع و دشواری ها شکل گرفته اند. صداهای مزاحم درک مرا از همه چیز خراب کرده بودند. روند این اتفاق شبیه به کارکرد سیستم «جی پی اس» در یک ماشین است. فایده ی ماهواره ی نقشه برداری این است که می تواند ورای ترافیک گره خورده و سروصداهای داخلی ماشین (مثل صدای بلند بچه ها)، نقشه ی راه را در اختیاران قرار دهد.

همسرم این سیستم را روی ماشین نصب کرده بود و یک بار وقتی به یک بخش

اگر زن ها را دوست نداشته باشم، چه می شود؟

ناآشنای شهر دنور رفته بودم، می خواستم از آن استفاده کنم، تنها مساله ای که وجود داشت، این بود که برنامه ای که به آن داده شده بود، غلط بود. در تمام طول راه، سیستم هدایت سعی می کرد مرا به خانه بازگرداند: «از خروجی سریع بیا بیرون و دور بزن! وارد خروجی بعدی شو. بایست، مسیر را اشتباه می روی!»

گاهی اوقات احساس کرده ام که نوع برخوردم با مسایل جنسیتی به همین شکل بوده است. ندانسته برای هدفی اشتباه برنامه ریزی شده بودم. مقصد: بلوار مذکر، خروج از بزرگراه مونث. شاید شما هم همین احساس را داشته اید. دستگاه هدایت شما، با فریاد زدن هشدار می دهد، اما شما راه را بلد نیستید. زمان آن رسیده است که از خط سرعت بزرگراهی که اشتباهی واردش شده ایم، به جاده ی ایمنی که ما را به آن پادشاهی و فرمانروایی شهر واقع در افق می برد، بازگردیم. در آن جا نه تنها می توانیم با همه ی دوستان زن خود جشن بگیریم، بلکه بیش تر از آن چه فکرش را بکنیم، رشد خواهیم کرد.

حیاتی بودن نقشه ی خدا

تصور نکنید من کوتاه آمده ام یا چاپلوسی می کنم، شما بخش حیاتی پاسخ خدا برای بشریت هستید. پدر آسمانی ما شما را به طور مشخصی برای انجام وظیفه ی خاصی آفریده که هیچ فرد دیگری نمی تواند در زمان و مکان ما از عهده ی این کار برآید. امیدوارم همان طور که خطاب به صحبت با زن ها و مسایلی که با آن مواجه اند، ادامه می دهم، بتوانم خیال خوانندگان محترم را راحت کنم که خدا درباره ی آن ها این طور می گوید: «من از زن ها خوشم می آید؛ آن ها پاسخی برای بسیاری از مسایل هستند.»

زن ها به طرز باورنکردنی ارزشمندند! اما اغلب در بیان آن به یکدیگر موفق نبوده ایم. شاید به اندازه ی کافی درباره ی آن نشنیده ایم؛ نه در رسانه ها، نه در کلیسا، نه در خانه هایمان، نه در عرصه ی تمایلات جنسی و نه در روابط مان. اما هرچه ارزش ذاتی خود را بیش تر درک کرده و آن را اعلان کنیم، قوت مان بیش تر خواهد شد و آن چه خواهیم بود، پیوسته آشکارتر می شود. آینه ای که سیاه و دود گرفته است، پاک شده و نقش اصلی و زیبایی آن نمایان خواهد شد.

«آن چه که می بینی، چون تصویری محو است در آینه؛ اما زمانی خواهد

رسید که روبه رو خواهیم دید.»

(اول قرنتیان ۱۳:۱۲)

در صفحات بعدی، متوجه چگونگی این اتفاق می شویم. دعا می کنم که جای

خود را در پادشاهی خدا پیدا کنید و صدای او را بشنوید که شما را به نام می خواند. چند سوال در زیر هست، در مورد آن ها فکر کنید:

از چه راه هایی، این ایستایی و سکون را دنبال می کنید تا شما را متقاعد کند که یک مساله یا مشکل هستید؟

چند ساله بودید که فکر می کنید از این برخوردها و تعرض ها بیش تر از همیشه زخم برداشتید؟

چه اتفاقی در زندگی شما پیش آمد که این فکر غلط در شما تقویت شد؟

در چه بخش هایی تصویر شما به عنوان یک مشکل قوی تر بر ضد شما خودنمایی می کند؟

چه کار باید بکنید که باورتان شود شما پاسخ و راه حل هستید؟

در کدام قسمت ها می توانید شروع کنید به پاسخ بودن برای دیگران؟

پدر آسمانی،

به نام عیسی مسیح نزد تو می آیم. مطمئن ام که به نظر تو، من دوست داشتنی ام. ایمان دارم که تو مرا برای نیکویی آفریدی، و نه برای بدی و تو مرا در رحم مادرم شکل دادی. با این تهمت که وجود من مشکل و مساله است، بر من تاخته شده است، ولی من دلم می خواهد از این تهمت آزاد شوم و در عوض یک پاسخ باشم. روی خود را به سوی تو بلند می کنم. محبت و مهربانی را به من باز گردان. می خواهم به این دنیای گمشده و درحال نابودی، شفا و امید ببخشم، اما اول نیازمند لمس فوری و شفای زندگی خود هستم. دید مرا تغییر بده و جان مرا باز گردان. مرا با محبت خود بخوان و نزدیک خود نگاه دار. این لباس ناهنجار را که بر تن من است، درمی آورم و به حضور تو می آیم و آماده ام تا به شکوه و جلال اصلی ام بر گردم. روح القدس نسیم حیات بخش ات را بر تمام قسمت های مرده و بی ثمر زندگی ام بدم. چشمان ام را باز کن تا آن چه را باید، ببینم و گوش هایم را باز کن تا صدای تو را بشنوم که به نام مرا می خوانی. آمین!



اما من که مرد نیستم!

به مرور زمان به طور افزایشی، محرک های جنسیتی، کلیدی و مهم می شوند. شنیده ام که تفاوت بین دو جنس به عنوان تبعیضی پایدار درآمده است، اما احساس می کنم که ما اشتباهات جنسیت را با عاملی مثل تبعیض توضیح می دهیم. این مساله مربوط به زندگی و مرگ می شود. به هر حال با گفتن این موضوع قصد بی اهمیت جلوه دادن ظلم و تبعیضی که در اشکال گوناگون یافت می شود، ندارم. در حقیقت تعصبات نژادی از طریق جهالت و تکبر باعث تداوم کینه توزی های ویرانگر در دنیای مدرن ما می شوند. منابع، سازمان ها و افرادی هستند که با این موضوعات دروغ ها مواجه هستند. هدف من این است که باعث شفا و درمان آن شکافی که در همه ی فرهنگ ها از ابتدا بین دو جنس وجود داشته است، باشم. شاید با شفای مشکلاتی که در هر دو جنس وجود دارد، در قسمت های دیگر نیز شفا بیابیم.

نژاد و قومیت، فرصتی را در اختیار ما قرار می دهد تا تفاوت و گوناگونی فرهنگ ها و ملیت ها را جشن بگیریم. خدا آرایش گسترده ی چهره های گوناگون که نمای بشریت را شکل می دهد، دوست دارد. روزی همه ی فرهنگ ها در برابر او گرد می آیند و موسیقی، رقص و استعدادهای منحصر به فرد خود را برای جلال او به نمایش درمی آورند.

وقتی خدای پدر درباره ی مردها و زن ها صحبت می کند، کمی متفاوت است. او اتحاد آن ها را جشن می گیرد و نه اختلاف شان را، او هر دو را دعوت می کند تا یک شوند. این حکم می تواند به مفهوم نخست باغ عدن برگردد، جایی که قومیت و نژاد بعد از سقوط و غربت از باغ، ظاهر شده است. شاید گوناگونی فرهنگ ها در

واکنش به زندگی خارج از باغ به وجود آمده است، اما جنسیت همیشه بوده است. جنسیت یکی از راه های خلاق خدا برای بیان گوناگونی هایی بود که در آن اتحاد است. این مزیتی است که باعث محکم شدن موقعیت و جایگاه ما می شود.

سال ها فرهنگ ما سعی کرده است که وجود جنسیت و قدرتی که بر بسیاری از جنبه های زندگی دارد، یا کوچک بشمارد و یا اصلاً انکار کند. آیا به همین دلیل مقدار زیادی از نیروهای اولیه ی خود را از دست داده ایم و تحمل مان کم شده است؟ آیا این همان فکر غلط است که قوم ها، فرهنگ ها و کلیساهای خانواده ها، بچه ها و ازدواج های ما را با لغزشی جدی و بارز به حال خود واگذاشته است؟ تاریخ مکرراً نشان داده است که هرگاه به زن ها بها داده نشده، به آن ها محبت کرده نشده و به ایشان احترام نگذاشته اند، دستکم به صورت موقتی، فروپاشی آشکار فرهنگی رخ داده است.

ما دشمن نیستیم

مردان و زنان سراسر جهان برای کامل بودن و شفا یافتن، امید خود را از دست داده اند. برای مدتی طولانی، درد، بخشی از زندگی هر دو جنس بوده است. زیرا مسایل جنسی همواره سرچشمه ی آسیب است و ما برای شفای روابط، به اشتباه کوشیده ایم تا مردها و زن ها را مخلوط کنیم. نظریه ای بود که می گفت اگر تفاوت ها سبب جریحه دار شدن هستند، شاید کوچک نشان دادن این تفاوت ها باعث درمان بشوند. اگر دو حالت زنانگی و مردانگی توأم به صورت بالقوه در هر دو جنس وجود داشته باشد، دیگر جنسیت معنا ندارد و در نتیجه می توان وجود آن را بی خاصیت قلمداد کرد. امید خوبی می توانست باشد، اما پاسخ متقاعد کننده نبود. ما هرگز بدین شکل درمان نمی شویم... ما باید مجزا و در عین حال یک باشیم. با مخلوط کردن دو عنصری که کاملاً در دو فاز مختلف هستند، به نتیجه نمی رسیم. درست مثل مخلوط کردن رنگ سفید و سیاه که از آن خاکستری به دست می آید که رنگ چرک و غیر یک دست است. خیر! پاسخی که به دنبال اش می گردیم، حقیقی و صحیح، مثل بذر ناب یک گیاه است، یک بار که بذر حقیقت کاشته می شود، تا چهار نسل بعد، میوه به بار می آورد.

آیا با وجود این که تا این اندازه پیش رفته ایم، این قدر کم می دانیم؟ تفاوت بین دو جنس مرد و زن نیرویی است که به هر دوی آن ها قوت و استحکام می بخشد. این گوناگونی برای بدی نبود، بلکه برای نیکویی بود. این موضوع را در پیدایش حیات متوجه می شویم. خود خدا گفت: «خوب نیست مرد باشکوه او تنها بماند» و به همین شکل خوب نیست که زن در تصویر مرد پنهان بماند. زمان آن رسیده است

که زن آشکار شود تا بتواند عطایای خود را به کار گیرد. حوا، ضمیمه ای ضروری برای آفرینش بود. بدون او تصویر زن آشکار نمی شد. ماهیت پاسخ بودن زن، وقتی در نهان است، فایده ای ندارد.

پیش از این که آدم متوجه بشود، خدا این را می دانست (به پیدایش ۲: ۱۸ و ۲۰ نگاه کنید). خدا صبر کرد تا وقتی آدم روی موجودات آفرینش نام می گذاشت، در اشتیاق داشتن همدم و همراه شکل بگیرد. شاید خدا گفت: خوب نیست آدم تنها بماند و سپس به او مأموریت داده است تا با مرتب کردن و نام گذاری آفرینش، دریابد که چه چیزی کم می باشد.

تصور کنید به دنبال چیزی که هیچ وقت ندیده اید، بگردید. چه طور می توانید چیزی را که هیچ وقت وجود نداشته، بشناسید؟ هرگز متوجه نمی شوید که چه نیازی داشته اید، چون هیچ وقت آن را ندیده و یا تجربه اش نکرده اید. آدم نیز به طور غریزی می دانست که کمبودی وجود دارد. هیچ کلمه ای برای توصیف غیبت زن وجود نداشت. عکس یا تصویر تعریف شده ای از او نبود و هنوز نوای عشق به گوش نرسیده بود. وقتی آدم همه ی آفرینش را به دنبال کسی شبیه به خودش می گشت، با فقدانی روبه رو شد که تلاش برای یافتن آن بیهوده بود. گرچه وجود زن و مرد از هم مجزاست، اما کامل کننده ی یکدیگر می باشند. به عنوان قدرت عمل، هر کدام فقدان یا کمبود دیگری را منعکس کردند. آن دو با هم به یکدیگر می پیوستند و کامل می شدند. خوشی و شادی آدم را تصور کنید، وقتی حوا به او رسید. حوا بازتاب زیبایی از هر آن چه آدم کم داشت، بود. حوا قوت آدم بود تا او در ضعف هایش کامل شود. هر دوی آن ها در یکدیگر قوت می یافتند. آدم که یک بود، تبدیل شد به دو (آدم و حوا) تا هر دو بتوانند دوباره یکی بشوند. (در نسل و ذریت خود) چنان که امروز هم در تمام قسمت های زندگی، زن ها بازتاب کاملی از مردها هستند. سهم زن ها در هر بخش از زندگی، پتانسیل این را دارد که به زندگی ارتقا ببخشد.

اگر تنها بودن مرد بهتر از این بود که دو نفر با دو طرز بیان متفاوت وجود باشند، زن هرگز آفریده نمی شد و به شکل دنده ای پنهان می ماند و تنها به شکل آرزو و اشتیاقی نهانی بیان می شد. اگر همه ی این گفته را درست فرض کنیم، بعد از آن چه اتفاقی افتاد؟ چگونه همه چیز به این شدت خراب شد؟

تصویری نادرست از خدا

آیا ما از جمله افرادی نیستیم که اجازه داده اند تصویر مرد و زن که تصویری قوی و متحد بود، وارونه دیده شود و نسبت به آن زیبایی و قوت پیشین، تبدیل به تصویری غیرقابل شناسایی شود؟ مقصر این اشتباه قابل ردیابی نیست؛ فرهنگ ما در اشتباه است، ترس هایمان ما را به لاک خود فرو برده اند، مذاهب ما را متهم کرده اند، رسانه ها ما را فریب داده اند، اما همه ی این ها نشانه هایی از کشمکشی تیره تر و عمیق تر هستند.

ما برای حقیقت و در نهایت، قدرت در دام نزاعی پایان ناپذیر افتاده ایم. دروغ ها و داستان های فریبنده ی دشمن قدیمی با تار و پود ما بافته شده اند و بر تمام سطوح فرهنگ مان تأثیر گذاشته اند. زن ها می دانند که این دشمن، مرد نیست بلکه ماری است که به حریم زندگی ما تجاوز کرده و ما را غارت نموده است.

او با حیله و فریب، زیبایی، سلطنت و قدرت ما را گرفت. وقتی سقوط کردیم، رویاهای مان مبهم شد. در تاریکی به راحتی دشمن را دوست می پنداریم و دوستان را دشمن. در قلمروی تاریکی، غالباً تفاوت ها را تهدید می شماریم. مردان و زنان برای مدت مدیدی با هم کشتی گرفته اند و دیگر زمان بیداری نزدیک است. ما دشمن یکدیگر نیستیم... ما هم پیمانان محبوب همدیگر هستیم.

به هم ریخته از دردهای گذشته، فرهنگ مان مردان را تشویق کرده است تا با بخش زنانه ی وجودشان ارتباط برقرار کنند. در همین حال زن ها تهاجمی تر شده اند و رفتارهای مردانه در آن ها قوی تر شده است. مدام از مردها خواسته می شود که آسیب پذیر و بی دفاع تر شوند، در حالی که زن ها متقاعد شده اند که خود را سخت تر بسازند. نمی توانم منکر شوم که افراطی دیگر اتفاق افتاده است.

مذاهب (به هم ریخته و سرگردان) زن ها را تشویق می کنند تا از شعور و ارزش خود دست بکشند و هویت خود را دوباره در برابر مردان ببازند. با شرمندگی، خیلی اوقات حتا کلیساهای بشارتی هم در بنا نهادن محرکی سالم یا ارائه ی تعریف بنیادی برای مردان، زنان، خانواده ها و وظایف و ارتباط بین ایشان شکست خورده اند.

این که زن بار دیگر در درون مرد مخفی بماند، نادرست و غیرممکن است. برای حل این مشکل، مردها باید دوباره در قلب شان را باز کنند و زن ها باید دوباره وارد قلب آن ها بشوند. پهلوی آدم شکافته شد و زن یعنی حوا آفریده شد، همان طوری که پهلوی عیسا چاک خورد و کلیسای او بنا شد. روزی فرا خواهد رسید که مسیح و عروس اش با هم متحد شده، دوباره یک می شوند. اکنون زمان آن است

اما من که مرد نیستم!

که از روابط بین زن و مرد به عنوان مثالی از یک بودن به روشی درست، نام برد.
(به افسسیان ۳۲:۵ نگاه کنید.)

متوقف ساختن بازی

اگر خود را از قید تمام پیام های غلط فرهنگی آزاد می ساختیم، می توانستیم به عقب برگردیم و ببینیم که اتفاق بسیار نادرستی رخ داده است. آن وقت معلوم می شود که برای مسابقه تیم قهرمانان پسر در برابر قهرمانان دختر، مشغول تدارک و آماده کردن زمین بازی هستند و هر دو طرف تلاش می کنند. حقیقت تلخ آن است که با این طرز فکر امتیاز گیری، تلاش می شود همه چیز هموار و عادلانه باشد.

با حرکت دو طرف به سوی مرکز زمین (برای رویارویی با هم)، هر دو موقعیت استثنایی و قدرت خود را از دست می دهند و به اختلاف مشکوک کهنه ای نزدیک می شوند. وقتی این اتفاق می افتد، همه مشغول بازی می شوند، برای هیچ کس واقعاً چالشی برای رشد و ترقی به وجود نمی آید. راستی، داور این بازی کیست؟ چه کسی برنده ی بازی را اعلام می کند؟ ترس من از آن است که دشمن امتیاز بگیرد و این بازی برنده ای نداشته باشد!

مفهوم کلی قرار این بازی نادرست است، زیرا هرگز قرار نبوده است که مردان و زنان در مقابل یکدیگر مسابقه بدهند بلکه قرار بوده است که ما در طول زندگی جفت رقص یکدیگر باشیم. خدا هرگز نمی خواست که مردها به جان زن ها و یا زن ها به جان مردها بیفتند. در واقع زمین از این حماقت به خود می لرزد. نقشه ی او از همان ابتدا این بود که آن ها را وارثان و نگهبانان متحدی بسازد که هرگز بینشان ضدیتی پیش نمی آید.

افزایش بی اعتمادی بین دو جنس

در پاسخ به صدمه ای که زنان دیده اند و اثر آن باقی مانده است، راه حل های بسیاری پیش روی آن ها وجود دارد. سال ها پیش فمینیست ها در پی آشتی جنسی متناقضی بودند. ولی آن چه که به عنوان کوششی برای تلاش حقوق کاری برابر بود، مدت زیادی طول نکشید؛ این کوشش با سرعت به سمت تمایل به جانیشینی مردان شتافت. زنان مصرانه به آن چه پیش تر به نام الگوها و افکار متعصبانه ی مردانه جا افتاده بود، دلگرم شدند. آن ها تشویق شدند تا با طلاق گرفتن، خانواده هایشان را ترک کنند، فرزندان شان را به دیگران بسپارند تا از آن ها مراقبت کنند

و به پیشواز هر قسم رابطه‌ی جنسی رفتند. سقط جنین، استقلال قلمداد می‌شد! می‌گفتند: «باید در بازی از مردان ببریم و ثابت کنیم که از آن‌ها برتریم. آن‌گاه هیچ چیز زن‌ها مانع استقلال ایشان از مردان نمی‌شود.»

فمینیست‌ها امیدوار بودند که این روش‌ها مواضع قدرت زنان را در همه‌ی جنبه‌ها، یعنی از نظر جنسی، شغلی و خانوادگی استوار می‌سازد. سال‌ها هر چیز زنانه به سخره گرفته شد و زنانی که ضعیف، تحصیل‌نکرده یا کم‌ارزش‌تر بودند و یا مهارت‌های کم‌تری داشتند، پست‌تر منتسب شدند. زنانی بودند که ظاهراً نمی‌توانستند شغلی داشته باشند یا فکری برای خود بکنند. اوایل سال ۱۹۷۰، زمانی که موسسه‌ای به نام «زنان استپ‌فورد» با کارهایش به روح و روان مردم حمله کرد، آتش دشمنی مشتعل شد.

به یاد می‌آورم وقتی نوجوان بودم، فیلمی دیدم که داستان آن واقعاً مضطرب‌کننده بود. آیا می‌توان به شوهرها و پدرها اعتماد کرد؟ آیا همه‌ی زن‌ها در خطر هستند. من حیرت‌زده با خود فکر می‌کردم که آیا مردها واقعاً می‌خواهند همسران‌شان را بکشند و آن‌ها را با روبات‌هایی که به عنوان برده‌های جنسی، کاملاً حاضر به خدمت هستند، جایگزین کنند؟ آیا دنیا حول مردان می‌چرخد؟ تبلیغات و مقالات در همه‌جا، پیام بی‌اعتمادی بین دو جنس را دامن می‌زند.

در عرض یک شب، فکر دوست داشتن یک مرد کاملاً فراموش می‌شود و حتا به تصویری خطرناک تبدیل می‌شود. باید بگویم که این نگاه نه تنها احمقانه است، بلکه نهایتاً شما را بی‌پناه‌رها می‌کند. دیگر این که در خانه ماندن و بچه‌داری کردن نوعی خودکشی حرفه‌ای بود و بارداری، شما را برده‌ی فرزندان تان می‌ساخت. به علاوه اگر تصمیم می‌گرفتید خانه‌دار باشید، تبدیل به یک عروسک و در نهایت خسته‌کننده می‌شدید. چه طور می‌توانستید به مهیجی زنی که کار می‌کند، باشید؟ این طور نتیجه‌گیری شده بود که اگر زن‌ها در خانه می‌ماندند و بچه‌بزرگ می‌کردند، گول خورده بودند.

زن‌ها همه‌جا در حال فریاد کشیدن بودند! این نتیجه‌ی نسلی از زنان است که نه تنها از اعتماد کردن به مردها ترسیده بودند، بلکه از این که زن باشند هم می‌ترسیدند.

دوباره زن را تعریف کردن

نخستین کسی هستم که تأیید می‌کنم برای بعضی از این ترس‌ها، دلیلی وجود دارد. وقتی هم جامعه و هم کلیسا برای پیمان ازدواج ارزش قائل نیستند، زن‌ها آسیب‌پذیر می‌شوند. چرا زن‌ها باید آزادانه به شوهران‌شان اعتماد کنند اگر

تعهدات زندگی صرفاً محدود به کلمات می شود؟ وقتی طلاق متداول می شود، بیش تر از همه، زن ها و کودکان به مخاطره می افتند. آشکارا زن ها هستند که باید سرپرستی کودکان را با پشتوانه ای اندک و بدون حق انتخاب به عهده بگیرند. اما ما با کپی برداری از روی بعضی نمونه های مرد- زن، نمی توانیم به ایمنی برسیم و یا پاسخ ها را بیابیم.

تعریف و یا تصویری که ما از زن داریم، نباید با معیارهای مردان باشد. آدم در آفرینش حوا دخالته نداشت؛ او در خواب بود. او فقط ماده ی اولیه را داشت و در طراحی و بقیه داده ها نقشی نداشت. به هر حال خدا اشتیاقی برای انجام این کار داشت که پاسخی برای آن نداریم. آدم به دنبال بدل و کپی خودش نبود، او در پی چیزی بیش تر بود. آدم به دنبال کسی نبود تا بتواند بر او فرمان براند. او پیش از آن بر هرچه یافته بود، ارباب بود. او کسی را می خواست تا فرمانروایی و شادی اش را با او تقسیم کند. شخصی که دانا، مهربان و قابل اطمینان باشد و او را دوست داشته و تحسین کند. کسی که تحت حمایت و محبت او شکوفا شود و بتواند شادی اش را با او قسمت نماید. او مکملی می خواست تا با او زندگی کند. او به دنبال ملکه ای برای باغ اش بود. از این رو، زمانی که زنان مثل مردان رفتار می کنند، احتمالاً هرگز قادر نیستند این اشتباهات را تصحیح کنند. همچنین با تلاش برای راه اندازی نمونه ای جدید و یا با نادیده گرفتن جنس زن، به پاسخ سوالات مان نمی رسیم.

تا زمانی که به یاد نیاوریم چه کسی هستیم، نمی توانیم به آن چه برای آن آفریده شده ایم، برسیم. اصلاحاتی که به شدت به آن نیازمندیم، بسیار ظریف و زیرکانه هستند، نباید به آن ها سطحی بنگریم؛ به عقیده ی من باید بار دیگر مکاشفه ای از زن داشته باشیم. دیگر نباید در مبارزه ای مردانه به دنبال تعریف زن بگردیم. در گذشته زن ها تشویق شدند تا مبارزه کنند، وارد ارتباطات خارج از ازدواج بشوند؛ یا جای مردان را با بازپس گیری بخشی از قدرت شان عوض کنند. اما ضعیف جلوه دادن مردها سبب نمی شود که ما قوی به نظر برسیم. خیر! تنها هنگامی که به اقتدار و قدرتی که از بدو تولد به زن داده شده، بازگردیم، می توانیم تعریف درست زن را ارائه بدهیم و ترمیم صورت بگیرد.

جنسیت همه چیز را شامل می شود

اگر قرار بود همه ی کارهایی را که یک مرد می تواند انجام بدهد، یک زن هم بتواند انجام دهد و بالعکس هر کاری که یک زن قادر به انجام آن است، از عهده ی یک مرد برآید، در این صورت برداشت من این بود که وجود جنسیت لزومی نداشت

و بی معنی بود. اما این موضوع فراتر از اشتباه یا کجی است. این یک دروغ است. برای صرفه جویی در وقت، باید بگویم که نمایش نامه هایی در زندگی وجود دارند که در آن ها حرف آخر را جنسیت تعیین می کند. اگر مایل باشید، می توانید وارد همچنین نمایشی بشوید. جبهه ی جنگی را تصور کنید که سرد، خون آلود و ویران شده است. زمین با مرده ها و افرادی که در حال مرگ هستند، پر از برانکار است. در میان چنین هرج و مرج ناامید کننده ای، دختری از طایفه ی ملوکان آن جا ایستاده است. او سریع وارد میدان نمی شود، زیرا در لباس یک شوالیه ی آرام و بی صدا وارد جنگ شده است. او امیدوار است که شاید بتواند فقط کمک کوچکی به عزیزی که بر زمین افتاده بودند، بکند. با ناامیدی نگهبان سلطنتی اش را که ضربه ی سختی خورده و به شدت زخمی شده است، تماشا می کند و به طرف او حرکت می کند، با این امید که بتواند پیش از این که از دنیا برود، او را لحظه ای در بازوان اش بگیرد. اما پیش از این که به او برسد، خود را در میان مقابله ای گریز ناپذیر می بیند.

پیش روی او دشمنی با چهره ای بسیار ترسناک قرار گرفته که هم او و هم چهارپای پریشان حالش، انسانیت را به مبارزه می طلبند. آن جانور تازه از بلعیدن پدر زخمی او فارغ شده است. او با شجاعت به آن شیخ و اژدهای پلیدش فرمان می دهد که از آن جا بروند. در پاسخ، ارباب پلیدی و شر، او را تهدید می کند که اگر تسلیم نشود، عذابی بی پایان در انتظارش می باشد. اما او حاضر نیست سرزمین خود را ترک کند و سلاح اش را تحویل بدهد و عهد می بندد که با تمام قدرت مانع او در برابر دوستان اش بشود.

ارباب تاریکی می خندد و بی باکی او را به سخره می گیرد.

«ای احمق، هیچ مردی نمی تواند مانع من بشود!»

«اما من مرد نیستم، تو با یک زن روبه رو هستی... من ... یک ... دختر هستم. تو بین من و خدای من و قوم و خویش من قرار گرفته ای، اگر به کسی دست بزنی، تو را به سزای اعمال ات خواهم رسانید.»

برای این که او بفهمد که راست می گوید، کلاه خودش را برداشت تا موهای طلایی اش نمایان بشود. بله، این یک زن است که در مقابل این ارباب تاریکی ایستاده است؛ سرسخت و مجهز به شمشیر و سپر.

«گرچه اشک هایش به روی گونه هایش می غلطید، چشم هایش سخت شده بود. ناگهان جانور عظیم الجثه به هوا جست، اما او هنوز رنگ از رخسارش نپزیده بود: حرکت سریع و ماهرانه و کشنده ای انجام داد و آن گردن سر به فلک کشیده را قطع کرد تا بر زمین افتد. نوری در اطراف او بر زمین افتاد

اما من که مرد نیستم!

و موهایش در طلوع آفتاب می درخشید.»

این دختر ملوک تبار، دشمن بیچاره را شکست داد، کاری که هیچ مردی نتوانسته بود انجام بدهد. ارباب تاریکی که از تکبر کور شده بود، سرش توسط یک زن در میدان نبرد زده شد. من مطمئن ام که او نمی دانست که سال ها پیش، چه نبوتی شده بود... که شریر به زن باخته است.

«و عداوت در میان تو و زن، و در میان ذریت تو و ذریت وی می گذارم...»

(پیدایش ۳: ۱۵)

به نظرم شگفت انگیز است که او در لباس یک مرد مخفیانه وارد جنگ شد و زمانی که زن بودن خود را آشکار کرد، برای همه پیروزی به ارمغان آورد. و این به همان شکلی است که خدا از ابتدا قصد داشت آن طور باشد. وقتی زن به میدان می آید، قدرتی برای همه پدید می آید. پس چرا این قدر از آشکار شدن خود می ترسیم؟ چرا به این حقیقت شک می کنیم و خود را در لباس مردانه پنهان می کنیم؟ چرا با صدای آدم (مرد) صحبت می کنیم و لاف مردانه می زنیم؟ چه چیزی ما را برمی انگیزد تا با این لباس مبدل ناشیانه مبارزه کنیم، در حالی که اغلب در این حالت خود واقعی مان را از دست می دهیم؟

آیا به این خاطر نیست که اکنون هم جنگی در برابر ما به پا شده است؟ بله، ارباب تاریکی در پی نابودی زن و فرزندان اوست. دشمن، توطئه ای در سر دارد که عشق، راحتی و حفاظت خدای او را از او بگیرد. اما در تصویر یک زن چه چیزی وجود دارد که تا این اندازه او را می ترساند و عصبانی اش می کند؟ اگر چیزی برای ترسیدن او وجود نداشت، حقیقتاً این قدر برای تغییر شکل دادن و ویران کردن آن تلاش نمی کرد.

اقتدار یک زن

سال ها پیش بود که برای نخستین بار کتاب «بازگشت پادشاه» نوشته ی «تولکین» را خواندم و احساس کردم که فراتر از همه ی دلایل طبیعی، تحت تأثیر تصویرسازی قوی و کلمات شاعرانه اش قرار گرفته ام. در مواجهه با یأس و ناامیدی، شیفته ی عزم بالای این دختر شدم. وقتی که همه چیز به نظر از دست رفته می رسید، چیزی که در روح او به خواب رفته بود، بیدار شد و همراه با او نیرویی نیز جان گرفت. من این زن را که می خواست در سرزمین خود باقی بماند و با وحشتی وصف ناپذیر مواجه شود و زنانگی خود را آشکار کند، دوست داشتم. او همه ی این کارها را به خاطر خداوند، شرف و خانواده اش انجام داد.

من در این داستان، زن مصممی را دیدم که بدون سر و صدا و بدون دعوت وارد جنگی شد و برای حفاظت از آن چه دوست داشت، مبارزه کرد اما نتوانست عقب نشینی کند. تصویری را که از چشم های او ارائه می شود، خیلی دوست دارم. چشم هایی که گرچه از آن ها قطرات اشک به روی صورت اش جاری بود، اما نگاه اش ثابت مانده بود. من دختری را یافتم که خود را در لباس مردانه مخفی کرده بود تا پیروزی اش را به عنوان یک زن به دست آورد. زمان حمله، او از ترس دولا نشد و جاخلی هم نداد، بلکه ثابت قدم ایستاد و به زمین چسبید تا دشمن آن قدر به او نزدیک شود که بتواند بر او حمله کند.

در آن لحظه من هم با او آن جا بودم، شروع کردم به اشک ریختن و همان طور که کتاب را کنار می گذاشتم، دست هایم می لرزید. احساس کردم که حضور قدوس خدا اتاق خوابم را فرا گرفته است. چه اتفاقی داشت می افتاد؟ به فکر فرو رفتم. بعد از این بود که صدای روح القدس را شنیدم که با من صحبت می کرد، مطمئن بودم که کلمات او و یا مأموریتی که از جانب او دریافت کردم، فقط برای من نبود. من ایمان دارم که این پیامی است برای تمام دختران حضرت اعلا که به آن گوش دهند: «تو حقیقتاً مرد نیستی، با این حال مبارزات روحانی زیادی هم برای پسران و هم برای دختران وجود دارد. دخترها را فرا بخوان، آن ها را صدا بزن تا مزد خود را برای جنگی که تنها آن ها می توانند در آن پیروز شوند، دریافت کنند. مبارزه ای که تنها به عنوان دختران من می توانند در آن شرکت کنند، زیرا دشمن واقعاً از این که هویت زن آشکار بشود، بیش تر می ترسد تا از زنانی که مانند مردان مبارزه می کنند.»

همان طور که سال ها گذشته اند، اشتیاق من هم بیش تر شده است. اشتیاقی فراتر از یک اشتیاق ساده که از یک رویا سرچشمه گرفته باشد. باورم بر این است که این صحنه به نوعی تصویرپردازی دختران ملوک تبار و پیش نویس قرارداد آن ها در نبرد را منتقل می کند. زنان در جنگ پدیده های نادر و غیرمعمولی هستند که خدای یکتا آن ها را برای لحظات ناامیدی ذخیره کرده است. آن ها در میدان نبرد، مانند مردان نمی جنگند؛ بلکه همانند زنان نبرد می کنند.

در عین حال، دوران ما چه قدر بیش تر می تواند ناامیدکننده و دشوار باشد، دشمن چه اندازه باید نزدیک شود تا ما متوجه بشویم که زمان مبارزه فرا رسیده است؟ آیا دختران خدا از هر طرف مورد استهزا قرار نگرفته و به چالش درنیامده اند؟ چند نفر از ما در لباس مردانه بدون سر و صدا وارد جنگ شده ایم فقط برای این که دریابیم قدرت واقعی ما در از دست دادن زنانگی مان نیست؟ ما مرد نیستیم و اگر این تصویر را از خود داشته باشیم، بر سر راه آشکار شدن هدف صحیح و

تقدیر خود، مانع بزرگی ایجاد کرده ایم.

حال دعای واقعی و خواست و خواهش من این است که دختران خدا برای مبارزه با دشمن واقعی خود به قدرتمندانه ترین شکل ممکن تجهیز شوند. مشتاقم دختران را ببینم که شمشیر کلام خدای زنده را از غلاف کشیده و آن را برای پس گرفتن آن چه از دست رفته، به خوبی به کار گرفته اند. حقایق قدیمی در اختیار دختران قرار گرفت تا بتوانند هم ناظر بر آن باشند و هم آن حقایق را آشکار کنند. اکنون زمان آن فرا رسیده است که خود را تکان دهیم تا ترس از جنسیت را که ترسی دنیایی است و مثل طنابی بر دست و پای ما پیچیده شده است، فرو بریزیم و شروع کنیم به مبارزه برای حقیقت، عزت و خویشان خود.

پیش از این که سراغ فصل بعدی برویم، بیایید به چند پرسش، پاسخ دهیم:

در کدام یک از بخش های زندگی با لباس مردانه وارد میدان نبرد شده اید؟

چرا پا به این میدان گذاشتید؟

به نظر شما چرا زن ها از این که ماهیت شان نمایان شود، واهمه دارند؟

چرا ما در لباس مبدل پوشیدن، استاد شده ایم؟

پدر آسمانی عزیز،

می خواهم در نور و راستی قدم بردارم. می خواهم زن بودن خودم را آشکار کنم. مرا ببخش که پشت چهره ی یک مرد پنهان می شوم. ایمان دارم که سرانجام وقتی خود را به عنوان یک زن بر همگان آشکار کنم، قدرت بیش تری خواهم داشت. روح القدس، راه خود را در زندگی ام نشان بده. می خواهم در نبردهایم، به قدرتمندانه ترین شکل مبارزه کنم. از ترس، عقب نمی کشم بلکه جسورانه عهد می بندم که با هر آن چه مابین من و عزت و خداوند و خانواده ام قرار بگیرد، مبارزه کنم. آمین!



فصل چهارم

پیدا کردن مرکز

آیا شما هم احساس می‌کنید که همه چیز در اطراف مان در حال تغییر کردن است؟ یک نوع بی‌سامانی مفرط و عمیق در جریان است. همان طور که می‌دانیم زندگی با سرعت فزاینده‌ای در حال رشد و تغییر کردن است. قصد ندارم این تغییر را به عنوان تکامل تدریجی شرح بدهم، زیرا در این صورت شاید این برداشت را می‌کردید که در حال پیشرفت هستیم و سازگاری و راحتی مان با محیط پیرامون مان بیش‌تر می‌شود. من احساس نمی‌کنم که ما در حال پیش رفتن باشیم، بلکه از این بیم دارم که در حال پس رفتن باشیم. این طور به نظر می‌آید که خصومت بین زمین و ساکنان آن بیش‌تر می‌شود. حتا فکر نمی‌کنم واژه‌ی «آشوب»، مهمه و غوغایی را که تجربه می‌کنیم، به درستی توصیف کند. هیچ تغییر چشمگیری در فکر و عمل انسان نبوده است. ما یک سیر قهقرایی را طی می‌کنیم و انگار تاریخ، دوباره تکرار می‌شود. بدون نور یا حقیقتی پایدار که ما را هدایت کند، باز هم خود را میزان سنجش همه چیز قرار داده و در این روند، راه خود را گم می‌کنیم.

طبیعت، خود در برابر گستاخی و گردنکشی ما طغیان می‌کند. ما برای مدت‌های مدیدی راه‌هایی را انتخاب کردیم که فقط برای کوتاه مدت سودمند بودند و نتایج و ماحصل آن را فراموش کردیم. من یک فروپاشی آرام و پیوسته را حس می‌کنم. نیروهایی که ما را احاطه کرده‌اند و بر ما اعمال می‌شوند، قوی‌تر و بزرگ‌تر از آن‌اند که ساختار وجودی ما بتواند آن را تحمل کند. خانواده‌ها از هم گسیخته‌اند، بین قوم‌ها چند دستگی هست و دولت‌ها و موسسات مالی فرو ریخته‌اند. آفرینش در وضعیت خوبی نیست. نگهبانان و محافظان پست شان را ترک کرده‌اند. آیا اگر

انتخاب‌ها و تصمیم‌های خودسرانه‌ی ما نابودی به بار آورده است، دلیل کافی وجود ندارد تا بتوانیم بخشی از آن ترمیم و بناشدن باشیم؟ تنها یک نور امید در این تاریکی وجود دارد؛ مردم باید بیاموزند که دوراندیش‌تر باشند و فقط برای همان لحظه‌ی حال تصمیم نگیرند.

متناسب با میزان گسترش سطح تکنولوژی و ارتباطات، دنیا هم تنزل کرده و پسرقت کرده است. زمین، شبکه‌ای از رشته سیم‌هایی است که یک بار به گونه‌ای بی‌ربط و شل بین فرهنگ‌ها و ملت‌ها به هم پیچیده و محکم شده است. هرگز این صداها یکی نشدند. همچنان سر و صداها بسیار زیاد و شفافیت و وضوح بسیار کمی وجود دارد. هنگامی که در حال پیشرفت در بسیاری از زمینه‌ها هستیم، اصول نخستین زیادی در زمینه‌های دیگر بر باد رفته‌اند. همان‌طور که دنیا با سرعت پیش می‌رود، این رشته سیم‌ها تعادل‌شان را از دست می‌دهند. هیچ تکیه‌گاه امنی وجود ندارد. هیچ مکان آرام و ساکتی وجود ندارد؛ جایی که همه‌ی فعالیت‌ها متوقف شود. ما بدون هیچ سوپاپ اطمینانی بازی‌های جهانی می‌کنیم. بازی کردن بدون قاعده و قانون و بدون امتیاز گرفتن، به درد پهلوان پنبه‌ها می‌خورد.

پایگاه امن کجاست؟

وقتی کوچک بودم، در تاریک و روشن شب‌های تابستان از خانه بیرون می‌دویدم و بازی می‌کردم. بازی‌هایی مانند قایم موشک، فوتبال گل کوچک، بالا بلندی، اما جدا از این‌ها چه بودند، همیشه پایگاه معینی وجود داشت. ممکن بود در نور ایوان یا گاراژ بازی کنیم ولی همیشه جای خاصی وجود داشت که آن‌جا در ایمنی بودیم. اگر قوانین بازی به ضد شما بود، مثلاً اگر صدمه دیده بودید، می‌توانستید به طرف منطقه‌ی امن بدوید و فریاد بزنید: «من داخل پایگاه امن ام!» پایگاه امن جایی بود که همه‌ی گروه دوباره گرد هم می‌آمدند و اگر سوالی درباره‌ی بازی داشتید، می‌توانستید بپرسید. همچنین در این محل بود که می‌توانستید از کسانی که تقلب کرده بودند، شکایت کنید. پایگاه جایی بود که به سوی آن می‌دویدید تا از دست حریف‌هایتان در امان باشید. همچنین پایگاه جایی بود که وقتی هوا خیلی تاریک می‌شد و یا صدای مادرتان را می‌شنیدید که می‌گفت: بیایید داخل خانه، باید آن‌را ترک می‌کردید.

شب‌های بسیاری را به خاطر می‌آورم که از کور سوی روشنایی پایگاه به گرمای روشنایی پر نور خانه وارد می‌شدم. امروز چه‌طور؟ آیا بازی‌هایی هستند که راهنما نداشته باشند؟ آیا بدون این‌ها پایگاه امنی وجود داشته باشد، به طرف تاریکی می‌دویم؟ وقتی به داخل خانه خوانده می‌شویم، آن‌جا گرما و نور

می یابیم؟ آیا در خانه ی ما همه در امنیت هستند؟ آیا صدای خنده در فضای خانه پیچیده است؟ یا این که مادرها تنها و غمگین هستند؟ پدرها چه طور، آن ها سرد و خشن هستند؟ یا این که اصلا کسی در خانه نیست؟

روح بشر بیمار و بی کس است. مدت هاست که با دروغ و وهم از ما پذیرایی شده است و واقعا هیچ چیز نمی تواند ما را تحت تاثیر قرار دهد. قساوت و بی رحمی تا زمانی که ما در امنیت باشیم، قلب ما را نمی شکند. شاید عصبانی بشویم اما آن هم دوام نمی آورد. کودکان در چنان فضای سختی بزرگ می شوند که دیگر ظرفیتی برای پشیمانی و افسوس خوردن ندارند. افراد، بدون هدف و جهت زندگی می کنند، زیرا در زندگی آن ها کسی مهم تر از خودشان وجود ندارد. برای پیدا کردن شمال حقیقی، قطب نمایی وجود ندارد. وقتی در مسیر دایره ای شکل راه می رویم، نمی توانیم مرکز را پیدا کنیم و حقیقت هم نسبی است. مشکل می توان چیزی بزرگ تر یافت که بتوانیم روی آن حساب کنیم. از این می هراسیم که قدرتی باقی نمانده باشد که به فساد کشیده نشده باشد و رهبری نباشد که دروغ نگوید. پدران ما می گذارند و می روند و مادران ما حضور ندارند. در خانواده ها شکاف هست و به این دلیل است که تعهدات ازدواج معنی ندارند.

از نقطه ی مرکز می توان همه جا را دید. حتی اگر آن جا احساس کنید که حداقل فعالیت ها صورت می گیرد، مرکز جایی برای رکود ندارد. مرکز مثل لنگر می ماند. اجازه می دهد که به صورت دایره وار دور آن بچرخند مثل مرکز یک توفان. برای مدت های طولانی، مردان و زنان خارج از مرکز و به دور از پایگاه امن بوده اند.

آرامش موجود در مرکز

آن طرف خیابان، مقابل خانه ی ما چرخ و فلکی دستی بود که با آن بزرگ شدم، از آن هایی که روی زمین نصب شده بود و به طور افقی می چرخید. من و دوستان ام در صندلی های معلق اش می نشستیم و قلاب کمر بندش را جا می انداختیم و شروع به چرخیدن می کردیم. هدف مان این بود که تا جایی که امکان داشت تندتر بچرخیم و بودن این که صدمه ببینیم، بتوانیم از آن پایین بپریم. همان طور که می دودیم نگاه مان به میله ی پیش رویمان بود. تا آن جا می دودیم که می ترسیدیم پاهیمان را از دست بدهیم.

با اشتیاق فراوان منتظر لحظه ای بودیم که تک تک مان بتوانیم یک خیز پرمخاطره به طرف بیرون داشته باشیم. ممکن بود کسی فریاد بزند که «حالا!» و بعد همگی با هم می پریدیم. ممکن بود کسی تردید پیدا بکند، همه او را درک می کردیم و می گذاشتیم برود. نمی خواستیم کسی به زور بیاید و اگر کسی صدمه می دید،

بازی را متوقف می کردیم.

یک بار روی صفحه ی چرخ و فلک، کار را به وسط کشاندیم؛ یعنی به جای این که از لبه بپریم، می خواستیم از عقب تر این کار را بکنیم که سخت تر بود. اما کسانی که این کار را کرده بودند، می گفتند ارزش اش را دارد. همین طور که دنیا دور سرمان می چرخید، پشت به پشت همدیگر دایره وار نشستیم. به خاطر نمی آورم که تا آن روز اینچنین احساس تهوع کرده باشم... احساس کردم معلق شده ام. انگار هنگامی که این صحنه رقم می خورد، زمان متوقف شده بود. آن هایی که لبه ی چرخ و فلک بودند، زودتر از ما خسته شدند و خیلی راحت پیش از این که چرخ بایستد، پریدند. تصور کنید که شما در وسط مانده اید، چه تصمیمی می گرفتید؟ آیا از سر خوردن و چرخیدن صرف نظر می کردید و یا به خانه بازمی گشتید؟

احساس می کنم که انگار دوباره سوار چرخ و فلک دوران جوانی ام شده ام. فقط این بار، بزرگ تر است و هر مداری که گرد آن می چرخیم، سرعت ما را نمی گیرد؛ ما در حال شتاب گرفتن هستیم. وحشتناک ترین عاملی که متوجه می شویم این است که چرخ لنگ می زند. آن هایی که هنوز مرکز را پیدا نکرده اند، زمان سختی را متحمل می شوند. بسیاری در لبه ی بیرونی تعادل شان را از دست می دهند و از لبه آویزان می شوند. ما با سرعت بسیار زیاد در حرکت هستیم و نمی دانیم چه طور سرعت را کم کنیم. اگر نبوت های کتاب مقدس درست باشد، در این روند، سرعت پایین نخواهد آمد تا این که کهنه، نو شود. در توفان این تغییرات، خدا زمانی را که متعلق به او هستند، بیدار کرده و آن ها را به مرکز می کشاند. آن وقت مکان امن را پیدا می کنیم؛ جایی که هیچ کششی نمی تواند نیرویش را بر ما اعمال کند. مافوق همه ی قوانین، حیاتی برای ما مهیا شده است که در آن محبت پایان ناپذیر است و همه می توانند راه رسیدن به سوی امنیت را پیدا کنند. در این دنیا، همیشه باید گوش به زنگ دروغ هایی که پشت هر چیز نهفته است، باشیم. ما اکنون به وسیله ی ملکوت هدایت می شویم و از افسار و یوغ زمین آزادیم. قوانین زمانی صادق هستند که در حال بازی هستید. اکنون زمان بازی تمام شده است. برای مدت های طولانی و به اندازه ی کافی با شیوه های زمینی زندگی کرده ایم. خدا ما را از بازی های خرد و جزیی فرا می خواند و از ما دعوت می کند تا چشم های خود را به سمت امور بزرگ تری بدوزیم.

ما به دور محوری که ناپایدار است، می چرخیم. ما مرد نیستیم؛ زن هستیم و مردها هم زن نیستند؛ آن ها مرد هستند. جنسیت ما قوت ماست. ما سرانجام قدرت مان را در مرکز و هسته ی خود می یابیم.

چرا نوع جنسیت این قدر مهم است؟

متوجه باشید و بدانید که دشمن ما، از دختران خدا بیش تر از زن هایی که مانند مردها رفتار می کنند، می ترسد. ولی آیا بین زن هایی که مثل مردها رفتار می کنند و مردهایی که مثل زن ها رفتار می کنند، تفاوتی وجود دارد؟ وقتی سیم های زن ها و یا مردها قاطی می شوند، در واقع هر دو جنس تعادل شان را از دست می دهند و از جایگاه قوت خارج می شوند. تغییر چهره هم نمی تواند دشمن را بترساند، زیرا او مدت ها سخت تلاش کرده است تا نقاط قوت را به عجز تبدیل کند و ضعف های هر دو جنس را زیر ذره بین بزرگ کند. دشمن در تغییر و وارونه جلوه دادن حقیقت، خُبره است تا بتواند نژاد بشر را از مسیر حیات منحرف سازد. او تمایل ندارد که ما در نور و راستی گام برداریم و دایم ما را ناگزیر می سازد تا با ارایه ای فریبنده از حقیقتی ناقص، به راه های مرگ و تاریکی کشیده شویم. بدون هدایت های روشن خدا، ممکن بود خود را در سرگردانی و بی ارادگی، در مسیر نابودی بیابیم.

«به راه حیات نمی اندیشد؛ گمراه است، اما این را نمی داند.»

(امثال ۶:۵ ترجمه ی هزاره ی نو)

اما آن ها (دخترها) این حقیقت را نمی دانند... من در شگفتم که ما چه قدر طولانی در مسیری اشتباه می رفتیم و این حقیقت را نمی دانستیم. اکنون زمان آن رسیده است که به مسیر درست زندگی فکر کنیم. در این مسیر، مردان و زنان مجزا از هم و به گونه ای زیبا در بیان و ابراز اهداف خود، یکتا و یگانه هستند. هرگاه که دروغی را به عنوان حقیقت بپذیریم، خود را در معبر نیرنگ و فریب خواهیم یافت. هرگاه که مشورت حکمت بی انتهای خدا را رد کنیم و طوری به آن پشت پا بزنیم که انگار برای ما و شرایط خاص ما نامربوط و غیرقابل اجراست، با حیرت خود را در راه های تاریک می یابیم. ابلهانه است که فکر کنیم هر راهی به حیات ختم می شود، زیرا به یقین اگر راهی هست که به حیات ختم می شود، حتما راهی هم هست که به مرگ منتهی می شود.

«طریق پارسایان همچون طلوع سپیده دمان است؛ که تا روشنایی نیمروز،

نور آن هر دم فزونی می گیرد.»

(امثال ۱۸:۴ ترجمه ی هزاره ی نو)

مسیرها یا راه های درست، راهنمای مکان های بزرگ تری از روشنایی است.

فرهنگ رایج مان تاییدی است بر آن که مسیر فعلی ای که در پیش گرفته ایم، ما را به سوی راه هایی می کشاند که در گذر از آن ها، تاریکی افزایش می یابد. این موضوع نشان می دهد که در راهی گام نهاده ایم که رو به سوی نابودی گذاشته است.

نگاهی دقیق تر به جنس «مذکر» و «مؤنث»

پیش از این که جلوتر برویم، مهم است که کلمات مذکر و مؤنث را بهتر تعریف کنیم. این تعریف ها به ما کمک خواهد کرد تا درست تر وارد بحث مان شویم. می دانم که ممکن است شما فکر کنید این تعاریف معلوم و مشخص هستند، اما با وجود آن چه پیش رو داریم، من مطمئن نیستم.

در فرهنگ «وبسترز» (Webster's) لغت «جنس مذکر» شخصی است که شامل یک جفت کروموزوم ایکس و ایگرگ در هسته ی سلول خود می باشد. یعنی که جنس مرد یا زن یک هسته ژن دی.ان.ای است که هرچه قدر هم که ظاهر بیرونی عوض بشود، تغییر نمی کند. فرهنگ ما قدرت عوض کردن ژن ما را ندارد. پیش تر جنس مذکر را با صفاتی که مردان و پسران را توصیف می کرد، تعریف کردیم. این صفات شامل قدرت، بی محابایی، شجاعت و قوه ی مردانگی می باشد. لغت مردانه، شامل اشاره ی جنسی و یا توانایی باروری است. تمام اشاراتی که به مذکر شده است، نهایتاً به کلمه ی مرد ختم می شود. تعریفی که از مرد در «وبسترز» آمده است، همان اندازه شامل مرد بالغ می شود که شامل انواع انسان نیز می شود. به ویژه مرد توانایی تولید بچه دارد اما نمی تواند بچه به دنیا بیاورد.

حال به تعریف مؤنث، زنانه و زن برمی گردیم. مؤنث نیز ابتدا این طور تعریف شده است: «شخصی که در هسته ی سلول خود دو کروموزوم ایکس دارد.» هسته، بخش مرکزی است که بقیه ی بخش ها یا گروه ها در آن جمع شده اند، یعنی ساختار سلولی که شامل ماتریال ژنتیک می باشد.» کلمه ی زنانه به عنوان «مربوط به یک زن یا دختر معنی شده است»، مانند زیبایی زنانه، لباس زنانه و ...، با خصوصیات که به طور سنتی به زن نسبت داده شده، مثل حساسیت، ملایمت. «وبسترز» همان طور که خصلت حساس بودن را به عنوان ویژگی زنانه در فهرست خود می آورد، همچنین ظرافت، زیبایی، بردباری و ملایمت را نیز به کار می برد.

این مطلب ما را به سمت هسته ی مرکزی کلمه ی زن که به عنوان انسان بالغی که از نظر بیولوژیکی مؤنث است؛ یعنی توانایی زاد و ولد کردن و بچه به دنیا آوردن دارد «هدایت می کند. این تعاریف خیلی سریع بعضی موضوعات را روشن می کند. اول از همه وابستگی بین دو جنس است. بهترین توضیحی که در این مورد شنیده ام «وابستگی و نه تبادل پذیری» است. همان طور که گفته شد، مرد می تواند

نطفه تولید کند، اما باید زنی وجود داشته باشد تا هم این حیات را حمل و هم آن را بارور کند. زن نمی تواند بدون مرد حیات تولید کند و مرد هم بدون زن نمی تواند حیات را کامل سازد. فریب نخورید! کارهایی مانند جراحی تغییر جنسیت در کار نیست. تنها یک عمل جراحی وجود دارد که عملکرد جنسیت را تغییر می دهد. زیرا مهم نیست که شما تا چه اندازه ظاهر را بازسازی می کنید، به هر حال درون کروموزوم ها را نمی توانید تغییر دهید. داشتن رفتار زنانه برای یک زن تعریف و تعارف به حساب می آید، اما برای یک مرد توهین قلمداد می شود. مردانی که بر چسب «زن صفت» خورده اند، به نظر از مقام قدرتمند مردانه شان فاصله گرفته اند. اما این تعاریف سوال هایی را هم برمی انگیزاند. آیا فقط مردان قوی هستند؟ آیا مردها هم می توانند ملایم باشند؟ البته که زنان هم می توانند قوی باشند، همان طور که مردها هم می توانند ملایم باشند. اما هیچ کدام از این دو، ویژگی های ژنتیکی نیستند. مردها به خاطر شجاعت و خلق و خوی رهبری مآبانه ی خود، و زن ها هم برای ظرافت و بردباری خود مشهورند. ظرافت به عنوان وقار، زیبایی و نرم خویی در روش یا حرکت معنی می شود. همچنین «ظرفیت همراهی کردن و بخشیدن به علاوه ی رحم و شفقت و التفات» معنی شده است. همه ی این توصیف ها با اشارات کتاب مقدسی در ارتباط اند.

موقعیت استراتژیک زن

جنسیت به تنهایی نمی تواند به یک مرد کفایت رهبری ببخشد، همان طور که جنسیت به تنهایی برای یک زن بی کفایتی به حساب نمی آید. بر اساس کتاب مقدس اگر مردی پرهیزکار نباشد، برخلاف جنسیت اش خود را خلع صلاحیت می کند، درست مثل زنان پرهیزکاری که در طول تاریخ فراتر از دیدی که درباره ی محدودیت های جنسی وجود داشت، برخاستند. عهد جدید نمایی کلی از این رهبران روحانی، ارایه می دهد.

«از این رو، ناظر کلیسا باید به دور از ملامت، شوهر وفادار تنها یک زن، معتدل، خویشان دار، آبرومند، میهمان نواز و قادر به تعلیم باشد؛ نه می خواره، یا خشن، بلکه ملایم؛ و نه ستیزه جو، یا پول دوست. نیز باید از عهده ی اداره ی خانواده ی خویش نیک برآید و فرزندان اش را چنان تربیت کند که با احترام کامل، اطاعت اش کنند.»

(اول تیموتائوس ۳: ۲-۴)

به اهمیتی که به «شوهر وفادار تنها یک زن» داده شده است، توجه کنید. این نخستین مورد در فهرست طولانی ویژگی‌هایی است که موافق با یک زندگی عاری از گناه است. به این فهرست، «ملایم» که ویژگی نسبت داده شده به زن هاست، نیز اضافه شده است. این تصدیق می‌کند که ازدواج بین دو نیرو صورت می‌گیرد، بدون در نظر گرفتن اختلاف‌های سلولی.

«به همین سان همسران شان نیز باید باوقار باشند؛ و نه غیبت گو، بلکه معتدل و در خور اعتماد در همه چیز.»

(اول تیموتائوس ۳: ۱۱)

در این جا این الزام به طور مساوی بر دوش زن‌ها هم گذاشته شده است که معتدل و در خور اعتماد باشند. آن‌ها تشویق شده‌اند که نمونه‌ای از پرهیزکاری باشند.

در این زندگی، هر کس سمت و جایگاه ویژه و مهمی برای انجام کارها دارد. اگر افرادی در ارتش که مسئولیت تهیه و تدارکات به آن‌ها سپرده شده باشد، پست خود را بدون نظارت و در حالی آسیب‌پذیر به این بهانه که می‌خواهند در یک حمله‌ی یورش شرکت کنند، رها کنند، توان رزمی و امنیت و آذوقه‌ی غذای کل ارتش به خطر می‌افتد. اگر کسانی که در پرستاری از زخمی‌ها مهارت دارند، از خدمت‌شان کناره‌گیرند، چه کسی می‌تواند به زخمی‌ها و آن‌هایی که جرأت خود را از دست داده‌اند، کمک کند؟ اگر کسانی که برای جنگیدن در خط اول جبهه آموزش دیده‌اند، به عقب برگردند تا به کار زخمی‌ها رسیدگی کنند و برای آن‌ها بدون این که تخصص لازم را داشته باشند، نسخه تجویز کنند، وضع زخم‌های مجروحان بدتر می‌شود. نیازی به گفتن نیست که در این حالت، پیشروی در جنگ به مخاطره می‌افتد و به علاوه خاک کشور هم بر باد می‌رود. در بسیاری از موارد، باید خون‌ها ریخته شود تا آن‌چه قبلاً در جنگ خریداری شده بود، دوباره به دست آید.

باید توجه داشته باشیم که هر یک از ما هر چه قدر هم در کار خود بی‌همتا باشیم، توانمندی مان وابسته به دیگران است.

پولس وابستگی متقابل بدن انسان و این که چه طور هم‌نواپی و همکاری باعث قوت بخشیدن به تمام اعضا می‌شود، را مقایسه کرده و سنجیده است. تنها دلیلی که افراد بسیاری می‌توانند به عنوان یک فرد واحد عمل کنند، این است که قوت ما از سرمان -عیسای مسیح- مشتق و منتج می‌شود.

«او منشأ رشد تمامی بدن است، بدنی که به وسیله‌ی همه‌ی مفاصل

نگهدارنده ی خود، به هم پیوند و اتصال می یابد و در اثر عمل متناسب هر عضو رشد می کند و خود را در محبت بنا می نماید.»

(افسیسیان ۴: ۱۶)

همان طور که هر عضو کار خود را انجام می دهد، تمامی بدن در محبت بنا می شود. آیه این طور نمی گوید که «هنگامی که زن ها کار مردها را انجام می دهند» یا «هنگامی که مردها کار زن ها را انجام می دهند»، آن گاه ما بنا خواهیم شد؛ بلکه خیلی شفاف می گوید همان طور که تمامی بدن باید وظیفه ی خود را درست انجام دهد، هر عضو هم باید وظیفه ی خود را انجام دهد. مدت های طولانی است که مردها نبردی را که متعلق به زن ها بوده است، جنگیده اند و زن ها هم در نبردی که از آن مردها بوده است، مبارزه کرده اند. برای مدت زیادی مردها به جای زن ها و زن ها به جای مردها مبارزه کرده اند. در این درگیری های ادامه دار داخلی، زخم های بسیاری ایجاد شده است، درحالی که به اندازه ی کافی شفا و بنا صورت نگرفته است.

خشکی و سرسختی مانع شفاست

رقابت و در پی مقام و قدرت بودن، بدن را از بافت های پیوندی و پشتیبانی محروم کرده است. به طوری که هر عضو منحصرأ خود را از کل بدن جدا کرده و برای نشان دادن خود، به چشم و هم چشمی پرداخته است تا بزرگی مسئولیت او دیده شود. خدا به ویژه بدن انسان را به شکلی طراحی کرده است که اعضا، به طور جداگانه نتوانند کار خود را با موفقیت انجام دهند. می دانید که بدون حمایت رباط ها و زردپی ها هیچ ارتباطی بین استخوان ها برقرار نمی شود.

باور کنید پس از این که هر دو شانه ام آسیب دید، اهمیت بافت های پیوندی و پشتیبانی کننده را فهمیدم. من نسبت به آسیب دیدگی ام بی دقت بودم و رباط های من تصمیم گرفتند که دست مرا قفل کنند. هرچه قدر هم که عضلات و استخوان هایم تلاش می کردند تا دست ام را بلند کنند، این اتفاق نمی افتاد. این قفل شدن به این دلیل بود که بدنم سعی می کرد از خود در برابر جراحی که قبلاً اتفاق افتاده بود، حمایت کند. هیچ حرکت هماهنگی انجام نمی شد تا این که به آن عضوی که ضعیف بود و همچنین آن چه بافت پیوندی که شانه ام را معالجه می کرد، اهمیت دادم. کوتاهی و سهل انگاری من در قوی ساختن یک ناحیه، باعث شد که در ناحیه ی دیگر آزادی عمل زیادی به وجود آید. تنها راهی که وجود داشت، این بود که کشیدگی یا پارگی موجود در بافت ترمیم شود. باید آن ناحیه استحکام خود را

بازمی یافت تا درمان شوم. وقتی صحبت از نقش زن در بدن می شود نیز باید از دیدگاه های خشک خود دست برداریم.

«او ما را کفایت بخشیده که خدمتگزاران عهد جدید باشیم - خادم روح، نه خادم آن چه نوشته ای بیش نیست. زیرا نوشته می کشد، لیکن روح حیات می بخشد.»

(دوم قرنتیان ۳: ۶)

نخست آن که مسیح ما را کفایت بخشیده که خدمت گزاران عهد جدید باشیم. نحوه ی جدید زندگی و محبت، منظره ی سقوط انسان را عوض کرده است. دیگر نباید کشتی گرفتنی میان مرد و زن در کار باشد؛ زیرا مسیح ما را یک ساخته است. اما اگر این حقیقت اجرا نشود، حرکت و عملکرد بدن مسیح محدود خواهد شد. به مثال شانه ی آسیب دیده ام برگردیم، متأسفانه باید بگویم که در مورد شفای زن ها اهمال کرده ایم. این کار تعیین کننده است زیرا زن ها در بدن، عملکرد رباط یا دستگاه حمایتی را برعهده دارند. با بیان این موضوع قصد ناکارآمد جلوه دادن مردها را در آن نقش ندارم و یا این که زن ها را تنها به این نقش محدود کنم. فقط می خواستم دوباره تأیید کنم که زن ها با هدف ایجاد ارتباط آفریده شده اند. دوم آن که اغلب اوقات در واگذاری قدرت به زنان برای به کار بردن عطایایشان، کوتاهی می کنیم. بدون این قابلیت تعیین کننده، در برقراری ارتباطی شایسته و حمایت از یکدیگر، بدن از هم گسیخته و عاجز باقی خواهد ماند.

ارتباط، کلید است

اگرچه مردها و زن ها در پیشگاه خدا برابر هستند، اما از یکدیگر کاملاً مستقل نیستند. وقتی هر دو با هم در یک مسیر در ارتباط اند، بهترین عملکرد را از خود نشان می دهند و این ارتباط محدود به ازدواج نمی شود، بلکه شامل همه ی ارتباطات زندگی می شود.

در حقیقت اگر یکی(زن) دیگری (مرد) را کامل کند، بی خردی است که یکی (مرد) به دیگری (زن) به عنوان فردی درجه ی دوم و بی فایده پشت پا بزند. هر دوی آن ها برای انعکاس تصویر کامل خدا ضروری هستند. اما وقتی یگانگی این بخش ها از بین می رود، شباهتی که در این تصویر وجود دارد درهم و نامعلوم می شود. برای مثال اگر مردها ۹۰٪ و زن ها ۱۰٪ نقش ها را برعهده بگیرند، مشکل خواهیم داشت.

من و جان (همسرم) عاشق این هستیم که کارها را با هم به انجام برسانیم

برای این که ما بسیار متفاوت هستیم. او دورنمایی از مسایل دارد که من ندارم و من برتری ای دارم که او از آن بی بهره است. وقتی ما به مشکلات غیرفردی برمی خوریم، جان فقط می خواهد پیروز شود و به بقیه ی مسایل کاری ندارد، ولی دیدگاه من این نیست. من به این فکر می کنم که در شرایط حاضر این اثر متقابل چه طور بر روابط آینده تأثیر خواهد گذاشت. پاسخ اغلب در ازدواج های سالم که از دو جنبه ی فکری تشکیل شده، پیدا می شود. (بله، زمان هایی بوده که من می خواستم کله ی کسی را ببرم و جان مانع من شده است.) بدون متمایز کردن و مشخص کردن هر دو جنبه ی فکری، تصویر کاملی نخواهیم داشت، بلکه به صورت جزیی نمایان می شود. روش کلیسای خانگی ام را، خیلی دوست دارم. زن و شوهرها یکدیگر را یک گروه می دانند و به یکدیگر به عنوان شیوخ کلیسا مأموریت می سپارند، صرف نظر از این که چه کسی در حقیقت به عنوان شیخ انتخاب شده است. آن ها این طور عمل می کنند زیرا می دانند که در واقع برای تصمیم گیری نهایتاً یک زوج هستند. در میان این درگیری برای ابراز هویت و هدف، خانه های ما فضای محبت، پرورش و تعلیم، شفاهدنگی و تدارک گری خود را از دست داده اند. بعضی از نیروها در جامعه ی مسیحیت سعی می کنند با حذف کردن زن ها از هر بخش و هر نقش، درگیری ها را آرام کنند. راه حل هرگز این نبوده است که زن ها در هیچ بخشی جای نگیرند همان طور که عهده گرفتن نقش مردها برای آن ها مناسب نیست؛ زن ها باید جایگاه خود را داشته باشند.

ممکن است در برابر صحبت های من کمی حالت دفاعی به خود بگیرید. خواهش می کنم متوجه باشید که من اصلاً اشاره ایی به این که مردها یا زن ها در این درگیری مقصر هستند، ندارم. من واقعاً عقیده دارم که هر دو طرف، اشتباهات بزرگی انجام داده اند. دروغ ها همان طور که ما را با فریب از راه های حیات دور کردند، آثار تباهی و خرابی خود را نیز هم بر مردان و هم بر زنان بر جای گذاشتند.

زمان حرکت فرا رسیده است

شاید گاهی این طور به نظر رسیده باشد که تنها زن ها نیاز به اصلاح و راهنمایی دارند. من طرف صحبت ام مردان نیستند؛ روی سخن ام با زن هاست. اغلب وقتی با یکی از فرزندان ام صحبت می کنم و در مورد کارها و وظایفی که سهم آن هاست تذکر می دهم، سایر برادرها چنان مشغول فکر و خیال می شوند که حتا کلمات مرا دیگر نمی شنوند. خدا هم بدن اش را به صورت کلی هدایت می کند و سپس جداگانه به طور فردی به اصلاح مردها و زن ها می پردازد. من نیز اکنون پیام ویژه ای برای زن ها دارم. نمی دانم شما چگونه هستید، اما من وقتی می دانم مستقیماً مورد

خطاب قرار گرفته ام و هیچ کس دیگر گوش نمی دهد، بهتر می شنوم. درباره ی من هم به عنوان یک زن، قضاوت نادرست، برداشت نادرست، رفتار نادرست و نیز درک نادرست صورت گرفته است. با وجود تمامی این مسایل، خواهش می کنم تمام این رنجش ها و ناامیدی ها را کنار گذاشته و به طرف جلو حرکت کنید. احساس من نیز همیشه به این شکل نبوده است. خیلی وقت ها پیش خود فکر کرده ام: اگر مرد بودم، همه چیز آسان تر می شد. اگر مرد بودم، تا این اندازه با خشونت مرا قضاوت نمی کردند. اگر مرد بودم صدای من شنیده می شد. اگر صدای من طنین مردانه ای داشت، فرزندان ام سریع تر به حرف هایم گوش می دادند. ولی حقیقت این است که وقتی من با صدای مادرشان با ایشان صحبت می کنم، خیلی بیش تر توجه می کنند تا زمانی که با صدای خشن تقلید شده از پدرشان، با آن ها صحبت می کنم.

وقتی به خاطر کمبودهایی که برای زنان وجود دارد، احساس رسوایی و پایمال شدن کرده ام، آن گاه اجازه دادم تا این احساس مرا به شکلی ژرف تر در پی پدر آسمانی به حرکت درآورد. تا زمانی که این کشمکش ها ادامه پیدا می کند، تنها به رابطه ی بین زن ها و مردها محدود نمی شود، بلکه به نظر می رسد که نمونه ی آن بارها در بدن مسیح نیز تکرار شده است :

«و اگر گوش گوید چون چشم نیستم، به بدن تعلق ندارم، این سبب نمی شود که عضوی از بدن نباشد. اگر تمام بدن چشم بود، شنیدن چه طور میسر می شد؟ و اگر تمام بدن گوش بود، بوییدن چگونه امکان داشت؟ اما حقیقت این است که خدا اعضا را آن گونه که خود می خواست، یک به یک در بدن قرار داد.»

(اول قرنیتیان ۱۶:۱۲-۱۸)

بیباید به مثالی که پولس برای روشن شدن موضوع به کار برده است، نگاهی بیاندازیم. آن چه می بینید، تفسیر آزاد من از آیاتی است که در بالا خواندیم: «و اگر زن باید بگوید که چون من یک مرد نیستم، به بدن تعلق ندارم، این دلیل نمی شود که از بدن قطع و جدا شود. اگر همه ی بدن، مرد و از جنس مذکر می بود، پس مصداق جنس مونث کجا می بود؟ اگر همه ی بدن مونث می بود، مذکرها چه می شدند؟ اما در حقیقت خدا اجزا را در بدن مرتب آراسته است هر کدام از آن ها درست همان گونه هستند که او می خواهد باشند.»

ساخته شده برای ژرف نگری نه سطحی بودن

باور کنید بارها این فرصت پیش آمده است که حکمت خدا را در مورد این مساله بپرسیم. و بارها پیش آمده است که احساس کرده ام برای ایفای نقش در قالب یک سلطه گر رک و راست مردانه، آماده ترم تا نقش زنی متین و تابع. زمان هایی بوده است که به دلیل سیاست بازی های ناچیز و شایعات فراوانی که در جمع های زنانه وجود داشت، می خواستم از پویایی و تمام نیروهای فعال درونی زنانه، فاصله بگیرم. می ترسیدم اگر با جنس مونث، دوستانه رفتار کنم، در دنیای صورتی رنگ دخترهایی که ظاهری جذاب دارند ولی تهی مغز هستند و هم چنین در محاورات سطحی آن ها غرق شوم. با حقیر شمردن تمام ضعف هایی که به جنس زنان نسبت دادم، پشتم به توانایی های جنس مذکر گرم شد. اما بعد پرسشی در ذهن ام جرقه زد. شاید آن چه من به عنوان «تهی مغز» پس زدم، هیچ وقت بخشی از دی.ان.ای زنانه نبوده باشد. شاید رفتارهای انفعالی- پرخاشگرانه را بنا بر یک برهان دوست نداشتم. شاید به عنوان یک زن از این که اهمیت دادن به ظاهر را در مرکز قرار بدهیم، نفرت داشتم زیرا اصالتاً برای سطحی بودن آفریده نشده ام بلکه برای عمیق و ژرف بودن. شاید من زنان خاموش و بی صدا را دست کم گرفته ام. شاید گاهی اوقات نجوای یک زن، بیش تر از فریاد یک مرد شنیده شده باشد.

وقتی اقتدار با زیبایی، قدرت با حکمت و مرد با زن ازدواج کند، ترکیبی شگفت انگیز به دست می آید. خدا همیشه چنین عقیده ای داشته است: دو نفر با یک قلب. ما با یکدیگر، به افزایش چند برابری قدرت مان پی می بریم. اگر قرار بود مسابقه ای بین بزرگ ترین و قوی ترین زن از نظر فیزیکی و بزرگ ترین و قوی ترین مرد برقرار کنید، چه کسی برنده می شد؟ گرچه دوست ندارم به زبان بیاورم، ولی البته آن مرد برنده می شد. بنابراین وقتی نوبت به قدرت بدنی می رسد، چرا هر دو نفر نباید در شرایطی برابر قرار گرفته باشند؟ قدرت مرد هرگز برای استفاده علیه زن نبوده بلکه برای او بوده است. قدرت برتر به این جهت به مردان داده شد تا از زنان حمایت کنند و در زندگی برایشان تهیه و تدارک ببینند. این قدرت هرگز به عنوان وسیله ای برای سلطه جویی یا سواستفاده نبوده است. مردان ضعیف، درمانده و بی زور از زنان سواستفاده می کنند. اگر قدرت زن در استحکام بدنی او نیست، پس قدرت اش در چیست؟ ما در ادامه ی این کتاب، پاسخ این سوال را پیدا خواهیم کرد.

پدر آسمانی،

توانایی ها، عطایا و ارزش مرا آشکار کن. حقیقت را به بخش های درونی
وجودم برگردان. دلم می خواهد از تلوتلو خوردن باز ایستم. می خواهم قلمروی
زندگی ام به هر آن چه در دایره ی تأثیر من قرار دارد، قوت و استحکام ببخشد.
من آن پایگاه امن را می خواهم، خانه ای که قوانین آن دیگر بر ضد من به کار برده
نشوند. می خواهم تماماً همان طور که درست شده و شکل گرفته بودم، بر این
زمین ظاهر بشوم. می خواهم در بدن مسیح رابطی باشم که به همه ی اندام ها
قوت و آزادی حرکت می بخشد. می خواهم دل یک زن را نشان بدهم. آمین!



فصل پنجم

چه کسی مرد است؟

خیلی دلم می خواهد از پسرهایم، به خصوص پس از این که موفقیتی کسب کرده اند، این سوال را بپرسم: «آهان! آفرین! کی مرد؟»

در جواب، لبخندی به مادرشان می زنند، انگار می خواهند بگویند: «خیلی خوشحالم که متوجه شدی!» شاید عکس العمل کوچکی باشد که دستم را بالا ببرم و به کف دست شان بکوبم، اما همیشه برای تصدیق کردن آن ها موثر است. من عاشق پسران ام هستم؛ حتا فراتر از توانایی ام در بیان کلمات. گاهی این احساس را با درآغوش گرفتن و بوسیدن و یا محکم فشار دادن شان ابراز می کنم. ولی احساس می کنم به اندازه ی کافی نمی توانم آن ها را به دست آورم و همیشه سعی می کنم به شکلی با آن ها یکی شوم. همه ی این ها زمانی شروع شد که به عنوان نوزاد، به من نگاه می کردند یا برای نخستین بار به صدای من واکنش نشان می دادند. هر کدام از آن ها مهری منحصر به فرد در من برانگیختند و بر جنبه های تربیتی ام تأثیر گذاشتند؛ یکی مرا به تمدد اعصاب و نشستن در کنارش دعوت می کرد. دیگری مرا وامی داشت تا به دنبال اش بگردم. یکی از آن ها با بی پروایی با صدای بلند مرا صدا می زد تا مرا به چالش بیاندازد که با او بازی کنم و دیگری نیز افکار عمیق، احساسات و ترس هایش را با من در میان می گذاشت. دست خودم نیست ولی در هر کدام از آن ها، بخشی از وجود مردی را می بینم که در دیگری نمی بینم.

وقتی دختران جوان یا زنان مجرد تصور می کنند که زندگی شان به تعویق افتاده و یا پوچ است، به ایشان یادآوری می کنم که «مردی» وجود دارد که لایق

همه ی اعتماد، عاطفه و فرمان برداری ماست. او روی هم رفته دوست داشتنی و همیشه به ما وفادار است، حتی وقتی ما بی وفا هستیم. البته که من درباره ی عیسا صحبت می کنم؛ کسی که آن قدر مهربان بود که به عنوان پسر خدا روی زمین قدم بگذارد. عیسا زن ها را دوست داشت و به آن ها در موقعیت های ناخوشایند اجازه ی داشتن رابطه ی شخصی و صمیمی می داد. گرچه دیگران از صحبت کردن با زن اجتناب می کردند، ولی او وقتی زن سامری آب می کشید، با او صحبت کرد و یا به خود اجازه داد تا در میان قضاوت های مردم، یک زن او را مسح کند، او هرگز عقب نشینی نکرد. وقتی مریم کنار پاهای او می نشست، به مرتای همیشه مشغول اجازه نمی داد تا او را از جایش بلند کند. او تنها مردی است که هرگز شما را ناامید نخواهد کرد. حتی وقتی می مرد، به فکر یک زن بود.

«چون عیسا مادرش و آن شاگردی را که دوست می داشت در کنار او ایستاده دید، به مادر خود گفت: بانو، اینک پسرت. سپس به آن شاگرد گفت: اینک مادرت. از آن ساعت، آن شاگرد، او را به خانه ی خود برد.»
(یوحنا ۱۹:۲۶-۲۷)

اما مادریسیا تنها زنی نبود که او در آن لحظات درد به فکرش بود... او به فکر شما هم بود. او نمی توانست زندگی را بدون شما مجسم کند، بنابراین او مشتاقانه زندگی زمینی خود را وانهاد تا به شما زندگی جاودانی ببخشد. آن روز و ساعتی را به یاد می آورم که این عشق را که در برابر آن نمی توان مقاومت کرد، یافتیم. آیا این حقیقت دارد که او برای من مرد تا مال او بشوم؟ چه طور می تواند کسی را که این قدر اوقات تلخ، ناپاک و ناشایسته است، دوست داشته باشد؟ کدام مرد دیگری است که تا به حال چنین محبت و وقفی از خود نشان داده است؟ چه کسی تا به حال این قدر با مهربانی با من صحبت کرده است؟ کی این قدر تمام عیار بخشیده شده بودم؟ او در ازای بدن فانی و شکسته شده و قلب سخت من، همه چیز را به من هدیه داد. پیش از او زندگی ام یک سری نفس های بریده بریده بود، اما وقتی عشق او هستی ام را در بر گرفت، مثل این بود که بالاخره توانستم نفس عمیقی بکشم.

خدا انسان نیست

او تنها کسی است که به هر زنی، مجرد یا متأهل می تواند آزادانه اجازه بدهد تا بها و ارزش اش سنجیده شود. تنها او شایسته است که زندگی خود را به دست اش بسپاریم. خدا هرگز قصد نداشته است که زن ها حیات خود را از مردها بگیرند،

او از ما می خواهد که حیات خود را از او بیابیم. گرچه عیسا به عنوان پسر انسان آمد، او پسر خدا هم هست. اگرچه او آشکارا، ظاهر و شخصیتی مردانه دارد اما او فراتر از انسان است. حتا نمی توانم شروع کنم به گفتن تعداد زن هایی که با آن ها صحبت کردم و آن ها می ترسیدند به خدا به عنوان پدر نزدیک شوند؛ چراکه به خاطر آن چه مردها در گذشته ی آن ها انجام داده اند، از هر چیزی که به شباهت یک مرد باشد، می ترسند. بگذارید این کلمات به شما آرامی بدهد: «خدا مرد نیست!» نفسی بکشید! نه، من نمی گویم که او یک زن است. او بسیار فراتر از مرد یا زن بودن است، او سرچشمه ی حیات برای همگان است. تنها مردم هستند که همیشه با این موضوع درگیرند، نه خدا. آیا هیچ وقت از دیگران ناامید نشده اید؟ هیچ وقت فریب نخورده اید؟ به شما دروغ گفته نشده است؟ آیا صدمه ندیده یا مورد خیانت یا سواستفاده قرار نگرفته اید؟ هر چه قدر که تا به حال زندگی کرده اید، به احتمال زیاد اگر همه ی این اتفاقات برای شما پیش نیامده باشد، دست کم یکی از این موارد بر زندگی شما تأثیر گذاشته است. هیچ کس، هرچه قدر هم که زیرک، منزوی، یا مستقل باشد در برابر واقعیت این روابط معیوب، مصون نیست.

می دانم که بی تردید، گاه و بی گاه به خصوص در بعضی از بخش های زندگی شکست خورده ام. دوستان و خانواده ام را ناامید ساخته ام. باعث و سرمنشأ درد دیگران شده ام. حتا خیلی وقت ها برای خیلی چیزها که تنها خدا می توانسته است فراهم کند، به انسان چشم دوخته ام. ما زنان برای آن که به جلو پیش برویم، ضروری است که ناظر بر این حقیقت باشیم و آن را دنبال کنیم.

این اواخر، در سفری برای شرکت در یک همایش و سخنرانی بودم و می بایست مدتی را در فرودگاه دالاس می گذراندم. داشتم آخرین عنوان های خبری را در روزنامه دنبال می کردم که توجه ام به مجله ی زنی با این جمله جلب شد: «مردان و پیشه های آن ها» که به عنوان اصلی ترین قسمت برنامه برای آن ماه اعلام شده بود. هر مقاله موضوع تحقیقی بود که چه طور زنان می توانستند متقابلاً بر مردان اثر بگذارند. اگر حافظه ام یاری کند، این مجله اطلاعاتی را درباره ی شهرهایی که جمعیت بالایی داشتند، داده بود و جای این شهرها را روی نقشه مشخص کرده بود؛ و این که چه طور باید توجه مردها را جلب کرد یا چه طور با مردی که یک بار قبلاً با او بوده اید صحبت کرد، یا چگونه مردی را دوست داشت. یا چه طور می توان فهمید که مردی شما را دوست دارد یا نه و غیره. به عنوان زنی که با پنج مرد زندگی می کند، همیشه در ذهن ام را روی ابتکارها باز می گذارم. مجله را برداشتم و شروع کردم به نگاه کردن صفحات اش که صدای روح القدس را شنیدم: «اما من مرد نیستم!»

از سادگی مکاشفه‌ی این پیام خشکم زده بود. اکثر انرژی ما اغلب صرف بازتابی صرف از بدیهی‌ترین واقعیت شده است. زیرا با وجود تمام آزادی‌های این مجلات زنان در مورد شوهر کردن، همچنان روابط بین مرد و زن را پاسخی برای شادی و خرسندی فردی می‌دانند. بله، در یک رابطه‌ی صمیمی با مرد، تکمیل صورت می‌گیرد، اما مردها پاسخ ما نیستند. حقیقتاً، خدا مرد نیست، و آن چه که ما نهایتاً آرزو داریم به آن برسیم، هرگز در آشنا شدن با یک مرد و در وجود او نمی‌یابیم.

مشابه، ولی در عین حال متفاوت

به نظر من این حقیقت با مشورتی که در کتاب اعداد آمده، تأیید شده است:

«خدا انسان نیست ...» (اعداد ۱۹:۲۳)

در واقع این جا حقیقتی بیش از ظرفیت فهم ما اعلان می‌شود؛ خدا شبیه و در عین حال متفاوت از یک مرد یا یک زن می‌باشد. در حالی که هم مرد و هم زن بازتاب تصویر او هستند. در بهترین مورد هم محدوده‌ای وجود دارد؛ مانند آینه‌ای که می‌تواند بازتاب ظاهر باشد، اما قلب آدمی را نمی‌تواند نشان بدهد... حرکت لب‌های ما را نشان می‌دهد ولی قادر نیست آوای کلمات ما را به گوش کسی برساند. شاید نخست این طور به نظر برسد که خدا حقیقت مسلمی را بیان می‌کند. شاید شما این آیه را بخوانید و فکر کنید، بله، معلوم است که من می‌دانم خدا انسان نیست. اما بگذارید لحظه‌ای درنگ کنیم و این حقیقت را در پرتو فرهنگ مان، دوره کنیم و شاید تعجب کنیم از این که متوجه شویم چه طور این برداشت نادرست رواج یافته است. اگر صادق باشیم، متوجه خواهیم شد که ما ناخواسته انسان را در رده‌های مختلف خدایی قرار داده ایم. ما این کار را با نحوه‌ی مصرف کردن پول، توان و چگونگی گذراندن زمان خود انجام می‌دهیم. تبلیغات آرزوهای ما را به گونه‌ای غارت کرده است که چنین فکری را در ذهن ما القا می‌کند که اگر ما شبیه فلان شخص به نظر برسیم و لباس بپوشیم (زن خواستنی)، فرد مورد نظر را به دست می‌آوریم (مرد رویاهامان را!) ما به مهمانی رقصی خوانده شده ایم که نهایتاً کامل‌ترین و زیباترین در آن برنده می‌شود (به سیندرلا فکر کنید، ماشین عالی، موهای زیبا، زیورآلات تمام و کمال که با یک جفت کفش شگفت‌انگیز تکمیل می‌شود). توکل ما، به طور اشتباهی بر آنچه عواطف ما را کنار می‌زند و میل و هوس‌های ما را پیش می‌راند، گذاشته شده است.

وقتی ما راه حل همه‌ی غم و غصه‌های زن را در «مرد» می‌دانیم، سهواً این

تصور غلط را بال و پر می دهیم که مرد کامل برابر است با زندگی کامل و این پیامی است که سختی راه را بر همه سنگین می کند. مرد یا زن کاملی وجود ندارد، فقط خداست که کامل است.

از شما خانم های متأهل می پرسم، چند نفر از شما به مردی رسیده اید که جدا از این که چه قدر فوق العاده است، قادر نیست تمام ابعاد زندگی شما را پر کند؟ زن ها اغلب با امیدهای والایی از رسیدن به کمال و شادی با مرد رویاهایشان ازدواج می کنند، اما کم کم شاهد تبدیل شدن رویایشان به تربیت مرد و کلاً از ریشه تغییر دادن او می شوند و اگر این تمهیدات نتیجه نداد، تصمیم می گیرند که خودشان مرد باشند! باور کنید، من خودم این نمایشنامه را به خوبی می شناسم. مدت کوتاهی پس از ازدواج با همسر، تنها عشق زندگی ام، رویایی درباره ی کمال او داشتم. متوجه شدم که رویای «مرد کامل» بین زن های تازه عروس مشترک است.

زندگی خود را ملهم از این اندیشه تصور کردم که هدف زندگی من تغییر دادن «جان» می باشد؛ از مردی که بود به مردی که می توانست باشد، البته اگر فقط با من همکاری می کرد. با این مکاشفه، همه چیز تغییر کرد. دیگر مهربان و صبور نبودم، تمام حواسم را متمرکز یک کار کرده بودم. تغییر شکلی بود که باید صورت می گرفت. چه دلیل دیگری وجود داشت که چنین عطایی ذاتی به من داده بشود که بتوانم چنین دقیق نقد کنم؟ مثل تند بادی بود که تنها به دنبال آدرس می گشت. اگر وقتی برای عروسی تاریخ تعیین می کردیم، این موضوع از ذهنم رفته بود، ولی بعد از ازدواجمان، این کاستی ها به طور چشمگیری آشکار شدند (البته که عیب های خودم محو شده بودند). حیات من برای جان حقیقتاً یک هدیه بود، معلوم بود که برای تغییر او، من می توانستم خیلی مفید باشم.

یا حرف یا من بازی نمی کنم

وقتی برای اولین بار جان را دیدم، برای آن چه که بود از او خوشم آمد. اما بعد نظرم تغییر کرد و تمرکز را بر انتظاراتم گذاشتم، انتظاراتی که از آن چه که او می توانست باشد، داشتم. اگر می توانستم او را به همان شکلی که در ذهنم داشتم، در می آوردم، آن وقت احساس امنیت، مورد محبت واقع شدن و پری می کردم. پیشنهادهایی که می دادم، گواه طرز فکر جدیدم بود؛ مثل «اگر من بودم آن کار را جور دیگری انجام می دادم.» این فکر که جان باید کارها را به روش من انجام دهد، برای طبیعی می نمود و به شدت در وجودم نفوذ کرده و بر افکارم مسلط شده بود. آن چه که در ابتدا به آرامی شروع شده بود، همان طور که غیرت

من برای تغییر جان بیشتر می شد، کم کم به یک سماجت تبدیل می شد. انگار وظیفه ای همسرانه و الزامی شریف بر عهده ام بود تا جان را به گونه ای تربیت کنم که در راهی که باید بروم، وارد شود.

اما روشم کارگر نیفتاد. زن روحانی ای که نامش «دوی تیتوس» بود، از روشی استفاده کرد تا مسئله را برایم روشن کند، از این توصیف خیلی خوشم آمد: «بیش تر زن ها به بچه هایشان خدمت می کنند و شوهرهایشان را تربیت می کنند. بهتر بود راه دیگری را که در دسترس داشتند، انتخاب می کردند.» در آن زمان من فرزندی نداشتم ولی روی شوهرم قاطعانه تمرین می کردم.

وقتی جان در برابر ثابت قدمی و سرسختی من در تربیت خود مقاومت نشان داد، من سهواً فکر کردم که بهترین کار این است که جای خود را با او عوض کنم (حداقل تا زمانی که او شروع کند به همکاری) به هر حال من در پی این بودم که شایستگی خود را در رهبری کردن بهبود ببخشم. چند بار او را آشکارا به درستی نصیحت کرده بودم و او همچنان لجوجانه از گوش دادن به من خودداری می کرد. شاید اگر تا زمانی که او رهبری مرا می پذیرفت، می گذاشت «من مرد باشم»، همه چیز بهتر می شد. جان علاقه ای به زن بودن نداشت، بنابراین ما دو رهبر بودیم که در دو جهت مختلف حرکت می کردند و در هیچ چیز یک رأیی وجود نداشت.

نیازی نیست بگویم که این مسابقه کشتی خیلی زود تأثیر مخربی بر رابطه ی من گذاشت. من دست نکشیدم تا زمانی که فهمیدم از جان توقع دارم برایم کسی باشد که تنها خدا می تواند برایم باشد. از او توقع داشتم کامل باشد، در صورتی که هیچ یک از ما کامل نیستیم. وقتی مرا ناامید کرد، تا زمانی که او دوباره ثابت نکرد سزاوار محبت و احترام است، محبت و احترام خود را از او دریغ کردم. در آن سال های اول از بعضی چیزها می ترسیدم و سعی می کردم همه چیز را کنترل کنم.

من به این دروغ که خدا یک مرد بود، و اگر مرد به اندازه ی کافی تلاش می کرد، می توانست تمام نیازهای مرا برآورده کند، گرایش پیدا کردم. اما این درست نیست، حتا برای جان هم که کامل بود، نیازهایی وجود داشت که فقط خدا می توانست آن ها را برآورده سازد. بلز پاسکال گفت: «در هر انسانی، خلایی وجود دارد که فقط خدا می تواند آن را پر کند.» ما برای این آفریده شده ایم که مقصد نهایی خود را در خدا بجوییم. وعده هایی هستند که فقط خدا می تواند به آن ها وفا کند.

خدا نمی تواند دروغ بگوید

خدا انسان نیست که دروغ بگوید. (اعداد ۱۹:۲۳)

موضوع بعدی چیست؟ مردها دروغ می گویند. پیش از این که خشمگین شوید و زخم بردارید، به یاد بیاورید که زن ها هم دروغ می گویند. اما خدا نمی تواند دروغ بگوید، زیرا او راستی است. گاهی مردم حتا وقتی فکر می کنند راست می گویند، دروغ می گویند. شاید بگویند که هرگز شما را ترک نمی کنند، ولی بعد این کار را بکنند. ممکن است بگویند که همیشه شما را دوست خواهند داشت، اما بعد شما را دیگر دوست نداشته باشند.

در واقع همه ی دروغ ها می توانند کمی ترساننده باشند و باید برای همه ی ما موجب تسلی باشد که خدا مثل ما نیست. خدا خداست و هیچ کس مانند او نیست. او تنها وفادار و شاهد امین است. طرز فکر او به خاطر مسائل این زمین منحرف و تیره نشده است. او نمی تواند رشوه بگیرد و فریب بخورد.

وقتی که ما مردم را اشتباهاً منبع امنیت و پیشرفت می دانیم، در واقع با این کار انسان را تا حد خدا بالا می بریم. این اتفاق زمانی می تواند بیفتد که ما انتظار داریم دوستان مان همه ی نیازهای احساسی و حتا میل به حمایت شدن ما را برآورده کنند. به علاوه در دنیای تجارت هم نگرش انسان - خدایی نفوذ کرده است. وقتی بسیاری از روی اشتباه فکر می کنند که باند بازی و استفاده از اسم افراد سرشناس سریع ترین راه رسیدن به اعتبار و ارتقا و نان درآوردن است. آن هایی که تشنه ی تأیید انسان هستند، تبدیل به مصرف کننده می شوند. زیرآب زدن ها بدین شکل ادامه دارد که: «تو من را حذف کن، من هم تو را حذف می کنم و کنار می زنم!» رزومه های کاری باد کرده اند و روابط سطحی و سرسری ادامه پیدا می کنند. جاه طلب ها به میدان می آیند و آن هایی که مفید یا لازم نیستند، از دور خارج می شوند. همین طرز فکر بر کلیسا هم تأثیر گذاشته است. روابط روحانی به نظر نمی آیند، بلکه تا اندازه ای وسیله ی مناسبی برای استفاده از فرصت ها هستند. این نوع رفتار نشانگر این است که توکل ها به جای این که بر خدا باشد، بر دیگران است. ما رحمت و توجه خدا را بیش از همه چیز و در درجه ی اول خواهیم.

می توان از توجه و مرحمت خدا و بعد انسان لذت برد، اما باید همیشه این ترتیب را رعایت کرد. اول توجه خدا را بجویید و بعد بگذارید تا او از راه الاهی خود شما را به دیگران مرتبط سازد. اغلب اوقات مردم اول به دنبال توجه انسان هستند، اما توجه انسان را جلب کردن، لزوماً باعث جلب توجه خدا نیست.

توجه به خدا در مقابل توجه به انسان

به منظور حفظ سلامت اندیشه مان، باید درک کنیم که به دنبال التفات و توجه مردم بودن، به جایگاهی که در اجتماع داریم؛ مرتبط می گردد. همه چیز منوط به شناخت عموم درباره ی ماست. این شناخت معمولاً در ظاهر و پیروزی های ما شکل می گیرد. در این میدان، کسانی که جذاب تر و موفق ترند، پی در پی برنده می شوند. وقتی شهرت شان به خطر می افتد، اگر ارزش هایشان متکی بر بردن باشد، از باختن رنج خواهند برد. نظر مردم نسبت به ما هر چه باشد، خدا در محبت اش نسبت به ما هرگز متزلزل نمی شود.

توجه و التفات خدا در یک سرّ تحقق می یابد. این مساله براین که ما در تنهایی خود وقتی هیچ کس کنار ما نیست تا برایمان دست بزند و فریاد آفرین سر دهد، که هستیم، متمرکز می شود؟! این که وقتی در ملأ عام قرار نداریم، چه طور فردی هستیم، معرفی درست تری از ماست. تقریباً همه ی ما تصمیماتی که در تنهایی خود میگیریم، توجه و التفات خود را از دست می دهیم. آیا انتخاب های گناه آلودی مثل غیبت، نگاه کردن به فیلم های پورنوگرافی، زنا یا اختلاس و دزدی، تصمیماتی هستند که خصوصی می گیریم یا جمعی؟ بیش تر این گناهان وقتی که تنها هستیم در افکار ما شروع می شود. انتخاب هایی مثل دزدی، تقلب یا خیانت در نهان صورت می گیرند.

همچنین در تنهایی است که ما توانایی بار آوردن افکار حیات بخشی را داریم که بر اساس یک رابطه ی درست با خدا تصفیه می شود. در تنهایی با اوست که انگیزه های ما آزموده و آشکار می شود. در حضور او همه ی ناامیدی ها و انتظارات آرام می گیرند. آن جاست که به خاطر همان کسی که هستم پذیرفته می شوم و نه به خاطر کارهایی که انجام می دهم. آن جایی که هیچ کس در حال تماشا کردنم نیست، من واقعی هستم. این «من»، همان کسی است که خدا از وقت گذراندن با او لذت می برد. در حضور او، درست تر و دقیق تر دیده می شوم، زیرا ارزش من در اوست.

آن کسی که در تنهایی نزد او هستم، برای او خیلی بیش تر اهمیت دارد تا آن کاری که برای او و در بین مردم انجام می دهم.

همیشه توکل کردن به خدا بهتر است

گاهی به این دلیل که ترسیده ام و احساس گمگستگی کرده ام، به امنیت حضورش می شتابم و آن جا به یاد می آوردم که:

چه کسی مرد است؟

«ترس از انسان دام می گستراند، اما هر که بر خداوند توکل نماید، سرافراز خواهد شد.»

(امثال ۲۹: ۵۹)

«بر خداوند توکل دارم، پس نخواهم ترسید. آدمیان به من چه می توانند کرد؟»

(مزمور ۵۶: ۱۱)

مزمورنویس سوال خوبی می پرسد. مردم علیه شما بلند می شوند، اما اگر بر خداوند توکل دارید، چه کاری می توانند انجام دهند؟ ما بر آن چه باور داریم، توکل می کنیم. اگر به خدا ایمان داریم، وقتی به ما می گوید که جان ما در دست های اوست، دیگر از رفتار انسان ها نخواهیم ترسید. بارها در برابر چیزی قرار گرفته ام که مرا ترسانده است. بدگویی و افتراها، دورتا دورم را فرا گرفته بودند و من ناامیدانه تلاش می کردم که این طرف داستان را شرح بدهم. مانند تمام انسان های دیگر من هم از این که مورد قضاوت نادرست و سوتفاهم قرار بگیرم، بدم می آید. اما زمانی می رسد که باید کاری نکرد و به خداوند توکل نمود و اجازه داد تا دوستان در مورد ما اشتباه کنند، اما خدا هرگز درباره ی ما اشتباه نمی کند.

«به خدا پناه بردن بهتر است از توکل بر آدمیان.»

(مزمور ۱۱۸: ۸)

منظور من بی اعتماد شدن به مردم نیست، بلکه رهنمودی است بر این که توکل شما بر چه چیزی باشد. بهتر است کاملاً تسلیم بخشش و بی طرفی خدا باشیم تا این که به فکر اعتماد کردن به مردمی باشیم که دائم در سرتاسر تاریخ ثابت کرده اند که قابل اتکا نیستند. تنها راه، توکل بیش تر بر خدا و شناخت بیش تر اوست. وقتی در ویژگی های خدا تأمل می کنیم، این اتفاق روی می دهد: او تغییرناپذیر است، او عادل است. او ابتدا و انتهاست، او سپر و قلعه ی بلند است. جلال او وصف ناپذیر و قدرت اش نامحدود است. در کل، او با ما فرق دارد.

وقفه در محبت

می خواهم پیش گفتار داستان بعدی را با این حقیقت شروع کنم که من همسرم را دوست دارم و به او احترام می گذارم. این بدین معنی نیست که ما همیشه در همه چیز هم رای هستیم. در این بیست و سه سالی که ازدواج کرده ایم، قطعاً چند

باری کلاهمان درهم رفته است. بعضی وقت ها نتایج وخیم تر از زمان های دیگر بوده. من از زندگی خود برای شما می گویم، به این امید که شما از زندگی من درس بگیرید و از پیامدهای خطرناک در زندگی و ازدواج خود جلوگیری کنید. من و جان هر دو افراد پُر شوری هستیم و این به طور قطع، جنبه ی مثبت قضیه است، اما از طرف دیگر می تواند مانند یک حرکت مارپیچی رو به پایین با سرعت زیاد باشد. افراد پر شور مایلند که همه چیز را در مقیاس وسیعی احساس کنند. وقتی ما خود را با موضوعات داغی روبه رو می بینیم، طبیعتاً هر دو عقاید محکمی بیان می کنیم. جدا از احترامی که برای هم قائلیم، در مورد بحث درباره ی مسایل سخت، سیاست مان این بوده که پیش از این که در جمع در مورد آن صحبت کنیم، ابتدا در خلوت به آن پردازیم. در همین زمینه درباره ی جدول برنامه ی زمانی خدمت هایمان نیز، من و جان ابتدا در خانه صحبت می کنیم تا از هر نوع غافل گیری ناخوشایند جلوگیری کنیم.

ما متوجه شدیم که این تمرین هر دوی ما را از خجالت زاید و احساس آزرده گی حفظ می کند. اما سال ها پیش در جلسه ی هیات مدیره، مشکلی پیش آمد. به علت بعضی عوامل، طرحی به رأی گیری گذاشته شده بود که من از آن بی اطلاع بودم. به سرعت احساس کردم که به من بی حرمتی و خیانت شده است، به خصوص زمانی که متوجه شدم من تنها فردی هستم که در جریان آن موضوع قرار نگرفته ام. به علاوه من تنها زن آن جمع بودم و به نظر می آمد که از کلوب پسرها کنار گذاشته شده بودم.

وقتی زمان رأی گیری فرا رسید، همه ی اعضا رأی مثبت دادند، اما من جواب منفی دادم و در واقع فکر می کنم دستم را هم بلند کردم تا بر مخالفتم تأکید کنم. قصد نداشتم در مورد این بی احترامی کوتاه بیایم! موضوع ناراحت کننده این بود که تا آن روز هیأت ما همیشه به اتفاق آرا رأی گرفته بود، اما این موضوع آن لحظه برایم اهمیت نداشت. من مخالفت کردم. اگر آزاد نبودم که نه بگویم، پس آزاد نبودم بلکه هم بگویم. آن رأی گیری حتماً بدون رأی من هم تصویب شد، اما من تصور کردم که کار خیلی پسندیده و البته بسیار میهن دوستانه ای انجام داده ام. همان طور که می توانید تصور کنید، من و جان نگاه بسیار متفاوتی درباره ی رفتار من داشتیم. پس از جلسه ی هیأت مدیره، بحث شدیدی بین ما درگرفت که نتوانستیم قبل از رفتن جان به یک سری سفرهای خارج از کشورش آن را با موفقیت تمام کنیم. فاصله و زمان نتوانست به حل کشمکش میان ما کمک کند. فقط هر دوی ما بیش تر و بیش تر در لاک خود فرو رفتیم و با تندی از تصمیمات خود دفاع کردیم. من احساس فریب خوردن می کردم و جان احساس می کرد با او مقاومت می کنم و

آبرویش رفته است. از آن رو که با چنین بن بستِ رویه رو شده بودیم، هر دوی ما به جمع کردن مهمات برای دفاع از موضع مان ادامه دادیم و با هر که فکر می کردیم می تواند کمک کند، صحبت کردیم اما نشانی از حل قضیه دیده نمی شد. با ناامیدی شروع کردم به فریاد برآوردن نزد خدا: « خدایا ما به بن بست رسیده ایم، جان اصلاً مهربان نیست! پدر می دانم که تو باید از این رفتار غمگین شده باشی؛ به علاوه او با زن جوانی خود خائنانه رفتار می کند! »

این گونه ادامه دادم و هر روز مشکل خود را به حضور پدر آوردم. وقتی بالاخره ساکت شدم، صدای او را شنیدم که گفت: « لیزا به من بگو که برایت کافی هستم! »

اول کمی ترسیدم، اگر بگویم: «خدا مرا کافی است»، مفهومش این است که جان تغییر نمی کند؟ دوباره این کلمات را گفتم، «پدر تو برایم کافی هستی!» سپس این کلمات برایم تکرار شد: «پس جان چه طور؟» دوباره شنیدم: « بگو من برایت کافی هستم! » گفتم: « تو برایم کافی هستی. »

در ابتدا پاسخم، فقط کلمات بودند. کلماتی که می دانستم باید بگویم. نه کلماتی که احساس کردم دوست دارم بگویم. آن ها تبدیل شدند به تنها کلماتی که می دانستم اگر آن ها را تکرار کنم، مرا به دردسر نمی اندازند. اگر خدا برایم کافی بود، نیازی به پرسیدن عقاید دیگران نداشتم. اگر خدا برایم کافی بود، نیازی نداشتم برای قسمت هایی از زندگی که جان برایم کافی نبود، نگران باشم. اگر خدا کافی بود، دیگر ناامیدی در دوستی ها معنی نداشت و یا این که قابلیت بخشیدن را در من قوی می کرد. در تاریکی انبار خانه، در سکوت ماشینم، و وقتی شب ها می خواستم به تخت خواب بروم، شروع کردم به تکرار این کلمات. سپس اتفاقی افتاد، دیگر خدا تنها برایم کافی نبود، بلکه کافی تر از کافی بود. این مکاشفه در پرستش هایم نیز تأثیر گذاشت و به زودی بر نیازهایم سبقت گرفت.

حقیقت را باور کن، دروغ را رها کن

از آن جایی که خدا بلندمرتبه است، تمام زندگی ام تغییر کرد و عشق، ازدواج ما را در بر گرفت. حقیقت این است که هیچ شوهری نه می تواند تمام خواسته های زن خود را برآورده کند و نه می تواند برای تمام زخم های او شفا باشد. حتماً شوهر شما می تواند شما را محبت و تشویق کند و بودن با دوستان می تواند مایه ی شادی شما شود، اما همه ی روابط انسانی بازتابی از محبت کامل اوست. خدا منبع حقیقی شادی و خرسندی و ثروت ماست. فقط او می تواند تعریف کند که ما

که هستیم. هیچ کس دیگری نباید چنین قدرتی داشته باشد. تنها در مسیح است که ما می توانیم آن چه که قرار بوده، باشیم.

کمی عجیب است، اما تمرین انسانی مشترکی است برای بازگشتن به نقطه ی درد برای معالجه و شفا. متأسفانه این بدین معناست که ما اغلب دوباره خود را در معرض صدمه دیدن قرار می دهیم. به عنوان مثال دختر جوانی که ظاهراً نمی تواند باعث خشنودی پدرش باشد، وقتی بزرگ می شود، به دنبال مردانی می گردد که به سختی می توان آن ها را راضی کرد. او امیدوار است که از طریق موفقیت هایش تایید آن ها را به دست آورد، اما در نهایت متوجه می شود که مشکل او در عدم پذیرش پدرش می باشد. قربانیان تجاوزات جنسی در تلاش برای به دست آوردن مجدد قدرتی که در جوانی از آن ها دزدیده شده، غالباً تبدیل به افرادی می شوند که خود از دیگران سواستفاده می کنند یا درگیر روابط بی قیدوبند می شوند. در چنین شرایطی هیچ شفای واقعی وجود ندارد. اما اغلب انسان های سست عنصر حقیقت را با دروغ جا به جا می کنند، انگار که جسم واقعی را با سایه ی آن و زندگی را با مرگ معاوضه کنند.

«آنان حقیقت خدا را با دروغ معاوضه کردند و مخلوق را به جای خالق پرستش و خدمت نمودند، خالقی که تا ابد او را سپاس باد. آمین.»
(رومان ۱: ۲۵)

اگر ما به هر شکل و عنوانی، حقیقت را به جای دروغ بنشانیم، آن زمان می توانیم تصمیم بگیریم که دروغ هایمان را با حقیقت او جایگزین کنیم. این ها همه با بیان این حقیقت که خدای پدر، راستی و حقیقت است و منبع کاملیت و ثروت و بیش از اندازه برای ما کافی است، آغاز می شود. بیایید هم اکنون با هم دعا کنیم:

پدر آسمانی،
مرا به خاطر این دروغ که می توانم حقیقت زندگی و عشق را بیرون از حضور تو بیابم، ببخشا. تو راه و راستی و حقیقت هستی. روح القدس، برایم تمام قسمت هایی که می بایست دروغ را با حقیقت جا به جا کنم، آشکار نما. من تو را برتر و بالاتر از همه چیز می خواهم. عیسا، تو برایم بیش از اندازه کافی هستی. تو به راستی انسان نیستی که بخواهی دروغ بگویی. تو وعده داده ای و به آن پایبندی. من رضایت و خوشی تو را بیش از مقبولیت نزد مردم می خواهم. تعادل و سلامتی را به زندگی ام عطا فرما تا با ذهنی تازه شده، بدانم در تو کیستم. آمین!



فصل ششم

زن ها چه وقت دست به حمله می زنند؟

من متوجه شده ام که در سراسر کتاب مقدس موضوع یا الگویی تکرار می شود. در طیف گسترده ای از قهرمانان زن، از بی نام و نشان ها تا زنان سلطنتی، زمان بندی، روش و شیوه ی عمل آن ها کارگر افتاده و نتیجه می داده است. این زن ها مرتباً «چگونه، چرا و چه وقت» مبارزه کردن را به تصویر کشیده اند.

بیا بید اول به موضوع «چه وقت» بپردازیم. زن ها وقتی دشمن نزدیک می شود، حمله می کنند. هر وقت که شیطان به محدوده ی عشق و زندگی تجاوز می کند و داخل حصارها می شود، ما نیستیم که باید بلرزیم، بلکه اوست که باید به خود بلرزد. وقتی خود را در دام درگیری ناخواسته ای می بینیم، خدا به ما قدرت می بخشد که با هرچه در دست داریم، مبارزه کنیم.

ایبملک پادشاه، این حقیقت را به قیمت گرانی کشف کرد. پس از این که شهری را با موفقیت محاصره کرد، همه ی کسانی را که در برج آن پناه گرفته بودند، به آتش کشید. سرمست از این پیروزی با گستاخی سراغ شهر بعدی رفت و به روش مشابهی آن را نابود کرد. بار دیگر مردم وحشت زده به طرف برج شهرشان دویدند تا در آن پناه بگیرند و ایبملک نزدیک آمد تا آتش را روشن کند، او اصلاً فکری جز پیروزی در سر نداشت.

تنها مشکل این بود که در این شرایط، زنی فهمیده بود که باید با هرچه در دست دارد جلوی او را بگیرد.

«و ایبملک نزد برج آمده، با آن جنگ کرد، و به دروازه ی برج نزدیک شد تا

آن را به آتش بسوزاند. آن گاه زنی سنگ بالابین آسیایی را گرفته، بر سر ابیمک انداخت و کاسه ی سرش را شکست. پس جوانی را که سلاح دارش بود به زودی صدا زد، وی را گفت: شمشیر خود را کشیده، مرا بکش، مبادا درباره ی من بگویند زنی او را کشت. پس غلام اش شمشیر خود را به او فرو برد که مرد.»

(داوران ۵۲:۹-۵۵)

آن چه را که این زن شروع کرد، یک مرد تمام کرد. اگر سنگ آسیاب نیفتاده بود، این پادشاه خونریز ظالم، از شمشیر سلاح دارش در امان مانده بود. به نظرم شگفت آور آمد که تمام ارتشی که آماده بودند هم میهنان شان را زنده زنده بسوزانند، وقتی متوجه شدند که پادشاه شان مرده است، خیلی راحت به خانه هایشان بازگشتند. او قدرت و پشتیبان نبردشان بود اما وقتی دیدند که توسط یک زن زده شده است، کل عملیات را متوقف کردند و عقب کشیدند. آیا وقتی این مرد پیش پای یک زن از پا درآمد، آن ها متوجه شدند که خدا برای قوم اش می جنگد؟

البته همه ی ما می دانیم که زن ها می توانند حمله کنند و یورش ببرند، زخمی کنند و درست مثل یک مرد بکشند، اما آیا این بالاترین هدف ماست؟ من باور دارم که زن ها هرگز برای مبارزه ی فیزیکی در میدان جنگ واقعی همراه با مردان ساخته نشده اند، اما اگر خود را این چنین متعهد ببینند، آن گاه به مبارزانی نیرومند تبدیل خواهند شد. همان طور که در صفحات این فصل شرح خواهم داد، میدان های بسیار دیگری برای ما وجود دارد که در آن ها مبارزه کنیم. درگیر شدن زن ها در خونریزی و از دم شمشیر گذشتن، همیشه آخرین ملجا است. باید دلایل و انگیزه هایی که ما را به شرکت در این درگیری ها می کشاند، حفظ حیات، شرافت، راستی و پرهیزکاری باشد. اگر در راه مان مبارزه ای رخ دهد که قصد نابود کردن آن چه را که از آن پاسداری می کنیم، داشته باشد، بنابراین چاره ی دیگری نداریم جز این که با هرچه در دسترس است، بجنگیم. وقتی شریر خود را نشان می دهد و راه ما را سد می کند، برای دختران حوا چاره ی دیگری نمی ماند.

ما به این شکل آفریده شده ایم که تمام قدرت مان را به کار گیریم و از مرگ و تلف شدن جلوگیری کنیم و نیز شأن حیات و پرهیزکاری را بالا ببریم. در این راه هرگز نباید جاهلانه از روی ترس عقب بکشیم.

زن ها متفاوت می جنگند

به یاد می آورم وقتی دختر جوانی بودم و مجموعه کتاب های «شیر، جادوگر، کمد» نوشته ی - سی.اس.لوییس - را می خواندم، برای اولین بار با این حقیقت قدرتمند که «زن ها متفاوت می جنگند» کمی آشنا شدم. بابانوئل به پسران آدم و دختران حوا در تدارک برای جنگی بلندمدت بین قدرت های خیر و شر هدایایی می داد. این مقابله در پی یک فصل وحشتناک سرد و بی حاصل آمد. اینک بهار خود را به زمستان نشان می داد و انتظار برای رهایی به پایان می رسید. اما ابتدا، این انتظار طولانی برای کریسمس، نتیجه ی خوبی به بار آورد. هر هدیه طبق توانایی و دل سوزی دریافت کننده ی آن انتخاب شده بود. به پیتز، شمشیری باشکوه و یک سپر با نشان نجابت خانوادگی داده شد. سپس به دختران حوا- سوزان و لوسی - هم هر کدام به نوبه ی خود هدایایی داده شد.

بابانوئل گفت: «سوزان، دختر حوا، این ها مال توست!» و یک کمان، یک تیردان پراز تیر و یک شیپور کوچک به دست او داد و گفت: «باید فقط زمانی که خیلی نیاز داری از آن استفاده کنی، چون نمی خواهم در این نبرد شرکت کنی. تیر این کمان به راحتی خطا نمی رود. وقتی در شیپور بنوازی، هر جا که باشی، فکر کنم که به گونه ای برایت کمک خواهد رسید.»

در این متن نمادهای جالبی وجود دارد. اول این که به لوسی یک کمان و یک تیردان هدیه می شود.

جالب است توجه کنیم که کتاب مقدس بچه های ما را کمان در دست مقایسه می کند.

«مثل تیرها در دست مرد زورآور، همچنان هستند پسران جوانی.»

(مزمور ۱۲۷:۴)

زن ها صمیمانه در زاییدن و بزرگ کردن بچه ها با خدا شریک می شوند. آن ها نسل ما، ارث و پاداش او هستند. آن ها کسانی هستند که مسئولیت آینده را به ایشان می سپاریم. آن ها جلوتر از ما زندگی می کنند و چشم هایشان آن چه را که ما در دوردست می بینیم، از نزدیک می بیند. گوش های آنان صداهای بلندی را خواهد شنید که در تمام مدت زندگی مان برای مان مثل نجوا بوده است. آن ها به دقت ارزیابی می کنند و جلو می روند، زیرا به راحتی هدف خود را از دست نمی دهند. به ما قول داده شده است که اگر در راهی که باید طی کنند، یاری شان کنیم، وقتی بزرگ شدند، به هدف و مقصودشان در خداوند نزدیک تر خواهند بود.

به این دلیل، هرگز نباید فرزندان ما به خاطر ترس های ما عقب بمانند. پیکارها و نبردهایی ضروری انتظار آن ها را می کشد. آن ها قدرت دارند که برقرارکننده ی صلح باشند یا این که درگیری های حل نشده را ادامه بدهند. هر پیروزی ای که ما قبلاً برایشان کسب کرده ایم، در دست می گیرند و با خود به آینده می برند. در جنگ های قدیمی، تیر یکی از شکل های پیشرفته ی حمله کردن بوده است. بدین معنی که تیرها اغلب حتا پیش از این که دو ارتش مستقر بشوند، رها می شدند. به همین شکل، فرزندان ما نیز در آینده ای که ما هرگز آن را نمی بینیم، وارد پیکارها می شوند.

کاربرد کمکی که در دسترس باشد

در این طرز پیشرفته ی اعلام خبر، دومین هدیه ای که به سوزان - دختر حوا داده شد - نسبتاً شبیه اولی بود؛ شیپوری زیبا که وقتی در آن نواخته می شد، قطعاً کمک برایش می رسید. فرق نمی کرد سوزان کجا باشد، قول کمک داده شده بود. اگر شما بودید با این هدیه ی دل پذیر و مسلم چه کار می کردید؟ بیش تر ما احتمالاً با میل می گفتیم: «از آن استفاده می کنیم!»

اما آیا می دانید که شما قول و وعده ی محکم تری از پدر در دست دارید؟ نه، شیپور ساخته شده از عاج فیل که قابل لمس باشد یا سوتی که بر گردن آویخته باشید نیست. هدیه ی شما هم نامریی و هم غیر قابل لمس می باشد، و در این منفعت زیادی وجود دارد. این هدیه هرگز خراب نمی شود، دزدیده یا گم نمی شود. ضامن آن در کلام زنده ی او که تا ابد باقی خواهد ماند، یافت می شود. آن که به ندای ما گوش می سپارد، خداوند است که هرگز نه چرت می زند و نه می خوابد. اوست که این قول را داده به فریادهای کمک خواهی ما جواب بدهد. در واقع، او جواب مشکلات ما را که هنوز در راه اند، حتا پیش از این که ما کمک بخواهیم، آماده کرده است.

«قبل از آن که بخوانند من جواب خواهم داد و پیش از آن که سخن گویند، من خواهم شنید.»

(اشعیا ۶۵:۲۴)

پیش از این که ما دعاهايمان را تمام کنیم، او حکمت و مشورت و راهی برای فرار از زیان را مهیا کرده است. اگر سوزان پس از این که چنین هدیه ی عالی و قدرتمندی دریافت کرده بود، از آن درست استفاده نمی کرد، آیا همه ی ما او را نادان فرض نمی کردیم؟ اگر او شیپور را به خاطر این که یک شمشیر نیست،

حقیر شمرده بود، آیا همه از درک غلط او آسیب نمی‌دیدند؟ اما ما دائماً بدون عمد این اشتباه را تکرار می‌کنیم. ما هدایایی که خدا به دختران اش قول داده است، فراموش می‌کنیم و وقتی که باید صداهای خود را بلند کنیم، ساکت می‌مانیم. ما با نادانی هدیه‌های خود را با هدیه‌های دیگران مقایسه می‌کنیم و هدیه‌ی خودمان را ضعیف و درجه دوم می‌پنداریم. زمان‌های دیگر به بی‌ارزشی و پوچی موقعیت مان نگاه می‌کنیم و تصور می‌کنیم که توانایی خدا برای برآمدن از عهده‌ی شلوغ کاری ما، کافی نیست. این را بدانید که: جنگی در کار است که خسارت‌های آن گسترده است، اما این جنگ دیگر برای ما نیست.

درست همان طور که به سوزان وعده داده شد که به هر طریقی برای او کمک می‌رسد، جواب‌های ما نیز اغلب از راه‌های غیرمنتظره‌ای می‌رسد. در زندگی خودم، مداخله‌ی خدا مانند هدیه‌ای دقیق و درست همان کمکی که در آن لحظه نیازمندش بودم، بوده و نه آن‌چه همیشه دلم می‌خواست است. البته این را فقط از نگاه کردن به عقب و اتفاقاتی که در گذشته افتاده است، متوجه شدم. بارها روش، سناریو و زمان کاملاً متفاوتی را برای پیش‌دستی کردن بر آن کمک، تصور یا آن را طرح ریزی کرده‌ام. شاید می‌خواستم کسی از من عذرخواهی کند، اما در عوض خدا مرا رشد داد و فروتن ساخت تا من عذرخواهی کنم. در زمان دیگری، سخت‌نیاز داشتم که از خود دفاع کنم و خدا به من نشان داد که بازایستم و بدانم که او خداست. او دفاع من می‌شد، اما مفهوم اش این بود که اگر دخالت او را می‌خواستم، خود نمی‌بایست دست به کاری بزنم.

تنها کاری که باید بکنیم، طلبیدن و درخواست کردن است

«مرا بخوان و تو را اجابت خواهم نمود و تو را از چیزهای عظیم و مخفی که آن‌ها را ندانسته‌ای، مخبر خواهم ساخت.» (ارمیا ۳:۳۳)

به عنوان انسان مخلوق، همیشه از حوزه‌ی محدود درک خودم، خدا را خوانده‌ام. در ناامیدی، فقط کمک فوری خدا را می‌خواستم، اما خدا هدف والاتری در نظر دارد و جواب ما را از قلمرو نامحدود ناشناخته و نادیده‌ی خود می‌دهد. او در حکمت خود وعده می‌دهد که چیزهای عظیم و مخفی را برای همه‌ی کسانی که به او اعتماد می‌کنند و او را می‌خوانند، آشکار سازد. در مقام اعتماد، ما متوجه می‌شویم که در میان پریشانی‌های خود، دولت‌مندی او را می‌یابیم.

شیپور سوزان با صدای خود، فریاد کمک خواهی او را انعکاس می‌داد، کاری که او به تنهایی با نیروی انسانی خود نمی‌توانست انجام دهد. به علاوه، وقتی ما نیرو و نفس خود را در دعا معطوف می‌سازیم، روح القدس از طرف ما شفاعت می‌کند

و آوایی آسمانی در حضور پدر عرضه می شود. اغلب اوقات، ما تمام این ماجرا و هیجانان آن را از دست می دهیم چون می ترسیم به او اعتماد کنیم، بنابراین خود دست به چاره ی دیگری برای نجات مان می زنیم. با این که من با کمک به خود موافق ام، اما مهم است بدانید که اگر شما تنها کسی باشید که در این معادله گرفتار شده اید، راه حلی بزرگ تر از خودتان پیدا نمی کنید. خدا همیشه بزرگ تر و جواب بهتری بوده است.

هرگز زندگی کردن تا این اندازه هیجان انگیز نبوده است، زیرا بنابر منابع ارتباطی، حقیقت انجیل هیچ وقت تا این اندازه در دسترس نبوده است. سرودهای پرستشی هرگز این قدر آشکارا و قدرتمند نبوده اند. همین طور که تاریکی گسترده می شود، نور هم افزایش می یابد. با این حال، هم زمان احساس می شود که دروغ های دشمن هم هرگز نه تا این اندازه بزرگ جلوه داده شده بود و نه به این وسعت بر افکار حکومت کرده بود. ما در نبردی در اندازه های نابرابر قرار گرفته ایم! اگرچه امتیازات به نفع ما نباشد، اما خدا با ماست! لازم است اطمینان داشته باشیم که او قبلاً راهی برایمان مهیا کرده است و وقتی خطر پدیدار شد، باید در دعا بدون هیچ شبهه ای، شیپور را بنوازیم.

بیاید برگردیم به معرفی هدایا و ببینیم به دومین دختر حوا- لوسی - چه چیزی داده می شود؟

چگونگی استفاده ی خدا از شجاعت زن ها

او به لوسی یک بطری کوچک داد که به نظر می آمد از جنس شیشه است (بعداً مردم گفتند که جنس اش از الماس بود) و یک دشنه ی کوچک. او گفت: «در این بطری دارویی هست که از شیر ی یکی از گل های آتشین که در کوه های خورشید می رویند، ساخته شده است. اگر تو یا هر کدام از دوستان ات آسیب دیدید، چند قطره از این، حال تان را خوب خواهد کرد و دشنه برای این است که وقتی خیلی نیاز داشتی، برای دفاع از خودت استفاده کنی، چون قرار نیست که تو هم در نبرد شرکت کنی.»

لوسی گفت: «چرا قربان، فکر می کنم... نمی دانم... اما فکر کنم می توانم به اندازه ی کافی شجاع باشم.»

او گفت: «موضوع این نیست، وقتی زن ها بجنگند، نبردها زشت می شوند.» به نظرم عکس العمل لوسی خیلی شبیه عکس العمل خودم بود. در مورد سوزان پیش بینی می کردم که از هدیه هایش خشنود باشد و از این که می تواند این هدایا را در نبرد استفاده کند، خوشحال است، اما درباره ی لوسی این طور فکر

نمی کردم. به یاد می آورم از جوابی که لوسی شنید، خیلی ناامید شدم. نه فقط برای این که اشتباه بود، بلکه به نظرم قانع کننده نیز نبود. یادم می آید که فکر می کردم «چرا هدیه ی او شمشیر و سپر نبود؟» می دانم لوسی در ثابت کردن این که شجاع و پابرجا است، شکست نمی خورد. چگونه شمشیر اشرافی یا اسلحه ی تهاجمی و یا قدرتی دیگر می توانست از او دریغ شود؟ تنها چیزی که می خواست فرصتی بود که عشق و علاقه ی خود را به اصلان ثابت کند، پس چرا این فرصت به او داده نشد؟

همچنان که در مسیر زندگی پیش رفتم، این سوال برایم باقی ماند. بسیاری از زن ها با ناامیدی میل دارند که عشق خود را ثابت کنند. آن ها حاضرند هر کاری که لازم است انجام دهند تا شاهد جلال یافتن خداوندشان در همه ی سطوح زندگی باشند. اگر مساله شجاعت ما نیست، پس موضوع چیست؟ من در خود طنین عدم اعتماد به نفس لوسی را شنیده ام: «عیسا، نمی دانم، اما فکر می کنم می توانستم به اندازه ی کافی شجاع باشم. عیسا خواهش می کنم بگذار به روش مهم و قابل توجهی کمک کنم. من در نبرد، نفرت انگیز و زشت نمی شدم، فقط به من بگو آیا دلیل اش این نیست که اگر در آزمایش می افتادم و قاتی می کردم، آن وقت باعث شکست تو می شدم؟!»

بنا به دلایلی، به سهم خود همیشه تفاوت های غیرقابل انکاری را در نقش جنس ها به عنوان کاستی دیدم. تصور کردم که به سادگی تخلف و نقضی حل ناشدنی پیش آمده آن هم به این دلیل که من یک جنس مونث هستم. مکرراً این اظهارنظر را شنیده ام که چون زن ها مدام اشتباه می کنند، بنابراین باید در شرایطی قرار بگیرند که کم ترین صدمه را بزنند. من به این جهت، بارها از زن بودن خود احساس شرمندگی کرده ام. خیلی وقت ها شنیده ام که زن ها ضعیف و سرکش توصیف می شوند، بنابراین فقط مسئولیت های محدود و قدرتی بسیار کنترل شده به آن ها سپرده می شود.

اما اگر دلیل تفاوت های ما اصلاً تقصیر ما نباشد، آن گاه چه؟ اگر به این خاطر بوده که خدا هرگز قصد نداشته زن ها را ابزار مرگ و نابودی بسازد، آن وقت این مغایرت نقش ها به ضعف ذاتی و یا شکستی که از طرف زن به وجود آمده باشد، باز نمی گردد، بلکه تفاوتی عمدی خواهد بود. مشکلات زمانی شروع می شوند که زن ها آزادانه بر طبق عطایا و قوت هایی که دارند، عمل نکنند.

جنگاوری هایی برای حیات

اگر ما به چنین نتیجه های منفی رسیده ایم، به این دلیل است که با نگاهی تأثیر گرفته از سقوط انسان، نگاه کرده ایم. آشکار است که حتا اکنون نیز، با نقش مردها به عنوان آرمان و منبع قدرت مان کشتی می گیریم. اگر ما مانند آن ها هستیم، قوی هستیم و اگر متفاوت هستیم، ضعیف هستیم. در همان ابتدای پیدایش حیات، اندیشه ای بنا نهاده شد که همکاری زنان در هر شکلی، اشتباه نیست؛ و این درست بود. در واقع اشتباهی که رخ داده، تلاش ما برای دستیابی به قدرت در قالب و طرز کار مردان و غافل شدن از قدرت زنانه است. اشتباه دیگر از جانب مردان است که از ارزش نقش و وظیفه ی زن، خارج از نقش خود کاسته اند.

فراتر از این که ما به عنوان مشکلی که باید مهارشود معرفی بشویم، خدا زن ها را به عنوان جواب و راه حلی که پذیرفته و غنیمت شمرده شوند، آفرید. من همیشه اعتقاد داشتم که خدا ما را برای دلیل برتری از جنگاوری و خون ریز بودن آفریده است... به من بگوئید، آیا با شکوه تر نیست که دست خود را برای خدمت شفا دادن دراز کنید تا این که برای زخمی کردن و جنگیدن؟

فراتر از این که ما به عنوان مشکلی که باید مهار شود، معرفی بشویم، خدا زن ها را به عنوان جواب و راه حلی که پذیرفته و غنیمت شمرده شوند، آفرید. کدام ارزشمندتر است، هلاک کردن یا ترفیع دادن حیات؟ آیا در نصب حصار برای یک شهر قدرت بیش تری وجود دارد یا غذا دادن به یک دشمن؟ همان طور که کتاب امثال به ما می گوید، راه های بسیاری برای جنگیدن بدون خونریزی وجود دارد:

«با تحمل داور را به رأی خود توان آورد، و زبان ملایم، استخوان را می شکند.»

(امثال ۱۵:۲۵)

و دربارہ ی توجه کردن به جراحات،

«جواب نرم خشم را برمی گرداند، اما سخن تلخ غیظ را به هیجان می آورد.»

(امثال ۱:۱۵)

پیروزی همیشه نصیب قوی ترین فرد از لحاظ بدنی نمی شود. دشمنان اغلب در برابر برتری حکمت، از پای درمی آیند. خانم ها! ما مدت های مدیدی مانند مردان فکر کرده ایم و چه واقعا این مساله را درک کنیم یا نه، همه ی ما در درگیری های

مان از بازنده بودن، رنج برده ایم. فرزندان ما از دیدن این کشتی و مبارزه بین دو جنس رنج برده اند. زمان آن فرا رسیده که دست از جنگیدن علیه مردان برداریم. همچنین برای ما زن ها زمان آن رسیده که از درگیری با یکدیگر نیز دست بکشیم. ما باید قدر و منزلت حکمت مان را بازپس گیریم و دوباره برنده باشیم.

قطعاً زمان هایی بوده است که در گفت و گوهایم زبان نرم را سرمشق قرار نداده ام. همه ی ما دیده ایم که چگونه زن ها به طرز ناشایسته ای رفتار می کنند. حقیقت این است که همه ی ما می دانیم که زن ها می توانند به دیگران صدمه بزنند و حتا آن ها را بکشند. اشتباه ما از نحوه ی تفکر ماست که این را به حساب قدرت می گذاریم.

گفته می شود که اگرچه ژاندارک به سمت جنگ پیش رفت و جلودار جنگ آوری بود، خود هرگز مبارزی نبود که شمشیر به دست گیرد یا به دشمن ضربه بزند. پس چرا باید او را یک سلحشور نامید؟ او در خدمت چه هدفی بود؟ او دریافت که حضورش در میدان نبرد نه برای خونریزی، بلکه برای زندگی است. او پرچم آزادی را گرفت و امیدهای فرانسه را به طرف آسمان بالا برد.

در جنگ های زندگی، اگر همه در نبرد تن به تن شرکت کنند، چه کسی از پرچم محافظت خواهد کرد؟ چه کسی عزت و شرف و هدفی که پشت آن جنگ نهفته است را مرتفع می کند؟ وقتی همه درگیر خون ریختن باشند، به زودی فراموش می کنیم که اصلاً چرا در حال مبارزه هستیم. وقتی جنگ تمام شد، چه کسی به خسته ها آرامش و تسلی می دهد و برای آن ها جایی را آماده کند تا سر خود را بر زمین گذارند؟ آیا این کار بر عهده ی زن ها نیست؟ چه کسی تصاویر ترس و وحشت را می راند و رویاهای زندگی و امید را برمی گرداند؟ باور دارم که این نقش ها، نقش های بسیار قدرتمندی هستند که خدا بر عهده ی دختران اش قرار داده است تا آن را انجام دهند.

آیا کمک من کافی است؟

به لوسی شیشه ای از جنس الماس داده می شود که پر از عصاره ی قوی کمیابی است که نوید شفادهنگی دارد. هدیه ی گران بهایی است، با وجود این لوسی هنوز ناامید است. شاید این هدیه را کم ارزش فرض کرده است، شاید هم زیبایی آن باعث شده تردید کند که آیا چنین گنجینه ای می تواند قدرت واقعی داشته باشد. به او فرصتی داده شده است تا هم خود را مداوا کند و هم باعث شفا و مداوای دیگران شود ولی با وجود این همچنان در این فکر است که آیا کمک او اثربخش است یا نه. فکر کنم برای ما هم تردید مشابهی پیش آمده باشد. آیا هدیه

یا عطای ما می تواند به اندازه ی کافی موثر باشد؟! آیا سهم ما به اندازه ی کافی قدرتمند است؟ آیا ما می توانیم ایمان داشته باشیم که خدا زنان را وسیله ای برای نیکویی کردن آفرید و آن ها را برای چنین زمانی در پادشاهی خود قرار داد؟ آیا هنوز به هدایای خود شک داریم، چون با نگاهی آمیخته به فرهنگی تأثیر گرفته از سردرگمی جنسیتی به آن ها نگاه می کنیم؟ به عنوان دختران حوا، ما قدرت داریم دنیای خود را با هدایای محبت و حیات تغییر دهیم.

عصاره ی قوی ای که به لوسی داده شد، از گلی گرفته شده بود که در دامنه ی کوه های خورشید می روید. این تصویر بلافاصله مرا به یاد تصویر شاعرانه ای از شفا در کتاب ملاکی می اندازد.

«... آفتاب عدالت طلوع خواهد کرد و بر بال های او شفا خواهد بود ...»

(ملاکی ۲:۴)

درون آن چه لوسی به دست آورده، عصاره ی نور و آتش است که زیبایی جاودانی دارد. با تعجب از خود می پرسم که این عصاره ی قوی و قرمز تیره رنگ چه بوده که آن قدر قوی است که تنها یک قطره از آن برای شفا کافی است.

علاوه بر این به لوسی یک دشنه هم داده شد. مطمئنم که او احساس می کرد شمشیرش در نوع خود خیلی کوچک است. او با کمال میل حاضر بود که در میدان نبرد شیرجه بزند و حتا اگر لازم باشد بمیرد اما تنها چیزی که هدیه می گیرد، برای دفاع از خودش بود. تصور می کنم چیزی با شکوه تر و کامل تر از این آهن کوچک که در کف دستش جا می شد، می خواست. این دشنه هم سبک است و هم راحت پنهان می شود، اما او دوست ندارد آن را مخفی کند.

می خواهد همه بدانند که او برای شاه خود می جنگد. و اما این هدیه باز هم گویای این است که وقتی دشمن نزدیک می آید، زن ها وارد نبرد می شوند. من بر این باورم که وقتی دشمن خیلی نزدیک می شود، تازه می فهمد که ما به وسایلی غیرمنتظره، مسلح شده ایم.

اسلحه ای غیرمنتظره

شنیده ام که زن ها را به «اسلحه ی مخفی خدا» توصیف کرده اند. مطمئن نیستم به آن اندازه که مورد بدگمانی قرار گرفته ایم، به همان اندازه هم مخفی و اسرارآمیز بوده باشیم. این دروغ خیلی خوب ساخته شده است و ما مدت ها با این دروغ به بازی گرفته شدیم و دلیلی وجود ندارد تصور کنیم که بعد از این همه سال اشتباه،

یک باره همه چیز تغییر می‌کند، اما حتا اکنون نیز دشمن همه ی مردان، زنان و بچه ها در حال نقشه کشیدن است تا به گمان خود، طرح و نقشه ی او پیروز شود. اما وقتی آن هایی که به ایشان دروغ گفته شده است، هشیار شوند و حقیقت را دریابند که با یک هم پیمان درگیری داشته اند، و به حرف های دشمن گوش سپرده اند، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ ما باید در نبردمان به خاطر داشته باشیم که:

«ما را کشتی گرفتن با جسم و خون نیست.» (افسیان ۶: ۱۲)

عروس نسبت به این حقیقت بیدار خواهد شد. کلیسا بلند خواهد شد و حماقت آن ها را مردود خواهد کرد. زنگ خطر به صدا درمی آید، زن ها و بچه ها مجهز به جلو فرستاده می شوند، و عصاره ی مقوی خدا (اشاره به همان عصاره ی مقوی که به لوسی داده شده بود) باعث شفای قوم او می شود. سپس دشمن هم دشنه و هم شمشیر را احساس خواهد کرد، زیرا بیش از حد جلو آمده است. هر بخش از بدن به خاطر سهم بی همتای مشارکت اش ارزشمند خواهد بود و هر بند از بدن، قدرت اش را به کار خواهد گرفت. تنها بعد از پس لرزه های جنگ بود که لوسی به یاد هدیه ی خود افتاد. ما هم مانند این دختر قرار است وقتی بیش از هر زمانی به هدایای ما نیاز هست، ارزش خود را دریابیم:

اصلان گفت: «زود باش لوسی!» و بعد برای نخستین بار لوسی به یاد عصاره ی گران بهایی که به عنوان هدیه ی کریسمس به او داده شده بود، افتاد. دست هایش آن قدر می لرزید که به سختی می توانست در بطری را باز کند. اما بالاخره این کار را کرد و چند قطره از آن را در دهان برادرش ریخت. وقتی لوسی داشت مشتاقانه به چهره ی رنگ پریده ی ادموند نگاه می کرد و فکر می کرد که آیا دارو نتیجه می دهد یا نه، اصلان گفت: «زخمی های دیگر هم هستند...» لوسی با ترشرویی گفت: «بله می دانم، یک دقیقه صبر کن!» اصلان با لحن جدی تری گفت: «دختر حوا، دیگران هم در حال مرگ هستند. آیا باید افراد بیش تری به خاطر ادموند بمیرند؟» وقتی ما مانند لوسی نسبت به ارزش یا قدرت هدیه ی خود تردید می کنیم، فراموش خواهیم کرد که چه چیزی داریم. وقتی به نیازهای شخصی خود می چسبیم و امید داریم که فقط مشکل خودمان حل بشود، نخواهیم توانست آزادانه به دیگران خدمت کنیم. وقتی ما به عنوان زنان به ارزش خود و به گنجی که به ما سپرده شده است، شک داریم، نمی توانیم به فکر دیگران باشیم.

نگاهی به فراسوی خانواده ها یمان

تا زمانی که به لوسی تذکر داده نشد که او کیست، به ادراک خود رجوع نکرد. در میدان نبرد، در رسیدگی به مجروحان، او تنها خواهر ادموند نبود؛ او یکی از دختران حوا و ملکه ی اصیلی بود که با هدایای خود به دیگران خدمت می کرد. اگر دید ما محدود باشد، هرگز به درستی قدرت و یا هدف خود را کشف نمی کنیم. آن عصاره ی شفابخشی را که در دست داریم، اول سهم خانواده های ماست و سپس این خدمت به خارج از دایره ی ما کشیده می شود و به نیروبخشی به دیگران می انجامد. تصور نکنید که من به شما تلقین می کنم که نباید وفادارانه در خدمت خانواده ها و ازدواج هایمان باشیم. فقط می خواستم یادآوری کنم که آن ها تنها افرادی نیستند که وجود دارند؛ خانواده های سلامت، و افرادی که دست کمک به سوی ما دراز کرده اند. ممکن است آن قدر درگیر خانواده ی خود شویم که دنیای ما کوچک بشود و فقط با خود در ارتباط باشیم. همسر شایسته ای که در امثال ۳۱ معرفی شده است، درک درستی از این مساله داشت:

«آن گاه که هنوز شب است برمی خیزد؛ طعام برای اهل خانه ی خود فراهم می کند و کنیزان خویش را نصیب ها می دهد... مظلومان را با روی گشاده می پذیرد و دستان اش را به روی نیازمندان می گشاید. چون برف ببارد، دغدغه ی اهل خانه ی خویش ندارد، چه همه ی اهل خانه ی او جامه ی گرم به تن دارد.»

(امثال ۳۱: ۱۵ و ۲۰-۲۱ ترجمه ی هزاره)

او دست خود را برای کمک به دیگران دراز می کند و نگران آن نیست که اگر محدوده ی خدمت خود را گسترش دهد، خانواده اش تلف می شوند. محیط خانواده ی او گرم باقی خواهد ماند. او به تدارک بینی خدا اعتماد دارد. وقتی زخمی ها را می ببیند، از آن ها پرستاری می کند. او پلی ارتباطی است که خدا از او برای جاری کردن شفا استفاده می کند. گرما، شفا و امید، حریف های قدرتمندی برای ناامیدی و خرابی هستند.

زمانی برای حمله، زمانی برای تدابیر جنگی

می خواهم یک بار دیگر درباره ی نیروی تیرها یا پیکان ها صحبت کنم. وقتی دشمن در دوردست است، به یک شکل مبارزه می کنیم و وقتی جلو می آید، به شکلی کاملاً متفاوت. زن ها بسیار شهودی یا حسی هستند، و ما اغلب وقتی خطر

مثل یک سایه نزدیک می‌شود، آن را حس می‌کنیم. در این زمان، دو انتخاب داریم؛ می‌توانیم با وحشت زدگی واکنش نشان بدهیم، یا این که با خردمندی عمل کنیم. اگر حکیم باشیم، صدای شیپور را می‌شنویم و شروع می‌کنیم به پرتاب کردن تیرهای دعا به سوی آسمان و در حالی که دشمن هنوز خیلی دور است، می‌گذاریم تا این تیرها بر آن‌ها بریزد.

متأسفانه، معمولاً نخستین انتخاب ما این نیست. به جای این که شلیک کنیم، با دیگران درباره‌ی مشکل صحبت می‌کنیم و به آن اجازه می‌دهیم که در ذهن ما گسترش بیابد و زیاد بشود. سپس دورنمای فکری را از دست می‌دهیم و آن چه در اختیار داریم، بر زمین می‌اندازیم. این کار به ترس اجازه می‌دهد تا پیش از این که ما سهم خود را انجام دهیم، به ما نزدیک شود.

در جنگ‌های قدیم، کمانداران پیش از این که دو ارتش با هم رودرو شوند، خوانده می‌شدند. آن‌ها پیش از این که نبرد به مبارزه‌ی تن به تن کشیده شود، در صحنه بودند. چون آن روشی که در سطح وسیع کارگر می‌افتد، لزوماً وقتی لشگرها درگیر می‌شوند، جواب نمی‌دهد. اگر تیرها از آسمان می‌بارید، بدین معنی بود که آتش خودی خیلی دور می‌بود. بنابراین در جنگ، زمانی برای گشودن آتش با اسلحه است و زمانی برای دقیق شدن و به کار بردن تدابیر بیش تر.

ما در داستان زندگی ملکه استر، چگونگی مبارزه او را در کتاب استر آمده است، می‌بینیم. استر اسلحه‌ای الهی بود که از لحاظ فنون و تدابیر جنگی در کاخی مخفی شده بود. در زیر چگونگی این مخفی بودن را می‌بینیم.

دشمن قوم خدا شخص گستاخی بود، و میل به خون‌خواهی در او سیری ناپذیر شده بود. یک یهودی به او تعظیم نکرده بود، و غرور خدشه دار شده‌ی هامان تا زمانی که همه‌ی یهودی‌ها نابود نمی‌شدند، راضی نمی‌شد. این موضوع او را واداشت تا به قلمروی استر تجاوز و دست‌درازی بیش از حد بکند. او به پادشاه نزدیک می‌شود و فرمانی را طرح‌ریزی می‌کند که زندگی مردم را تهدید می‌کند. به هر حال یک ملکه، یعنی استر چیزی را فهمید که بیش تر وقت‌ها فراموش شده است: هیچ یک از ما منزوی نیستیم. اگر خود را لطمه ناپذیر بدانیم یا فکر کنیم که نفوذناپذیر هستیم، دیر یا زود شاهد از بین رفتن همه چیز خواهیم بود. آن چه که به خاطر دیگران با آن مدارا می‌کنیم، به زودی همه‌ی ما را گرفتار می‌سازد. قدرت برای حمایت از ضعیفان داده شده است. وقتی استر از این مقابله‌ی نزدیک الوقوع آگاه شد، زنگ خطر را به صدا درآورد و تیرهایش را رها کرد. او حتا پیش از این که با دشمن رودرو شود، با روزه گرفتن و دعاکردن، خدا را خواند و از او کمک خواست.

«برو و تمامی یهود را که در شوشن یافت می شوند، جمع کن و برای من روزه گرفته، سه شبانه روز چیزی نخورید و میاشامید و من نیز با کنیزان ام همچنین روزه خواهیم داشت و به همین طور، نزد پادشاه داخل خواهیم شد، اگر چه خلاف حکم است و اگر هلاک شدم، هلاک شدم.»
(استر ۴: ۱۶)

استر به تندیس و نمونه ای کلیدی برای زنان جوان و پیر امروز تبدیل شده است. داستان او در کتاب ها و فیلم ها دوباره بازگو شده است. آیا ممکن است که خدا یک بار دیگر مخفیانه کسی را از جانب خود در موقعیت برتر و جایگاه قدرت قرار داده باشد؟ آیا او با برنامه و استراتژی، موقعیت دختری را در جایگاه ملوکانه تثبیت می کند که در فرمان برداری و ترس از خداوند تخصص دارد؟ آیا هنوز هم افرادی پیدا می شوند که در برابر تهدید دشمن شانه خالی نکنند یا از رویارویی با مرگ ترسند؟

مقام شما در برابر پادشاه

شما هم درست مانند استر بر پادشاه خود تأثیر شخصی دارید. این موضوع چیزی نیست که بتوان با بی تفاوتی از کنار آن گذشت؛ بلکه هدیه ای مسئولیت آور است. این لطف و مرحمت و اعتبار، هرگز برای خودمان نبوده است؛ این هدیه ها صرفاً برای این است که در همین زندگی آن ها را به کار ببریم. اگر ما حکیمانه این ابزار را به کار ببندیم، نه تنها آینده ی خودمان، بلکه آینده ی افرادی که اطراف ما هستند نیز تضمین می شود.

استر فهمیده بود که زیبایی و موقعیت درباری او برای هدفی بالاتر از صرف ارزش فردی اوست. در زمان معین، همه ی قطعات پازل کنار هم قرار گرفت و او فهمید که دشمن در آستانه ی در ورودی است.

پادشاه به طرح پیشنهادی هامان به عنوان فرصتی برای استحکام بخشیدن به پادشاهی خود گوش سپرده بود، اما استر می دانست که پشت این طرح داستان دیگری است؛ دسیسه ای برای نابود کردن قوم او. حتا اکنون نیز دشمن وانمود می کند که می خواهد چیزی بگوید، درحالی که در عمل رفتار کاملاً متفاوتی دارد.

«بلکه اگر در این وقت تو ساکت بمانی، راحت و نجات برای یهود از جای دیگر پدید خواهد شد. اما تو و خاندان پدرت هلاک خواهید گشت. و کیست بداند که به جهت چنین وقت به سلطنت نرسیده ای.»

(استر ۴: ۱۴)

ما به درستی برای چنین وقتی در موقعیت فعلی مان قرار گرفته ایم. ما نیز مانند استر وقتی خطر و ظلم را می‌بینیم، دیگر نمی‌توانیم ساکت باشیم. هدیه یا عطای حکمت استر و تشریفات مهمانی او یک قصد بد را به موقعیتی نیکو برای قوم خدا مرتفع ساخت. به جای این که آن‌ها ویران بشوند، ورق برگشت و آن‌هایی که قصد جان‌شان را کرده بودند، نابود شدند. مجازات الهی به روش خود عمل می‌کند و زورمند و متکبر را خوار می‌سازد، درحالی که فروتن و دانا را بلند می‌کند. خدا یک زن را به کار گرفت تا کشتار دسته جمعی قوم خود را برگرداند. سرانجام نقشه‌ی زیرکانه او از حوزه‌ی توانایی پادشاه نیز قدرتمندتر شد. پادشاه نمی‌توانست حکم خود را لغو کند، اما استر راهی پیدا کرد تا از آن حکم‌رهایی یابند.

برگردیم به زمان حال، آیا دشمن نزدیک آمده است و شما حمله نمی‌کنید، چون می‌ترسید آن چه اتفاق می‌افتد از دستان شما خارج باشد؟
آیا برای چیزی که واقعاً مهم است، مبارزه می‌کنید؟
آیا تردید دارید که خدا می‌توانست سنگ آسیابی را مسح کند تا پادشاهی را نابود کند؟

آیا فراموش کرده اید فارغ از این که چه قدر اوضاع به هم ریخته است، و یا هر کجا که باشید، خدا قول کمک داده است؟

آیا شما هم مانند لوسی با این سوال درگیرید که چرا همان ویژگی‌های مردان را ندارید؟ آیا حتی اکنون نیز نسبت به ارزش آن چه در دست دارید، تردید می‌کنید؟ دخترم، شک نداشته باش تو هم مهم و ارزشمند هستی. تو طرف دیگر این نبرد هستی. تو بینش و بصیرت داری که نزدیک شدن دشمن را تشخیص دهی. تو دارای درکی مستقیم و شهودی برای شنیدن آن چه که واقعاً خطر و تهدید دشمن گفته می‌شود، هستی.

تو عامل شفا هستی. تو کسی هستی که دشمن به او مشکوک نمی‌شود ولی بعد یاد می‌گیرد که از تو بترسد. تو قطعه‌ی گمشده‌ی پازل هستی که همه‌ی ما به تو نیاز داریم. بیا بید دعا کنیم:

پدر آسمانی،

به نام عیسا و به قدرت نام روح القدس به حضورت می‌آیم. خواهش می‌کنم اهمیت موقعیت مرا آشکار کن. وقتی به خودم نگاه می‌کنم، این اهمیت را نمی‌بینم. اما وقتی چشمانم را بلند می‌کنم و به نیاز شدید و خرابی‌ای که اطرافم را فرا گرفته می‌نگرم، مشتاقم که سهم خود را انجام دهم. من آن معجون و عصاره‌ی شفابخش را خوار نمی‌شمارم.

می خواهم در حکمت، بصیرت، فراست و درک قدم بردارم. می خواهم دل به دریا بزنم و با تو همراه بشوم تا حمله ی دشمن را دفع کنم. می خواهم تیرهایم را در کمان بگذارم، فرزندان ام را تجهیز کنم و دعاهایم را به سوی آسمان برافرازم. من پاسخی هستم که تو به بسیاری از مشکلات می دهی، چشمان ام را باز کن تا این را شفاف و آشکار ببینم. آمین!



فصل هفتم

مبارزه کردن با حکمت

مدت کوتاهی پس از آن که ایمان آوردم، این مکاشفه ی آشکار را تجربه کردم: «من یک ابله بودم! هر چه که تا به حال فکر کرده بودم، بر اساس پندارهای انسانی و یا حتی دروغ بنا شده بود. انگیزه ی پشت بیش تر تصمیم ها و عملکردهایم بر اطلاعاتی نادرست استوار بود.»

امروزه نیاز به پرتاب کردن موشک پژوهشگر (از نوع فضاپیماهایی که برای پژوهش و تحقیق بر روی سطح ماه و سیارات دیگر می فرستند تا مشخص کنند چه نوع املاحی وجود دارد) بر روی زمین نداریم تا دریابیم که قحطی وحشتناک حکمت وجود دارد. احتمالاً تا به حال هیچ نسلی نبوده که تا این حد از تعلیمات ابلهانه ای آکنده شده باشد. نابغه های وجود دارند که حتی ادراک پیش پا افتاده و یا نزاکت هم ندارند. قبلاً هرگز دانش، این قدرآسان به دست نمی آمد و پژوهش و کسب معلومات تا این اندازه راحت و در دسترس نبود. با این حال با وجود همه ی این گردآوری های اطلاعات، هنوز قحطی عقل و منطق و ادراکی پیش و پا افتاده، بر جای مانده است.

ما همواره اطلاعاتی در سطوح گوناگون دریافت می کنیم، اما هنوز هیچ نوع تغییر شکل ملموسی صورت نگرفته است. خانواده ها از هم پاشیده اند، ازدواج ها از هم گسیخته اند، دستگاه قضایی ما گاهی احمقانه عمل می کند، رهبران ما اغلب فاسدند، معلم های ما از تحصیل بازمانده اند. شر، نیک نامیده می شود و نیک، شر! دروغ ها به اسم حقیقت انتشار می یابند، رهبران لغزش می خورند، کودکان می ترسند و زن ها مورد تجاوز قرار می گیرند. خادمان، ایمان و اغلب راستی خود

را از دست داده اند. بازیگرها یعنی آن هایی که فقط وانمود می کنند کاری انجام می دهند، و در واقع فقط نقش بازی می کنند، قهرمانان ما هستند و نقش نمونه و الگو را برایمان دارند. در بهترین حالت نیز، فرهنگ ما بیمار و آسیب دیده است. ساختار خانواده ها سالم نیست و جهان ما در تعادل نمی باشد، بلکه حول نقطه ی تعادل، دائم تاب می خورد. انگار هنوز به ما ثابت نشده است که تصمیم های فعلی مان اشتباه هستند و همچنان به جست و جو و جمع آوری داده ها ادامه می دهیم. به دنبال پاسخ هایی می گردیم که قبلاً به ما داده شده است.

«درمان های زیاد را عبث به کار می بری. برای تو علاج نیست. امت ها رسوایی تو را می شنوند و جهان از ناله ی تو پر شده است زیرا که شجاع بر شجاع می لغزد و هر دوی ایشان با هم می افتند.»
(ارمیا ۴۶: ۱۱-۱۲)

در این کلماتِ ارمیا، چیزی بسیار ناامیدکننده و حزن انگیز وجود دارد. این کلمات قدیمی تقریباً توانستند اوضاع زمان ما را شرح بدهند... درمان های بسیار، اما همچنان بی علاج، و رویارویی شجاعان در نبرد، بدون این که کسی آشکارا پیروز باشد. آیا ما از این که راه مان را گم کرده ایم، با شرمندگی سرگردانیم یا این که خودسرانه به تصمیمات احمقانه ی خود ادامه می دهیم؟ از آن جایی که ما عمداً راه های نور را برای کشف تاریکی ترک کرده ایم، اغلب راه بازگشت به خانه را گم می کنیم.

بازیافت حکمت

همچنان که بزرگ تر شدم، دریافتم که حکمت واقعاً نتیجه ی تحصیلات نیست. افراد بااستعداد و درخشانی وجود دارند که قادر نیستند به خوبی زندگی کنند و یا از آن چه می دانند، استفاده نمایند. این افراد دانش دارند، اما حکمت ندارند. حکمت، قدرت تبدیل کسانی را دارد که آن را می طلبند. وقتی حقیقت در زندگی ما به حاشیه می رود، حکمت می تواند به عنوان دوست صمیمی حقیقت تعریف بشود و شروع به هدایت زندگی ما کند.

در کتاب مقدس به زن حکیم اشاره هایی پی در پی شده است و حکمت در کتاب امثال با شخصیت یک زن آمده است:

«حکمت در کوی و برزن ندا در می دهد و در میدان ها آواز خود را بلند می کند.» (۲۰:۱ ترجمه ی هزاره)

و همچنین:

«به حکمت بگو: تو خواهر منی.»

(امثال ۴:۷)

متأسفانه، زن دیگری هم وجود دارد که توجه ما را جلب می کند که در حال مبارزه است. او نام های بسیاری دارد: جذاب، زیرک، کنترل گر، اما کتاب مقدس او را نافرمان می نامد. او تصویر این دنیاست و می خواهد شما از مشورت او پیروی کنید. شما او را در بینشی که پشت بیش تر مجله ها نهفته است، می یابید که در صورتی که به راه او بروید، به شما وعده ی قدرت می دهد، اما او دروغ می گوید. اما ما به عنوان دختران، چه طور می توانیم نام حکمت را برای خود بازیابیم؟ واقع دست یابی به حکمت ممکن است از آن چه شما گمان کردید، آسان تر باشد. حکمت برای همه قابل دسترس است. اما به عقیده ی من یک تفاوت بزرگ بین زن حکیم و زن نادان وجود دارد. آیا می خواهید بدانید که این تفاوت چیست؟

«دانستن این که کی باید چیزی را رها کرد ... و کی باید آن را حفظ کرد!»

تفاوت در این است. در این معاوضه، همیشه حکمت نقش دارد. تقریباً معادل نقش تنفس در جان است. زنان حکیم می دانند چه چیزی را بچسبند و چه چیزی را رها کنند، در حالی که زنان نادان به چیزی می چسبند که آن ها را نابود می کند و در عوض آن چه را برای ایشان موجب حیات می شود، رها می کنند. زنان حکیم بر وعده های خدا می ایستند. اجازه می دهند تا درد، ترس، حسادت، کینه و پریشانی و گذشته بروند.

زنان نادان این موضوع را درک نمی کنند. روی این چیزها توقف می کنند و در حالی که فکر می کنند بعضی ها به آن ها بدهکار هستند، سعی می کنند آن ها را وادارند تا قرض ایشان را بپردازند. زنان نادان در حالی که به گذشته چسبیده اند، هر چیزی را که باید نگاه دارند، رها می کنند؛ آن ها وعده های خدا، امانت داری او، شخصیت او، محبت او، قدرت بخشش و نقشه های او برای آینده شان را وا می گذارند.

زنان حکیم و دانا، وعده های خدا را نشانه می گیرند و می گذارند تا ناامیدی های زندگی رخت بربندد. زنان نادان همان طور که برای اثبات حق خود مبارزه می کنند، بر این ناامیدی ها توقف می کنند. زنان دانا می دانند که ممکن است کسی خود را حق به جانب نشان دهد ولی در نهایت اشتباه کرده باشد. به هر حال آیا شما می خواهید صرفاً مبارزه کرده باشید یا می خواهید برنده باشید؟ شخص حکیم می داند که چه طور بدون نبرد کردن پیروز بشود.

من اخیراً خود را در یک درگیری ارتباطی یافتم، که در آن مدام اندوه و ناامیدی را تجربه کردم. جان که مرا در این درگیری می دید، سعی کرد به من کمک کند تا نسبت به آن موقعیت، اشرافی را که پیش از آن داشتم، بازایام. او به من گفت: «لیزا چه چیزی باعث شده است تو در این وضعیت در جا بزنی؟»
اول، واقعاً نمی دانستم. من بخشیده بودم، آزاد شده بودم، برکت داده، برهان آورده، با موضوع مواجه شده، دعا کرده و روزه گرفته بودم. هدایایی داده بودم... با وجود این هنوز یک چیز وجود داشت که نمی توانستم بپذیرم؛ از این که نتوانسته بودم قضیه را درست کنم، بیزار بودم. هیچ کنترلی بر نتیجه ی آن نداشتم. هر روشی که به کار برده بودم، نتیجه تغییری نکرده بود.

«اگر امکان دارد، تا آن جا که به شما مربوط می شود، با همه در صلح و صفا زندگی کنید.»

(رومیان ۱۲:۱۸)

تا جایی که قدرت تان اجازه می دهد پیش می روید ولی اگر چیزی تغییر نکند، راهی برایتان باقی نمی ماند که مساله را رها کنید. دعا کنید و ادامه دهید. ناامیدی را رها کنید. آن چه که در دست دارید، رها کنید تا او بتواند آن چه که در خود دارد آزاد کند.

زنانی که در کتاب مقدس، معاوضه ای انجام دادند

کتاب مقدس داستان هایی درباره ی شماری از زنان دارد که زندگی ایشان نمونه ای برای این نیروی معاوضه است. آن ها با قدرت حکمت، حیات را حفظ کرده، نابودی را دفع کردند و ورثه ی خود را بیمه نمودند:

حوا

نخستین فرد در فهرست ما، دوست مان حواست. پس از آن شکست خرد کننده، او مرگ و ناامیدی را رها کرد و فراتر از انتخابی که کرده بود، به پیشواز وعده ی حیات شتافت. او انتخاب کرد که چشم انتظار چیزی باشد که هرگز نمی توانست کاملاً آن را ببیند و نام پسر سوم اش را شیت یا نسل گذاشت تا بدین گونه وعده ی خدا را دوباره قطعی اعلام کند. او مرگ را با امید رستگاری معاوضه کرد.

سارا

می خواهم ساره یا سارا را به عنوان نفر بعدی پر رنگ کنم. او تصمیم گرفت راحتی خود را کنار بگذارد و با همسرش، ابراهیم، به مقصد نامعلومی سفر کرد. آن دو با هم به دنبال چیزی بودند. او سال ها از ناامیدی حاصل از نازایی اش رنج کشید. او امیدوار بود بتواند به واسطه ی یک پسر، به همسر خود وارثی ببخشد. او وقتی کنیزش - هاجر - را به ابراهیم داد تا با او همبستر شود و نتیجه ی آن اسماعیل شد، واقعا اوضاع را بغرنج کرد. چه تعداد زن را می شناسید که برای تحقق وعده ی خدا تا این مرحله پیش بروند؟ من که مطمئناً جای خود را در رختخواب به هیچ زن دیگری نمی دادم! البته این هرگز آن چه خدا برای سارا و ابراهیم در نظر داشت، نبود. به واسطه ی پسر آن دو - اسحاق - بود که وعده ی خدا برای هر دوی آن ها تحقق یافت. اسحاق یعنی «خنده». سارا به وعده ی خدا خندیده بود. اما خیلی طول نکشید که خنده ی ناباوری اش را با خنده ی شادی معاوضه کرد.

ما همه ابراهیم را به عنوان پدر ایمان به خاطر دریافت وعده تشویق می کنیم، اما این ساره بود که بچه را در شکم نگه داشت و آن را در زمان مقرر به دنیا آورد. مادرمان سارا، ترس را با ایمان معاوضه کرد و اگر ما هم جرأت این کار را داشته باشیم، می توانیم دختران وعده ی او باشیم.

«... شما نیز اگر نیک کردار باشید و هیچ ترس به دل خود راه ندهید، فرزندان او خواهید بود.»

(اول پطرس ۶:۳)

تامار

در کتاب مقدس زنی نسبتاً شناخته شده و رسوایی آور به نام تامار هست. او دو بار بیوه شده بود و بچه ای نداشت. خدا همسر اول او را چون شریر بود و دومی را چون به او پسری نمی بخشید، از بین برد.

(به من نگویند، خدا هوای دختران اش را ندارد!) بعد از دو همسری که فوت شدند، خدا هنوز هم او را زنی می دانست که زندگی او می توانست وارثی داشته باشد. پدر شوهر او، یهودا، پسر سوم اش را به او وعده داد و او را فرستاد برود تا پسر سوم به سن ازدواج برسد و او انتظار کشید. او به عنوان یک بیوه در خانه ی پدرش زندگی کرد و وقتی دوباره زمان آن فرا رسید که به همسری گرفته شود، فرا خوانده نشد. همسر یهودا مرد و تامار این خبر را شنید. با بی باکی لباس فاحشه ها را پوشید و برقع را بر صورت اش کشید و در کنار راه منتظر شد. یهودا او را نشناخت و خواست با او همبستر شود، اما هیچ پولی نپرداخت. تامار مهر و عصا

و زنار او را بیعانه گرفت تا بزغاله ای را بفرستد. یهودا با او خوابید و تamar آبستن شد. پس از آن او لباس فاحشه ها را درآورد و دوباره رخت بیوگی اش را پوشید. وقتی به یهودا گفتند که عروس اش از روسپی گری حامله شده است، پیشنهاد کرد که او را برای تنبیه شدن، بسوزانند تا بمیرد. اما این پیش از آن بود که تamar مهر، عصا و زنار او را بفرستد.

«یهودا آن ها را شناخت، و گفت: او از من بی گناه تر است، زیرا که او را به پسر خود شبیه ندادم.»

(پیدایش ۲۶:۳۸)

سپس همه چیز تغییر کرد. یهودا او را به همسری گرفت، اما هرگز دیگر به او دست نزد. (من فکر می کنم که او می ترسید) تamar دو پسر دوقلو به دنیا آورد (به عوض دو باری که نادیده گرفته شده بود) او و پسرش فارص در شجره نامه ی مسیح آمده اند. تamar بیوگی و بی وفایی را با مادری و عزت معاوضه کرد.

راحاب

tamar نقش یک فاحشه را بازی کرد؛ ولی راحاب واقعاً یک فاحشه بود. این زن جاسوسان اسرائیلی را مخفی کرد و به آن ها در فرارشان از اریحا کمک نمود. در عوض، آن ها قسم خوردند که او و خانواده اش را ببخشند و از آن ها چشم پوشی کنند. راحاب ترس از داوری و مرگ را با ترس از خداوند جایگزین کرد. سرتاسر یک شهر از ترس به خود لرزید، اما فقط یک زن روسپی فهمید که واقعاً چه اتفاقی در حال رخ دادن است.

«و چون شنیدیم دل های ما گداخته شد، و به سبب شما دیگر در کسی جان نماند، زیرا که یهوه خدای شما، بالا در آسمان و پایین بر زمین خداست.»
(یوشع ۱۱:۲)

در اریحا همه فهمیدند که این حقیقت داشت. اما تنها راحاب این حقیقت را پذیرفت و کاری انجام داد. او پادشاه زمینی اش را به مبارزه طلبید و جاسوسان برگزیده ی خدا را رهایی داد. او هم زن دیگری بود که جای خود و نسل اش بوعز را در شجره و نسب نامه ی مسیح پیدا کرد. راحاب حتا عمارتی برای ایمان خود ساخت.

«با ایمان بود که راحاب فاحشه همراه با نامطیعان کشته نشد، زیرا جاسوسان را به گرمی پذیرا گردید.»

(عبرانیان ۱۱:۳۱)

دبوره

ما یک فصل کامل را به این زن شگفت انگیز اختصاص داده ایم ، (به فصل ۱۴ نگاه کنید (کسی که نشستن در جایگاه داوری را با در شکاف ایستادن عوض کرد تا چیزی بیش تر بیابد.

روت و نعومی

هر دوی این زن ها مرگ و ناامیدی را با امید و وعده معاوضه کردند. روت، عشق خود را صرف مراقبت از مادرشوهرش کرد و در عوض عشق زندگی اش را پیدا کرد. نعومی محبت مادرانه کرد و غم و ضایعاتی را که نصیب اش شده بود، با به فرزند خواندگی و بر جای گذاشتن وارثی برای خود، عوض کرد.

حنا

خدا به ناچار از هر کدام از ما می پرسد که بخش های مرده و بی حاصل زندگی خود را چه می نامیم؟ آیا ما همچنان این بخش ها را بدبختی و ناامیدی می نامیم یا این که در مورد امید و نوید سخن خواهیم گفت؟ باز هم وقتی زنان وعده یافته از خدا، خود را نازا می یابند (سارا، ربه کا، راشل، حنا و الیزابت فقط چند نمونه هستند) این مساله باعث می شود تحت فشار قرار بگیرند و برای به دست آوردن چیزی بیش تر فریاد برآوردند.

آن ها فهمیدند که نازایی ایشان تنبیه یا به دلیل طردشدگی یا از عدم پذیرش نیست. حقیقت این است که خدا اغلب از آرزو و اشتیاق ما استفاده می کند تا وعده ای به ما ببخشد.

«و اما به حنا قسمت مضاعف می داد زیرا که حنا را دوست می داشت، اگرچه خداوند رحم او را بسته بود. هئوی وی او را نیز سخت می رنجانید به حدی که وی را خشمناک می ساخت، چون که خداوند رحم او را بسته بود.»

(اول سموئیل ۱: ۵-۶)

تنها خداست که از ناباروری، حیات به وجود می آورد. برای حنا چنین اتفاقی افتاد. او متوجه شد که نیاز او بیش از آن چه شوهرش می توانست به او بدهد، می باشد. او محبت و احترام شوهرش را داشت. او در مهمانی ها با دادن دو سهم خوراکی به حنا، همسر نازایش، وی را محترم می شمرد. ولی این کافی نبود. او مشتاق چیزی عمیق تر و قوی تر بود. زن دوم همسر او نیز، حنا را تحریک می کرد تا او را دلسرد کند، در عوض این مساله حنا را به معبد و به دعایی عمیق کشانید.

عیلی کاهن چاق و فاسد، وقتی او را دید، به اشتباه فکر کرد که او مست شده است. اما این زن دانا می دانست چه طور از کسی که او را قضاوت نادرست کرده است، برکت بگیرد. حنا پاسخ بی احترامی او را با احترام داد. او جواب خود را گرفت و با لبخندی بر چهره اش از پیش عیلی رفت. دفعه ی بعد که رقیب و مدعی اش او را دید، حنا چهره ای بسیار متفاوت داشت.

«... دهان ام بر دشمنان ام وسیع گردیده است، زیرا که در نجات تو شادمان هستم.»

(اول سموئیل ۱:۲)

حنا بی احترامی را با احترام و توهین را با پیروزی جایگزین کرد. او پسرش را حتا پیش از این که او را آبتتن شود، به خدا اختصاص داد. دعای او از «به من پسری برای شوهرم ببخش» به «به من پسری بده زیرا رقیب ام آزارم می دهد» و نهایتاً به «خدایا به من پسری بده و من او را به تو برخوادم گردانید» پیشرفت کرد. سموئیل در حضور خداوند بزرگ شد و خدا به حنا فرزندان دیگری بخشید تا خانه ی او را پر کنند.

«و خداوند از حنا تفقد نمود و او حامله شده، سه پسر و دو دختر زایید، و آن پسر، سموئیل به حضور خداوند نمو می کرد.»

(اول سموئیل ۲:۲۱)

زنی که پیش تر نازا بود، فرزندی به دنیا آورد که سرسلسله ی انبیا گشت.

ابیجایل

نوبت به ابیجایل می رسد. وقتی دشمن در شوهر یک زن ظاهر می شود، او چه کاری می تواند انجام دهد؟ داستان اش طولانی است: مردی بود به نام نابال و همسرش که ابیجایل نام داشت. ابیجایل حکیم و زیبا بود، اما نابال بدرفتار و شرور. داود و مردان اش در بیابان نزدیک محل زندگی نابال مخفی شده بودند. آن ها مانند حصار از گوسفندان و قوم او در اطراف مایملک اش حفاظت کردند. داود تنی چند از مردان اش را فرستاد تا از او بپرسند اگر امکان دارد بخشی از جشن پشم برندگان باشند. اما او نه تنها آن ها را راه نداد، بلکه به آن ها ناسزا گفت. یکی از خادمان جوان نابال به ابیجایل گفت که چه طور شوهر او با حماقت رفتار کرده و این مشکل را به وجود آورده است:

«پس الان بدان و ببین که چه باید بکنی زیرا که بدی برای آقای ما و تمامی خاندان اش مهیاست، چون که او به حدی پسر بلیعال است که احدی با وی سخن نتواند گفت.»

(اول سموییل ۱۷:۲۵)

ما را نجات بده ایجایل! بحرانی در اطراف ما به وجود آمده و آقای ما کند ذهن تر از آن است که آن را بفهمد. من واکنشی که این زن نشان داد را خیلی دوست دارم. او اصلاً وقت را هدر نداد، بلکه با شتاب سور و ساتی برای او و افرادش تدارک دید. او می دانست که این کار تنها امید نجات اهل خانه اش از کشتاری قطعی است. ممکن است شگفت زده شوید از این که او چه طور جرات کرد این کار را بدون مشورت شوهرش انجام دهد. ایجایل می دانست که چه چیزی در دست دارد و چه چیزی در قدرت اوست که ارایه دهد. به عنوان همسر نابال، قدرت و توانایی صرف کردن نصیب خود را داشت حتا اگر شوهر او از سهم خود امتناع می کرد. او از ثروت خود خرج کرد تا جان دیگران را نجات دهد.

«آن گاه ایجایل تعجیل نموده، دویست گرده نان و دو مشگ شراب و پنج گوسفند مهیا شده، و پنج کیل خوشه برشته و صد قرص کشمش و دویست قرص انجیر گرفته، آن ها را بر الاغ گذاشت. و به خادمان خود گفت: پیش من بروید و اینک من از عقب شما می آیم. اما به شوهر خود نابال هیچ خبر نداد.»

(اول سموییل ۱۸:۲۵-۱۹)

وقتی ایجایل داود را دید، به پای او افتاد. تصور کنید، یک جنگاور خشمگین، مردان اش گرداگرد او، می خواهد خون تمام ذکور خاندان نابال را بریزد. شاید تنها چیزی که می توانست حواس او را پرت کند، زن زیبایی بود که به طرف او دوید و به پاهای او افتاد.

«ای آقایم، این تقصیر بر من باشد و کنیزت در گوش تو سخن بگوید، و سخنان کنیز خود را بشنو.»

(آیه ی ۲۴)

عجب زن شگفت انگیزی بود... جمعیت خشمگینی را متوقف کرد و تقصیر را بر گردن خود گرفت. وقتی فهمید که توجه داود را جلب کرده است، قدرت استفاده از کلمات نرم را به کار گرفت. به شیوه ی صحبت او توجه کنید: «کنیزت در گوش

تو سخن بگوید» او چه کار می کرد؟ او با نجوایی داود را از گناه اش آگاه کرد. با چنان صدای آرامی داود را مشورت داد که مردان او نشنوند. او به داود گفت که درباره ی نابال - که یک احمق بود- حتما فکر هم نکند. ابیجایل، نابال را در چنان موقعیتی پایینی قرار داد که شایسته ی توجه داود گشت و سپس حواس داود را به طرز جذابی به وسیله ی حس دینداری او به سوی وعده های خدا جلب کرد. او داود را پند داد که خود انتقام نگیرد و سپس چرای آن را به او یادآوری کرد:

«... زیرا به درستی که خداوند برای آقام خانه ی استوار بنا خواهد نمود، چون که آقام در جنگ های خداوند می کوشد و بدی در تمام روزهایت به تو نخواهد رسید.»

(آیه ی ۲۸)

«داود، نگذار حال که به پیروزی نزدیک شده ای، بدی در تو یافت شود» این کلام باید مایه ی دلگرمی داود شده باشد.

زمانی که نابال و شائول پادشاه در فراوانی زندگی می کردند، او در بیابان فقط با وعده های خدا سپری می کرد. من عاشق کلام ابیجایل هستم؛ در این کلمات همه ی ما وعده ای می یابیم. اگر ما برای خداوند می جنگیم، او از خانه های ما حمایت می کند و میراث ما را گسترش می دهد. نه خانه ی نابال و نه خانه ی شائول تاب نیاوردند. نابال بدون وارث مرد و خانه ی شائول از دم شمشیر گذشت و دختر او بدون فرزند بود.

ما برای خود نمی جنگیم. برای خدا و از طرف دیگران می جنگیم. داود برای مدت باقی عمرش این الگو را رعایت کرد. او از نفوذ و قدرت اش برای تنبیه کسانی که به او اهانت کردند، خودداری می کرد.

«و هنگامی که خداوند بر حسب همه ی احسانی که برای آقام وعده داده است، عمل آورد، و تو را پیشوا بر اسرائیل نصب نماید، آن گاه این برای سنگ مصادم و به جهت آقام لغزش دل نخواهد بود که خون بی جهت ریخته ای و آقام انتقام خود را کشیده باشد؛ و چون خداوند به آقام احسان نماید، آن گاه کنیز خود رابه یاد آور.»

(آیات ۳۱-۳۰)

ابیجایل کلام خدا را به داود یادآوری کرد، سپس از او خواست تا وقتی به آن وعده رسید، او را به یاد آورد. چرا چنین چیزی خواست؟ او متوجه شد که وقتی شما دیگران را در مقام و جایگاهی که به آن ها وعده داده شده است، قرار می دهید،

کاری از دست تان ساخته نیست جز این که از این شرایط لذت ببرید.

«داود به ابیجایل گفت: یهوه، خدای اسرائیل، متبارک باد که تو را امروز به استقبال من فرستاد. و حکمت تو مبارک و تو نیز مبارک باشی که امروز مرا از ریختن خون و از کشیدن انتقام خویش به دست خود منع نمودی. ولیکن به حیات یهوه، خدای اسرائیل، که مرا از رسانیدن اذیت به تو منع نمود، اگر تعجیل ننموده، به استقبال من نمی آمدی، البته تا طلوع صبح برای نابال ذکوری باقی نمی ماند.»

(آیات ۳۲-۳۴)

ابیجایل به خانه بازگشت و شوهر خود را مست یافت. او عاقلانه تا صبح صبر کرد تا آن چه رخ داده است را به او بگوید. تصور می کنم شوهرش وقتی به صحبت های ابیجایل گوش می داد، هنوز اثر کمی از مستی بر او باقی مانده بود، با وجود این کلام می گوید که قلب او در سینه اش به سنگ تبدیل شد. ده روز بعد، خدا او را زد و او مرد. خوب، این جا درسی هست:

«با کسانی که برای خدا می جنگند، در نیفت!»

وقتی داود درباره ی مرگ نابال شنید، از ابیجایل خواست تا زن او بشود. شاید درست نباشد بگویم، اما من ترجیح می دادم با داود در بیابان زندگی کنم تا با یک شوهر ترش رو که پول دار است. این زن حکیم، حماقت شوهرش را با زندگی اهل خانه ی خود و مشورت دادن به یک پادشاه جایگزین کرد(یعنی به جای این که تسلیم شرایطی که بر اثر حماقت شوهرش ایجاد می شد، بشود، جان اهل خانه ی خود را نجات و به یک پادشاه مشورت داد)، در حالی که شوهرش هرگز به مشورت او گوش نمی داد.

یاعیل

شاید یاعیل برگزیده و فرد مطلوب من باشد. حداقل برای موعظه کردن برایم مطلوب است. یاعیل زن دیگری بود که همسرش در اشتباه بود و طرف نادرست ماجرا ایستاده بود. او با دشمن اسرائیل، پیمان وفاداری بسته بود. یاعیل متوجه شد که وقتی دشمن خیلی نزدیک می شود، باید او را از پای درآورد. او در میدان خونین نبرد، این پیروزی را کسب نکرد، بلکه در درون خیمه اش. او فرمانده ی دشمن را با لالایی خواندن به خواب فرو برد، بعد آن چه در دست داشت - یعنی یک چکش که مخصوص کوبیدن بر میخ چادر بود- را خوب به کار برد. این فرمانده تحت نگهبانی او به خواب رفت و هرگز دوباره بیدار نشد. او پیمانی خدانشناسانه را با عهده ی خدایی، جایگزین کرد.

بتشبع

این زن متأهل زیبا و جوان، وقتی داود پادشاه او را دید و به دنبال اش فرستاد، خود را در میان یک رسوایی یافت. او با داود همبستر و آبستن شد. داود ترتیب مرگ شوهر او را داد و سپس به سرعت او را به زنی گرفت تا کار خود را بپوشاند. اما اعمال آن‌ها از دید خدا پنهان نبود. خیلی طول نکشید که ناتان نبی با داود مواجه شد و پسر نخست زاده‌ی ایشان مرد. بتشبع زیبا در تمامی این اتفاقات، به نوعی آرام و ملایم باقی ماند. او دوباره حامله شد و پسر دوم اش سلیمان را به دنیا آورد. او پسرش را در ترس از خداوند بزرگ کرد و به او یاد داد که بالاتر از هر چیزی در پی حکمت باشد. او رسوایی و مرگ را با احترام، حکمت و میراث و وعده جایگزین کرد.

الیزابت

این مادر نازا که رییس خانواده بود و در نازایی خود بی تقصیر، سال‌های ناامیدی را با وعده‌ی خدا جایگزین کرد. او هم مانند سارا وعده‌ی خدا را دریافت کرد و فهمید که آن چه برای انسان ناممکن است، نزد خدا امکان دارد. حتا در دوران بارداری اش، به جای این که در پی تعریف و تحسین قوم اش باشد، به منظور تقدیس شدن و تازگی پری روح القدس خلوت را برگزید. این مادر حکیم، برای دختر روحانی خود و مادر خداوند همه‌ی ما - مریم - نبوت کرد و این برکت را منتقل ساخت تا امروز برای هر کدام از ما باقی بماند: «خوشا به حال آن که ایمان آورد، زیرا آن چه از جانب خداوند به او گفته است، به انجام خواهد رسید.» (لوقا ۱: ۴۵)

مریم

مریم، تردید و شرم مادر ازدواج نکرده را با اطمینان به وعده‌ی خدا جایگزین کرد. او ترس هایش را با خشنودی خدا عوض کرد. کلماتی که او گفت به عنوان نمونه‌ای برای تمام ایام باقی ماند: «آن چه درباره‌ی من گفتی، بشود.» (لوقا ۱: ۳۸)

در مورد ما چه طور؟

ما چگونه می‌توانیم با حکمت، این تبدلات و جایگزینی‌های الهی را انجام دهیم؟ آیات زیر به ما نشان می‌دهند که از کجا شروع کنیم:

«ترس از خداوند آغاز حکمت است، آنان را که به احکام او عمل می‌کنند فهم

نیکوست. ستایش او تا به ابد پایدار است.»

(مزمور ۱۱۱: ۱۰)

«و به آنان گفت: اینک ترس خداوند حکمت است و از بدی اجتناب نمودن
فطانت می باشد.»

(ایوب ۲۸:۲۸)

حکمت به گونه ای تنگاتنگ با ترس خداوند گره خورده است، درست همان
طور که فهم با واکنش ما به شر ارتباط داد. ترس از خدا یعنی چه؟ یعنی دوست
داشتن آن چه او دوست دارد (حکمت و عدالت) و نفرت داشتن از آن چه او نفرت
دارد (حماقت و بدی). شاید شما هیچ وقت از خدا دعوت نکرده اید تا ترس مقدس اش
را در زندگی شما اعمال کند؛ این ترس می تواند یک کلید باشد، زیرا بدون ترس
مقدس، حکمت حتما نمی تواند آغازی داشته باشد.

وقتی من شروع کردم به تلاش برای یافتن حکمت و فهم، فقط به طور تحت
اللفظی به تعلیمات امثال پرداختم. آن زمان به عنوان نماینده برای یک شرکت
آرایشی بزرگ در سفر بودم و هر سال تقریباً چهار هفته در جاده ها بودم. هر
شب با کتاب مقدس ام به تختخواب می رفتم و درست همان کار را که می گفت،
انجام می دادم. راه های خام و ابلهانه ی خود را هر روز اعتراف می کردم. حکمت
را خواهر خود نامیدم. برای طلب فهم بانگ می زدم. طالب ترس خدا بودم. آرام اما
مطمئن، مشورت های آن را در زندگی ام دیدم. حکمت خدا بسیار گسترده و چندین
جانبه است. در امثال، او (خدا) را به عنوان منبع و مکانی که در آن ذخیره ی فراوان
وجود دارد، می یابیم.

«زیرا خداوند است که حکمت می بخشد و از دهان اوست که دانش و فهم
بیرون می آید. او خردمندی را برای صالحان می اندوزد و آنان را که در
راستی سالک اند، سپر است.»

(امثال ۲:۶-۷)

پدر آسمانی حکمت را می اندوزد و منتظر می ماند تا از او درخواست کنیم.
او اشتیاق دارد تا آنانی را که تشنه ی حکمت هستند، پر سازد و آنانی را که
تشنگی بیش تری دارند، دوباره پر کند. او وعده می دهد که آن چه را به حضور او
می آوریم، بپذیرد و مبادله کند. ما حماقت ها و نادانی های خود را به او می دهیم
و او در جواب به ما حکمت، هدایت و مشورت خود را می دهد.

«خوشا به حال کسی که حکمت را بیابد و شخصی که فهم را به دست آورد.
زیرا تجارت آن از تجارت نقره سودآورتر است و محصول آن از طلا نیکوتر. از
یاقوت گران بهاتر است و هیچ یک از نفایس تو با آن برابری نتواند کرد. بر دست
راست اش عمر دراز است و بر دست چپ اش دولت و حشمت. راه هایش، راه هایی

است دل پذیر و همه ی طریق هایش سلامتی. آنان را که به دست اش آرند، درخت حیات است و آنان را که به چنگ اش گیرند، برکت.» (امثال ۳: ۱۳-۱۸)

این آیات به شرح این می پردازند که چه طور حکمت به تمامی زندگی ما فایده می رساند.

کل یک کتاب نتوانست شگفتی و زیبایی حکمت خدا را بیان کند. او گنج ارزشمندی است که هر کدام از ما می توانیم به دنبال آن باشیم. من بسیار شکرگزارم که شما مجبور نیستید بی نهایت باهوش باشید و تحصیلات عالی داشته باشید تا حکیم قلمداد شوید.

بر اساس کتاب یعقوب، خدا حکمت را به سادگی به هر که از او بطلبد، عطا می کند:

«اگر از شما کسی بی بهره از حکمت است، درخواست کند از خدایی که سخاوتمندانه و بی ملامت به همه عطا می کند، و به وی عطا خواهد شد. اما با ایمان درخواست کند و هیچ تردید به خود راه ندهد، زیرا کسی که تردید دارد، چون موج دریاست که با وزش باد به هر سو رانده می شود.»

(یعقوب ۱: ۵-۶)

بیاید از خدا این گنج را بخواهیم و نسبت به هر نوع مبادله و معاوضه ای که نیاز داریم انجام دهیم، حساس باشیم.

پدر آسمانی،

امروز گوش خود را به حکمت تو باز می کنم و برای فهمیدن به قلم رجوع می کنم. می خواهم زنی باشم که برای حکمت بر روی زمین، ارزش و شخصیت قابل باشم. حکمت را خواهر و محرم اسرار خود خطاب می کنم. گوش هایم را باز کن تا بصیرت و تعلیم تو را دریافت کنم. همین الان با قدرت روح القدس، معاوضه هایی را که نیاز دارم انجام بدهم، نشان ام بده. می خواهم به حیات و کلام تو بچسبم و تمام چیزهایی را که به مرگ و نیرنگ منتهی می شود، رها کنم. می خواهم از تلخی، نابخشودگی، خشم، درد، ترس، حسادت، نفرت، پریشانی و ناامیدی که در گذشته داشته ام، آزاد شوم. نور حقیقت خود را بر درونم بتابان. تصمیم گرفته و انتخاب کرده ام که زندگی ام را حکیمانه سپری کنم، می خواهم به دروازه ی حکمت قدم بگذارم و به راه های گمراهی و جهالت نروم. مرا با غنای حکمت و جلال مسح کن و بگذار من برای هر کس که نزد من می آید، مانند درخت حیات باشم. می دانم که برای انجام هر کدام از این کارها، به عطا ی مقدس خداوند

مبارزه کردن با حکمت

نیاز خواهم داشت. خدای پدر، اکنون مرا با روح قدوس ات از ترس مقدس ات پر ساز! تصمیم گرفته ام که از بدی دوری کنم و پذیرای فهم باشم. آمین.



فصل هشتم

استفاده ی درست از خشنودی و جلال

ما نسبت به قدرت نفوذ و توانایی زنانه مان هشیار شده ایم تا بسیاری از جنبه های زندگی زمینی را ارتقا ببخشیم. اکنون این سوال پیش می آید که ما چه طور می توانیم به گونه ای موثر، عطایای خود را به دنیایی که امیدش را از دست داده است، اختصاص بدهیم تا کارگر افتد. در این فصل می خواهیم به ویژه به زنان نشان دهم که چگونه عطای عزت (از جمله عطایایی که به آن ها داده شده) را به کار ببرند. به باور من وقتی زن ها این اعانه ی ویژه و بی نظیر را توسعه می دهند، تبادل قدرتمندی صورت می گیرد. شاید شما نمی دانستید چنین گنجی دارید که حتا می توانید آن را به دیگران انتقال بدهید. این هدیه ای است که به کسی که آن را می بخشد، باز می گردد. شاید شما متوجه نشدید که به «خشنودی» (یا رضایت) و «جلال مرد» منسوب شده اید. ابتدا به جلال می پردازیم:

«... زن جلال مرد است.» (اول قرن تیان ۱:۷)

به عنوان «جلال» معرفی شدن، نهایت تعارفات است. در این جا به شرح رابطه ای می پردازد که فراتر از یک ارزش گذاری صرف می باشد، این صفت، نقش بی همتای ما را که بازتابی از بعضی چیزهاست، توضیح می دهد. همان طور که مرد بازتاب قدرت است، زن هم بازتابی از زیبایی در اشکال گوناگون است. پیش از این که حتا کسی فرصتی پیدا کند تا نگرش خاصی در این مورد در او شکل بگیرد، بیایید این موضوع را در نور دو حقیقت بازبینی کنیم:

۱- زن ها پاسخ و راه حل هستند و نه مشکل، ۲- توصیف زن به عنوان جلال مرد،

هرگز به این معنی نبوده است که نقش و یا همکاری زنانه خوار شمرده و یا کم ارزش تلقی شود، بلکه مقصود متعال ساختن جلال و ارزش ذکر شده بود.

ما باید به کلام خدا به واسطه ی نور رستگاری و در پی احیای دوباره (نجات و تولدی دوباره) نگاه کنیم، و نه با انحراف و ویرانی ناشی از سقوط (سقوط انسان). پس معنای جلال چیست؟ جلال به معنی عظمت، شکوه، زیبایی و شگفتی است و زن ها بازتاب این صفات را در رابطه ی زن و مرد به درستی نشان می دهند. پیش تر، جلال به عنوان زیبایی تعریف شد که القا کننده ی احساسات شگفتی و شادی است. آیا این تعریف به خوبی واکنش ابتدایی آدم را نسبت به حوا توصیف نمی کند؟ او از همه ی آن چه حوا در او برانگیخت، وحشت زده بود. حوا بازتاب و تصویر همه ی چیزی بود که آدم مشتاق آن بود و احتمالاً باید در خود و یا در اطراف اش می دید.

خوب، پس چرا ما از کلام خدا که یک رابطه ی زیبا را شرح می دهد، استفاده کردیم تا از برچسب زدن به زنان به نام جنس درجه ی دوم نسبت به مردان بکاهیم؟ همان طور که قبلاً اشاره شد، شریری وجود دارد که دل اش نمی خواهد مردان و زنان نقش های تکمیل کننده ی یکدیگر را در سلامت ایفا کنند. او می خواهد درگیری بین ما باقی بماند تا ما برای قدرت و مقام به کشتی گرفتن با یکدیگر ادامه دهیم. یک بار دیگر مار با سوقصد و دشمنی آشتی ناپذیر، نیرویش را به کار می گیرد تا به دور ما بپیچد، تا آن چه را می شنویم، تحریف کند. پژواک و بازتاب این نیرو (که مار به کار می برد)، این است که توانگری و زیبایی حقیقت ربوده می شود. حقیقت، در نهایت آزادی به بار می آورد. اگر مردان و زنان این اصل را به درستی دریابند و یاد بگیرند که چه طور متمم و کامل کننده ی یکدیگر باشند، آن وقت هر کسی و هر چیزی زیر سایه ی ملک آن ها، سود خواهد برد.

«زیرا مرد از زن پدید نیامده، بلکه زن از مرد پدید آمده است؛ و مرد برای

زن آفریده نشده، بلکه زن برای مرد آفریده شده است.»

(اول قرنتیان ۱۱: ۸-۹)

این آیه نیاز مردان به زنان را تکرار می کند. ما به هر جنبه ی زندگی آن ها، ارزش و مفهوم می دهیم. زن ها شبیه خدا آفریده شده اند، اما جلالی متفاوت با آن جلالی که مردان منعکس می کنند، دربردارند. مردان و زنان برابرند، اما نمی توانند جای خود را با هم عوض کنند. ما مقام آفریده ی اول را نداریم اما افتخار داریم که تاج قهرمانی را در آخر به دست آوریم. به هر حال مرد از خاک و گل و لای آفریده شد و زن به طور شگفت انگیزی با علو مقام برای یک باغ ساخته شد!

کتاب مقدس هرگز اذعان نداشت که خوب نیست زن تنها بماند، بلکه فقط گفت: خوب نیست مرد تنها بماند. حوا معاون آدم بود؛ کسی که برای تمام نیازهای او ساخته شده بود. هرگز به ارزش و اهمیت این نقش تردید نداشتید. به یاد می‌آورم زمانی که جان به من پیشنهاد ازدواج داد، تقریباً مثل این بود که بخواهد شغلی را به من معرفی کند؛ خواندگی من در زندگی این است، کاری که انجام می‌دهم، این است؛ می‌خواهی در این کار به من کمک کنی؟ از تعجب خشکم زد. آیا همین بود؟ آیا به عنوان بهترین متقاضی و داوطلب کار برنده شده بودم؟ آن اشتیاق و علاقه‌ی شدید و داستان‌های عاشقانه کجا بودند؟ جان به من گفت که مجبور نیستم همان لحظه جواب بدهم، بنابراین من هم پاسخی نادم. آن شب گریه کردم. به خدا گفتم که این دیگر چیست؟ زمزمه‌ی روح القدس را شنیدم که می‌گفت: «تو آرزوی قلبی جان هستی!» پیش خود فکر کردم، من که این موضوع را در رفتار او نمی‌بینم. اما من کور بودم. او مرا به شدت دوست داشت؛ فقط نمی‌دانست چگونه احساس اش را بگوید. الان که نزدیک به بیست و پنج سال از ازدواج مان گذشته است، هنوز هم وقتی مرا می‌بیند، برق شادی، او را در برمی‌گیرد، زیرا من جلال او هستم.

آیا جلال مرد از جلال زن عظیم‌تر است؟

آیا وقتی در اول قرن‌تین ۷:۱۱ می‌شنویم که مرد به عنوان جلال خدا معرفی شده است، تصویر ذهنی مان به هم خورده و منحرف می‌شود؟

«...او صورت و جلال خداست.»

آیا خدا از قوت این رابطه استفاده می‌کند تا جنس مرد را برتری ببخشد؟ خیر، برای خدا این رابطه رابطه‌ای ساده و موضوعی پایدار برای شادی کردن است. او به آفرینش باشکوه خود -انسان- نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. بله، وقتی او تو را، ای دختر، نگاه می‌کند، شیفته می‌شود. به علاوه، وقتی مرد شکوه زن را می‌بیند، به وجد می‌آید. آیا عشق بر محبوب اش فرمانروایی می‌کند؟ تنها مردان نادان فراموش می‌کنند که زن مانند تاجی بر سر آن هاست. وقتی به جلال اشاره می‌شود، در کلام دو نوع جلال وجود دارد. اول، جلال نوع انسان است و این که ما چگونه با خدا ارتباط برقرار می‌کنیم. دوم، جلالی است بین زن و مرد، که از نوع رابطه‌ای می‌باشد. وقتی داود مزمورنویس از رابطه‌ی بین خدا و جلال او - یعنی انسان - پرسید، در شگفت بود:

«انسان چیست که در اندیشه اش باشی؟»

(مزمور ۸: ۴ ترجمه ی هزاره)

در آیه ی بعدی، داود خود پاسخ خود را می دهد و هم به رتبه و هم به جلال اشاره می کند:

«او را اندکی کم تر از فرشتگان ساختی و تاج جلال و اکرام را بر سرش نهادی.»

(مزمور ۸: ۵)

داود همان طور که در شگفتی آفرینش تعمق می کرد، از پاسخ خداوند به ما، درهم شکست و ترسی آمیخته با احترام او را فرا گرفت. به نظر این پادشاه پرستنده، این که خدا بر سر بشری که از خاک گرفته شده و دم خدا بر او دمیده شده است، چنان تاج جلال و عزتی می نهد، مورد تأملی ژرف می باشد. نوع بشر در کل جلال و عزت خدا را بازتاب می دهد. به علاوه، زن هم به عنوان انعکاسی از جلال مرد است. بدون این که وارد بحث های مهم الاهیاتی بشویم، به باور من معنی جمله ی بالا تا قسمتی این است که زن قدرت بازتاب همه ی آن چه را که مرد امید یا آرزو داشته است، دارد. حضور یک زن اغلب به زندگی و تلاش یک مرد، مفهوم و هدف می دهد. کتاب مقدس همچنین، خطر و نیز حماقت بی حرمتی مردان و زنان به آن چه را که خدا جدا و متمایز کرده تا به آن احترام گذاشته شود را اعلام می کند. کتاب یعقوب این کشمکش را با مثالی در بدن شرح می دهد:

«با زبان خود خداوند و پدر را متبارک می خوانیم و با همان زبان انسان هایی را که به شباهت خدا آفریده شده اند، لعن می کنیم.»

(یعقوب ۳: ۹)

ما باید خدا را مبارک خوانده، و نیز همه ی چیزهایی را که او مبارک ساخته، مبارک بخوانیم. اگر ما تاج آفرینش خدا هستیم، پس چرا تا کنون یکدیگر را بی حرمت کرده ایم و در پی بی حرمت ساختن دیگران بوده ایم؟ آیا این در حقیقت تمایلی برای مخالفت با اهداف خدا برای مردان و زنان نیست؟ وقتی مردان به زنان محبت و رسیدگی نمی کنند، به خودشان صدمه می زنند (به افسسیان ۲۸: ۵-۲۹ نگاه کنید) به همین شکل اگر زن ها به مردان بی حرمتی کنند، نهایتاً به خودشان بی احترامی کرده اند. شما را نمی دانم، اما من مطمئناً نمی خواهم خود را در برابر یا در ضدیت با خدا ببینم. بلکه می خواهم خود را با اهداف او هم سو کنم. می خواهم

باعث سازندگی باشم و هرگز پسران و دختران او را تخریب نکنم، بلکه هم به مردان و هم به زنان قوت ببخشم.

روشی که زنان به کار می‌گیرند تا رویا را مشتعل کنند

وقتی یک زن طی رابطه‌ی صمیمی با قدرت بدنی مرد درمی‌آمیزد، اتفاق شگفت‌آوری می‌افتد. عطای حس زنانه و درون بینی او قابلیت دارد که مرد را نه آن طور که هست، بلکه آن طور که می‌تواند باشد، ببیند. این تبادل (قدرت بدنی مرد در مقابل حس درون بینی زن) میل خاموش شده‌ی او را در مرد بیدار می‌کند. او تمایل پیدا می‌کند مردی باشد که زن در رویا می‌بیند و این اتفاق اغلب در ناخودآگاه او می‌افتد. آیا او دچار اشتباه شده است یا این که در نگاهی سریع به چشمان همسر محبوب اش، مادر، خواهر یا دخترش، تصویر این دگرگونی را می‌بیند. وقتی مرد به چشمان زن نگاه می‌کند، اگر عشق کارگر افتد، خود را آن طور که می‌تواند یا باید باشد می‌بیند. خدا قلب برادر، پدر، پسر و داماد را به حرکت درمی‌آورد. این بیداری دوباره‌ی آدم نسبت به حوا است. او فرصتی می‌خواهد تا خود را خالصانه ثابت کند.

ما دوستانی داریم که سه پسر دارند و بعد با هدیه‌ی او که دختر کوچولوی زیبایی بود، برکت یافتند. همان طور که او بزرگ می‌شد، دامنه‌ی زندگی پدر خانواده نیز گسترش یافت. او به ما گفت که چه طور دخترش، حس محبت و حمایت وجود او را برانگیخته است، در حالی که پسران اش هرگز این حس‌ها را در او تکان نداده بودند.

در دوران کودکی، پدرم اغلب اوقات با مادر و برادرم خشن و تند بود. یک صندلی در خانه بود که او همیشه روی آن می‌نشست و تلویزیون نگاه می‌کرد یا وقتی سیگار می‌کشید، روی آن روزنامه می‌خواند. انگار که به دور خود حصار کشیده بود که می‌گفت: «من این جا هستم، ولی کاری به کسی ندارم.» بارها به آن صندلی نزدیک می‌شدم و از آن بالا می‌رفتم تا به آغوش پدرم برسم. او ناله و غرغری می‌کرد و همین طور که سرم را روی سینه اش می‌گذاشتم، وانمود می‌کرد که سرگرم روزنامه خواندن یا تماشای تلویزیون است. من گاهی فقط ساکت بودم. خیلی طول نمی‌کشید که احساس می‌کردم اخلاق اش کمی نرم و آرام شده است. انگار می‌خواست بگوید: بله، من به این کار نیاز داشتم، اما خودم نمی‌دانستم.» اگر از سر کار خسته به خانه برمی‌گشت، من همیشه تنها کسی بودم که او را برای شام صدا می‌زد. صدای من تنها صدایی بود که وقتی از خواب بیدار می‌شد، در جواب آن غرغر نمی‌کرد.

ندای مهربانی

مهربانی و شفقتی در مرد وجود دارد که خبر از چیزی بیش تر می دهد. او می خواهد آن قدر مهربان باشد که قطعات کریستال را به هم بچسباند، زیرا می داند که این قطعات هم ارزشمند و هم حساس است.

من به روش کاملاً متفاوتی سعی کردم جان را تغییر بدهم. می خواستم او خود را با تصویری که من از او داشتم، تطبیق بدهد. در حوزه ی ازدواج پیوند و اتحادی شکل می گیرد که از آن حیات و عشق می توانند پیشرفت کنند. در پدر، میل به خوراک دادن و حمایت کردن جان می گیرد. در پسر، امید به افتخارآفرینی برای مادر و پدرش به حرکت درمی آید. در برادر، میل به حمایت و درک خواهر و واکنش های او تحقق می یابد.

برای این که از نظر دیداری هم این مساله را مصور کنم، می خواهم دوشیزه ی زیبایی را در لباس شوالیه تصور کنید که شمشیری را به طرف مرد جوانی که در برابر او زانو زده، گرفته است. مرد جوان در شکل یک مرد عادی زانو می زند و در لباس یک شوالیه بلند می شود. چه تبدیلی صورت گرفته است؟ چرا این مرد در مقابل او زانو می زند؟

زن جوان به مرد جوانی که در برابرش خم شده بود، چیز لمس ناپذیری را منتقل کرد. آن مرد به خاطر اینکه این زن متضمن امید برای التزام و عهد اوست، در برابرش زانو می زند. آن مرد عهد می کند که از تمامی چیزهایی که او بیان می کند، با شمشیر، قوت و توان اش محافظت کند. اگر جنگ، خطر، یا ضرورت مهمی پیش آید، به منظور حمایت از اموال او جان خود را هم هیچ خواهد شمرد. او عزت خود را در بقای شیوه ی اصیل تری از زندگی گرو گذاشته است تا همانطور که از عزت و پاکدامنی آن دختر جوان دفاع کند، از وطنش هم بخوبی دفاع کند. این تصویر را خیلی دوست دارم زیرا قدرت پاکدامنی و زیبایی را نشان می دهد که مرد را به طرف هدف والا تری سوق می دهد. این لطافت زن است که قدرت مرد را بر می انگیزد.

مرد جوان از شمشیری که در دست اوست نمی ترسد. این شمشیر وقتی در دست اوست، دیگر اسلحه نیست، بلکه وسیله ای برای دگرگونی (در زندگی او) است. برای تهدید یا زخمی کردن یا مبارزه علیه یک مرد نیست؛ برای متمایز ساختن او دراز شده است. به عنوان یک شوالیه، مرزهای زندگی این مرد جوان گسترش یافته و نام او بزرگ شده است تا لقبی بیابد و سرانجام میراثی بر جای بگذارد. وقتی او زانو زده بود و شمشیر به نشانه ی اعطای قدرت بر شانه اش قرار گرفت،

ترفع یافت. دوشیزه‌ی جوان با شمشیر به او قدرت و هدفی والاتر و دلیلی برای زنده ماندن راعطا می‌کند.

وقتی شمشیر در دست دختر جوان است، آن مرد لبه‌ی تیز آن را تجربه نمی‌کند. او وزن کامل شمشیر را همان طور که از شانه‌ی او به شانه‌ی دیگر انتقال می‌یابد، احساس می‌کند. دختر جوان با این تشریفات رسمی به او اقتدار و لقب بخشید. حال دیگر او مسئولیت و شرافت کسی را بر دوش می‌کشد که شمشیر را حمل می‌کند.

گام‌هایی شایسته‌ی شمشیر

شوالیه‌ها تنها پس از آن که به عزت و شرافت متعهد شدند و به روش سلحشوران رفتار کردند، به نشانه‌ی دلیری، امتیاز حمل شمشیر را پیدا می‌کنند. این نشانه تعیین می‌کند که چه طور عدالت مورد حمایت قرار گرفته است و تعهدی است برای حفاظت از پادشاهی و همه‌ی کسانی که درون مرزهای آن پناه گرفته‌اند.

شوالیه با شمشیری که به پهلویش آویزان بود، اقتدار و توانایی پادشاه را نشان می‌داد. او با حفاظت از اتباع قلمرو پادشاهی در برابر بی‌عدالتی و بی‌قانونی، به پادشاه خود خدمت می‌کرد. مهم‌تر از همه این بود که این خدمت با وفاداری انجام شود زیرا شمشیر و قدرتی که پشتیبان آن بود، در دست شوالیه جدایی ناپذیر بودند. این صرفاً شرح یک نیروی ملوک‌الطوایفی نیست، بلکه اصول فرمانروایی است. به این دلیل است که یک سوگند یا یک قول شرف باید متضمن اطمینان به این می‌شد که یک شوالیه ماهیت اش تغییر نمی‌کند و یا از اقتدار شمشیرش سواستفاده نمی‌شد.

«زیرا خدمت گزار خداست تا به تو نیکویی کند. اما اگر مرتکب کار خلاف شوی، بترس، زیرا شمشیر را بی‌جهت حمل نمی‌کند. او خدمت گزار خدا و مجری غضب است تا کسی را که مرتکب کار خلاف شده است، کیفر دهد.»
(رومیان ۴:۱۳)

اما افسوس که همواره سربازان مزدور و خائنی هستند که شمشیر دارند، که تصور نمی‌شود شایستگی خود را برای استفاده‌ی درست از آن ثابت کرده باشند. آن‌ها به اصول اخلاقی هم‌گردن نمی‌نهند، چه برسد به کلام خدا. آن‌ها هیچ قدرت یا مالکیتی را تحمل نمی‌کنند، زیرا خود را به حقیقت تسلیم نکرده‌اند، بلکه در عوض، زیر پرچم خود و جاه‌طلبی‌های خود زندگی می‌کنند. آن‌ها با وفاداری و وطن‌پرستی بیگانه‌اند، زیرا چنین احساساتی مستلزم فرمان برداری از یک پادشاه یا یک مجموعه قانون است. برای آن‌ها سرکشی، آزادی و فرمان برداری است.

آن‌ها راه آسان را انتخاب می‌کنند و در آن چه به امانت به ایشان داده شده است، خیانت می‌کنند. اما هنوز یک شمشیر وجود دارد که نمی‌تواند خریده شود، چون زنده است.

شمشیر زنده

«زیرا کلام خدا زنده و موثر است و برنده تر از هر شمشیر دودم، و چنان نافذ که نفس و روح، و مفاصل و مغز استخوان را نیز جدا می‌کند، و سنجش‌گر افکار و نیت‌های دل است.» (عبرانیان ۴: ۱۲)

مردان و زنان از این هدیه سهم یکسانی برده‌اند، «شمشیر روح را که کلام خداست، به دست گیرید.» (افسیسیان ۶: ۱۷) نه تنها اسلحه‌ای قدرتمند است، بلکه قدرت آشکار ساختن افکار و رفتار را هم دارد. در پادشاهی خدا سرانجام همه چیز با انگیزه سنجیده می‌شود. این که چه طور تسلیم کلام خدا می‌شویم یا چه طور به حقیقت کلام خدا یا همان شمشیر واکنش نشان می‌دهیم، انگیزه‌های ما را آشکار می‌کند. در پادشاهی خدا، این حکمت است که به پسران و دختران خدا قدرت می‌بخشد و از آن‌ها سلحشوران می‌سازد.

«اگر از شما کسی بی بهره از حکمت است، در خواست کند از خدایی که سخاوتمندانه و بدون ملامت به همه عطا می‌کند، و به وی عطا خواهد شد.» (یعقوب ۱: ۵)

حکمت این است که چه طور به شیوه‌ای مناسب سخن می‌گوییم و چه طور کلام خدا را به کار می‌بریم. و حکمت برای تمام کسانی که با ایمان آن را می‌جویند، مجانی یافت می‌شود. آنانی که به راستی قدرت دارند، تحت قدرت حکمت هستند. آن‌ها متوجه می‌شوند که قدرت نهایی به آنانی تعلق می‌گیرد که تحت فرمانروایی الهی هستند. وقتی ما زیر چتر کلام خدا مطیع می‌شویم، خود را تحت حمایت خواهیم یافت. این شمشیر از تمام کسانی که تحت حمایت او قرار می‌گیرند، نگهبانی و مراقبت می‌کند. بر عکس، اگر ما به شمشیر کلام خدا تسلیم نشویم، این شمشیر به زودی بر ضد ما خواهد بود. بعضی‌ها کلام خدا را بیش تر در خدمت خود به کار می‌برند تا برای کمک به پادشاهی خدا. آن‌ها شمشیر کلام خدا را به عنوان نوشته‌ای افراطی که بر روح زخم می‌زند، به کار می‌برند.

«اما او ما را کفایت بخشیده که خدمت‌گزاران عهد جدید باشیم - عهدی که

استفاده‌ی درست از خشنودی و جلال

بر کار روح استوار است، نه بر آن چه نوشته‌ای بیش نیست. زیرا نوشته می‌کشد، لیکن روح حیات می‌بخشد.»

(دوم قرن‌تیان ۶:۳)

یک شمشیر به دو طریق می‌برد، بارها در رابطه‌ی بین زن و مرد، استفاده‌ی نادرست از شمشیر کلام را دیده‌ام. مردها یا به هزینه‌ی زن‌ها مرتفع شده‌اند یا با خشم و محروم‌سازی زن‌ها از جای خود خارج شده‌اند. جملاتی از این قبیل که «زن‌ها، سر جای خودتان برگردید!» یا «مردها، حالا نوبت شماست!» می‌شنوید که اگر با امانت‌داری استفاده شود، ثمره‌ی آن همیشه حفاظت از زندگی و به بار آمدن عدالت خواهد بود. اما وقتی قانون بدون قلب و دل پادشاه یا روح او اجرا شود، سبب مرگ اتباع پادشاهی خواهد شد. وقتی کلام خدا که مربوط به هر دو جنس مرد و زن می‌باشد، فقط برای زن‌ها فرض شده است، اغلب فقط نوشته‌ای بوده است تا کالبد حیات بخش روح کتاب باشد. ما کتاب مقدس را مانند دستورهایی درباره‌ی تنظیم رفتار مشکل‌دار زن‌ها تفسیر می‌کنیم تا به عنوان رهنمودی برای این که مردان و زنان چگونه قرار است با یکدیگر ارتباط داشته باشند.

«با وجود این، در خداوند، نه زن از مرد بی‌نیاز است، نه مرد از زن. همان گونه که زن از مرد پدید آمد، مرد نیز به واسطه‌ی زن پدید می‌آید، اما پدید آورنده‌ی همه چیز خداست.»

(اول قرن‌تیان ۱۱:۱۱-۱۲)

به عبارت «در خداوند» توجه کنید، این عبارت همه چیز را معین می‌کند. در او مردان و زنان به هم وابسته و با یکدیگر در تماس هستند. چرا؟ به این دلیل که هم جنس مرد و هم جنس زن جایگاه ویژه‌ی خود را در خدا دارند. مرد و زن قرار است مکمل و وابسته به یکدیگر باشند. در چشمان خدا، زن تنها جلال مرد نیست؛ او خشنودی خداوند است.

«مردی که همسری بیابد، چیز نیکویی یافته و خشنودی خداوند را به دست آورده است.»

(امثال ۱۸:۲۲)

خشنودی خدا برای دختران اش

هم «چیز نیکو» و هم «خشنودی» سرمایه هایی غیر قابل انکارند. خدا شگفت انگیز است، زیرا حتا الان هم شمشیر کلام اش را به دست گرفته است و اوضاع را به نفع دختران اش تغییر می دهد. همان شمشیر که گه گاهی بر ضد ما به کار رفته است، به زودی برای ما خواهد جنگید.

«خداوند عدل و انصاف را برای همه ی ستمدیدگان به جا می آورد.»

(مزمور ۱۰۳: ۶)

دختران خدا برای انصاف مقدر شده اند. در داوری حکم یا به نفع و یا بر ضد ما اعلام خواهد شد. خدا تنها کسی است که می تواند به طور صحیح قضاوتی راستین کند. حتا در جایی که ستم و هراس بوده است، وقتی خدا شروع به اجرای عدالت کند، رهایی بزرگ تری خواهد بود. او در حال اجرای حکم محبت بی پایان خود و به حالت اول برگرداندن نظم و جایگاه عزت برای پسران و دختران اش می باشد. ما مردان و زنانی را در سراسر دنیا می بینیم که به جای استفاده از قدرت شان علیه یکدیگر، قوت شان را برای منفعت دیگری به کار می گیرند.

آیا ما باید مطابق آن چه که با ما شده است، رفتار کنیم یا با عدل؟ آیا چون به ما بی احترامی شده است، باید به دیگران بی احترامی کنیم؟ نه، زمان آن رسیده است که همه ی این بی احترامی ها را به خدا بسپاریم. اتفاقاً به همین علت است که به عنوان زنان، باید به دیگران احترام بگذاریم و برایشان حقی قائل شویم. هیچ کس نمی تواند این امتیاز را از ما بگیرد، زیرا ما دختران سارا هستیم. ما از پیش انتخاب شده ایم تا تاج عزتی را که فقط سزاور عیساست به عنوان پادشاه محبوب مان بر سرش بنهیم. او نام سلطنتی خود را به ما داده است و ما هم به سادگی عزت و افتخار ناشی از پیروزی ای که او قبلاً مهیا کرده است را به او می بخشیم.

زن ها در بدنی که مانند عروس خود را برای بازگشت داماد آماده می کند، امتیاز تزیین این بدن را دارند. به اطراف خود نگاه کنید. زنان معتبر و شناخته شده در سراسر جهان برخاسته اند و محبت و راستی او را اعلان و جلال پیشین خود را کشف می کنند. من پاسخ و راه حل هستم. من حکیم و زیبا هستم. من می توانم به دیگران خشنودی و عزت ببخشم. من یکی از دختران خدای بلندمرتبه هستم، که ترس همراه با احترام و شگفتی در دل افراد برمی انگیزد.

استفاده‌ی درست از خشنودی و جلال

پدر آسمانی،

به نام عیسا به حضورت می‌آیم و تو را برای عزت و افتخار «خشنودی تو» و «جلال مرد» بودن شکر می‌کنم. می‌خواهم خشنودی تو را به زندگی هر کسی که با او در تماس هستم، بیاورم. می‌خواهم زیبایی، ترس و حیرت انگیزی تو را بازتابانم. می‌خواهم شکوه و جلال آسمان را بر زمین منتشر کنم. شمشیر کلام خدا را گسترش خواهم داد تا عزت و نام تو را منتقل کنم. سخن خواهم گفت و اشخاص شریف و آزاده را بین مردم بیدار خواهم کرد. نقشه‌ها و برنامه‌های تو را اجرا می‌کنم و دعا می‌کنم که همان طور که آب، دریاها را فراگرفته است، شناخت جلال تو زمین را پر سازد. آمین!



فصل نهم

قدرت محبت در چیست؟

سینما به زبانی مشترک و داستان‌های عاشقانه به موضوعی محبوب تبدیل شده‌اند. شاید فیلم‌ها واقعاً تنها واسطه‌ای باشند که قدرت دارند این دنیای خسته را با بیدار کردن احساساتی که برای مدت‌های طولانی دچار ناامیدی و تهییج بیش از حد، کمرنگ شده بودند، تکان بدهند. خدا از این واسطه‌ها نمی‌ترسد. او بسیار هم خوشحال است که از طریق این حس‌های چندگانه فرزندان‌اش را به طرف خود بکشد.

قلب بشر می‌تواند تحت تأثیر یک فیلم، موقتاً فریفته شود و در مقابل قلمرویی که پشت این حدود است، از خود بی‌خود شود و زیر فشار دنیای بیرونی قرار گیرد. فیلم‌ها با زبانی سلیس، با دل و مستقیم با ذهن صحبت می‌کنند. این نوع مبادله صرف نظر از این که چه نوع پیامی برای ما مخابره می‌کند، که این پیام به سود ماست و یا به ضرر ما، اتفاق می‌افتد. سینما قدرت دارد که عمیق‌ترین ترس‌ها را در ما به کار بیاندازد و یا رویاهایی که برای مدت‌ها مرده بودند، زنده کند. خدا می‌تواند ترکیب داستان، هنر فیلم‌برداری و موسیقی قدرتمند را به کار گیرد تا رخنه‌ای ایجاد کند و حقیقت را شرح دهد. به راستی اگر ما به فریاد فرهنگ مان برای امید، محبت و نیکویی گوش فرا ندهیم، احمق هستیم. هر سه‌ی این موارد می‌توانند از طریق داستان یک فیلم سینمایی و تصویرسازی با ما صحبت کنند که در این گونه موارد، اغلب به واسطه‌ی اشتیاقی‌افر و دردناک با ما ارتباط برقرار می‌کنند در حالی که با زبان کلمات به تنهایی قابل انتقال نمی‌بودند. اما وقتی متوجه می‌شویم که زندگی هر فردی یک داستان است، به این پی

می بریم که این روش اجرا جدید نیست. هر صحنه ای که اتفاق می افتد، در یک کتاب آسمانی ثبت می شود. خدا شما را در حماسه ی زیبای خود بافته است. این موضوع، بحث را فراتر از یک زن یا یک فرهنگ، یا مسیحیت می برد... داستان درباره ی قصد و نیت است.

«دیدگان ات کالبد شکل نگرفته ی مرا می دید. همه ی روزهایی که برایم رقم زده شد در کتاب تو ثبت گردید، پیش از آن که هیچ یک هنوز پدید آمده باشد.»

(مزمور ۱۶:۱۳۹ ترجمه ی هزاره)

ما تصمیم می گیریم که زندگی ما چه داستان هایی برای گفتن داشته باشد

ای دختر، دوست داری چه داستانی تعریف کنی؟ ای مادر، چه میراثی برای فرزندان ات به جای می گذاری؟ ای محبوب، داستان عشق تو چیست؟ فرزندان من چیزی فراتر از این حرف ها در وجودشان دارند. این را در نگاه های آنی چشمان شان به دوردست ها فهمیدم و در صدای موسیقی که آن ها را به جنب و جوش درمی آورد. می خواهم زندگی من طوری با آن ها صحبت کند که بتوانند متوجه شوند. محبت به تنهایی تمام مرزهای زمانی را درمی نوردد.

اگرچه شروع داستان زندگی ما دست خودمان نیست، اما در این که چه طور به پایان برسیم، نقش عمده ای داریم. شک نداشته باشید که برای چگونگی پایان قصه ی شما مسابقه ی کشتی ای برقرار شده است. اکثر اوقات، پایان خوش تنها پس از آن که نبردی با شریر درمی گیرد، به دست می آید. اتفاقات خوب در دنیای ما، بدون این که به نوعی یک درگیری صورت بگیرد، خیلی به ندرت پیش می آید. هر روز می تواند شبیه به یک برگ کتاب باشد. ما نویسندگانی هستیم که با کلمات و گزینه ها مهارت آفرینش داستان ها را داریم. این یکی از دلایلی است که داستان ها چنین قدرتمند با ما صحبت می کنند.

وقتی عیسا به عنوان انسان روی زمین راه می رفت، استاد داستان گویی بود. او به وسیله ی تصاویر به دست آمده از کلمات، پیام های بی حد و مرزی را برای ما فرستاد. او تمثیل های بسیار، قانون طبیعی و تجربه های واقعیت زندگی را درباره ی پادشاهی پدرش برای تعلیم شنوندگان اش به کار گرفت. او می خواست حقیقت از طریق تصاویری روزافزون و استمراری و در چارچوب زندگی شنیده شود. او مفاهیم انتزاعی را برای زندگی روزمره، قابل لمس و قابل درک ساخت.

می توان گفت که داستان‌ها سرچشمه‌ی فیلم‌های سینمایی هستند، زیرا همان‌طور که پلان‌ها آشکار می‌شود، متوجه می‌شویم که ذهن مان از صحنه‌ای به صحنه‌ی دیگر به حرکت درمی‌آید. ما صرفاً به داستان‌ها گوش نمی‌دهیم یا آن‌ها را نمی‌خوانیم؛ ما داستان‌ها را آن‌طور که می‌توانیم، می‌بینیم و آن‌ها در اعماق نهان قلب‌ها و افکارمان شکل می‌گیرند. در چارچوب تخیلات مان، شخصیت‌ها در نقش آن کسی که ما می‌توانیم به او هویت ببخشیم، نقش آفرینی می‌کنند. آن‌ها آزادانه در حرکت‌اند و همین‌طور که داستان پیش می‌رود، جاهای خالی را پر می‌کنند.

داستان شما چگونه است؟ پیش از این که به هیجان‌انگیزترین بخش‌های داستان شما پی برده‌شود، اول باید نقش خود را بیابید. من خیلی وقت‌ها می‌ترسم که بازی واقعی هرگز صورت نگیرد. ما در جریان زندگی غوطه‌ور می‌شویم، به امید این که فرد دیگری به ما بگوید که کدام بخش را قرار است بازی کنیم. وقتی دیگران را مسئول خوشحالی خود می‌دانیم، عامل بسیار بزرگی برای خطر وجود دارد. خدا واپسین داستان‌گویی است که می‌خواهد داستان عشق‌اش را در شما روایت کند. او نقش‌های شما را نوشته و خواسته‌های قلب شما را به صورت نمایش‌نامه درآورده است.

عشق اعلان شد؛ وابستگی آشکار شد

به تازگی فیلم عاشقانه‌ی نیشداری را به نام «دهکده» تماشا کردم. به نظرم این داستان به روشی توانگر و درخشان از شیرینی غیرقابل بیان اشتیاق و آرزویی که در یک دنیای غیرواقعی و تقریباً خیالی شکل گرفته است، سخن می‌گفت. اگر این فیلم را از ترس این که فیلمی ترسناک است، ندیده‌اید، به شما اطمینان می‌دهم که ترسناک نیست. فیلمی است که توصیه می‌کنم حتماً ببینید، هم بی‌ضرر است و هم تفکربرانگیز. نهایت سعی ام را می‌کنم تا چند صحنه از فیلم را که به باور من گوهر عشق و میراث را ضبط کرده است، تعریف کنم.

صحنه‌ای که دیروقت است: آیوی، دختر نابینای سرزنده‌ای است که متوجه حضور «لیوسیوس» روی ایوان خانه‌اش می‌شود. پاسی از شب گذشته است و مه همه جا را گرفته است. او آمده تا در آخرین ساعات شب، زمانی که آیوی در خواب است، برای محافظت از او کشیک بکشد. آیوی آرام بیرون می‌رود و به او می‌پیوندد. او دست‌اش می‌اندازد، از او می‌پرسد که چرا روی ایوان خانه‌ی اوست، حال آن که می‌تواند بر رواق هر خانه‌ی دیگری در دهکده باشد. او شروع می‌کند به گله کردن که لیوسیوس را اغوا کند تا احساسی را که به او دارد، اقرار

کند. وقتی کارگر نمی افتد، حقه ی دیگری به کار می گیرد: «به نظرت من خیلی پسرانه هستم؟ از کارهایی که پسرها می کنند خیلی خوشم می آید... خیلی هیجان انگیز است.»

لیوسیوس نظری نمی دهد، بنابراین او ادامه می دهد: «چه طور می توانی این قدر شجاع باشی وقتی همه ی ما از ترس می لرزیم؟»

او با خونسردی پاسخ می دهد: وقتی با هم ازدواج کردیم، با من می رقصی؟ رقصیدن برایم خیلی دل انگیز است!»

او ساکت است. آیوی می داند که او عاشق اش می باشد و با این وجود، او در این مورد چیزی نمی گوید.

وقتی آیوی سوال اش بی پاسخ می ماند، بلافاصله اضافه می کند: «چرا نمی توانی آن چیزی را که در سرداری بگویی؟»

پاسخ لیوسیوس ناامید کننده است: «تو چرا نمی توانی جلوی آن چه که در سرت داری را بگیری؟ چرا وقتی من می خواهم هدایت گر باشم، تو باید هدایت گر باشی؟ اگر بخوام برقصم، از تو درخواست رقصیدن می کنم. اگر بخوام صحبت کنم، دهان ام را باز می کنم و صحبت می کنم... گفتن این که وقتی از خواب بیدار می شوم، در خیال ام تو هستی، چه فایده ای دارد؟ در گفتن این که گاهی حتا نمی توانم به طور واضح فکر کنم یا کارهایم را به درستی انجام دهم، چه خیری می تواند وجود داشته باشد؟ اگر به تو بگویم تنها زمانی که مثل دیگران احساس ترس می کنم، زمانی است که نگران تو هستم که آسیب نبینی، چه نتیجه ای دارد؟ به همین علت است که من در این ایوان هستم، آیوی واکرا! من پیش از همه به خاطر امنیت تو می ترسم و بله، شب عروسی مان با تو می رقصم.»

سکوتی میان آن دو برقرار شد. آیوی مثل بید از شدت فوران احساسات او می لرزد. در نتیجه ی بروز این احساسات شدید، اشکی فرو می ریزد. همه چیز تغییر کرده، زیرا عشق آشکارا اعلان شده است. حال دیگر هیچ کدام از این دو نمی توانند راه شان را بدون یکدیگر پیدا کنند. لیوسیوس نزدیک می آید و با ملایمت او را می بوسد.

برای آیوی، جست و خیز کردن و شلوغی مقدر شده است. ولی دیگر اشتیاقی به این که یکی از مردها باشد، ندارد. او این بخش از وجود خود را در مردی که در برابرش قرار دارد، دریافته است. زندگی زنانه ی او به طریقی با لیوسیوس آمیخته شد که هیچ انسان دیگری نمی توانست این طور به او ببیوندد. او محبوب و حامی خود را یافته است. او دلیل هر کاری است که لیوسیوس انجام می دهد. در یک لحظه از زمان، هر دو نفر یک دل شدند. نیروی آن دو با هم برخورد کرد و محلی

برای آسودن در حضور یکدیگر یافتند. در زورآزمایی مساوی بودند، و به گونه ای برازنده به هم می آمدند. وقتی این تبادل محبت را نگاه کردم، اشک از گونه هایم غلطید.

قدرت، قدرت را به کار می اندازد

وقتی قدرتی به قدرت دیگری میدان می دهد، واقعاً زیباست. آن جاست که ضعف های ما قوت می گیرند، و سرمایه ی ما به حداکثر می رسد. یک زن به این دلیل که ضعیف است، تسلیم یک مرد نمی شود، تسلیم می شود زیرا محل امنی پیدا کرده که رویاهایش در آن تحقق یافته است و توان خود را معطوف می سازد تا از آسیب پذیری اش محافظت شود. از چشمان کسی که این دختر تصمیم گرفته زندگی اش را به رویش بگشاید، چیزی بازتابیده می شود، این که می تواند با او شادی کند، صاحب فرزندان شود و غم ها را تحمل کند. این مرد مخزنی است که او می تواند آن را با عشق و زندگی پر سازد. هر نیکویی که در این دختر انباشته شده، می تواند با امنیت در آن مرد آزاد و رها شود. به همین دلیل او حاضر است جان خود را برای حفاظت از آیوی بدهد.

در این صحنه لیوسیوس اقرار می کند که آیوی نقطه ضعف اوست. با این مکاشفه آیوی در موقعیتی قرار می گیرد که می تواند آزادانه به او قدرت ببخشد. اگر او نوع دیگری از زن ها بود، ممکن بود از نیاز لیوسیوس بر ضد او استفاده کند. اگر او به مشاوره ی امروزی دستیابی داشت، شاید از اشتیاق و ترس های او برای اهداف و حفاظت خود بهره برداری می کرد. شاید تصمیم می گرفت لیوسیوس را عوض کند. پیش از این که وسوسه شده باشید که این راه را انتخاب کنید، بدانید که در این بازی ها، سرانجام هر دو طرف از باختن رنج خواهند برد. زن قدرت تأثیرگذاری خود، و مرد محل امنی را که در آن می تواند قلب اش را بسپرد، از دست می دهد.

هرگز قرار نبوده است که نیازی که ما به یکدیگر داریم، به منظور ضعفی برای بهره کشی تلقی شود، بلکه انگیزه ای برای جشن گرفتن و شادی کردن بوده است. همه ی ما مشتاق چنین جای امن و صمیمی ای هستیم. ما از چه چیزی حفاظت می کنیم؟ آیا از نقاط قوت و یا آسیب پذیرمان نگرانی می کنیم؟ هرکس که از این سرچشمه ی حمایت و پشتیبانی سواستفاده کند، احمق است. زن ها در قوت بدنی آسیب پذیری دارند و مردها اغلب از ناحیه ی قلب و احساسات در معرض آسیب و خطر هستند. ما زن ها سرپرست و مسئول قلب مردان هستیم، همان طور که آن ها در هر ضعف بدنی باید برای ما نقش محافظ و تدارک بیننده را داشته باشند. خانم

ها، آیا مأموریتی اصیل تر و باشکوه تر از این که نگهبان قلب باشید، وجود دارد؟ آیا این آدم نبود که حوا را درست همان چیزی که نیاز داشت، قلمداد کرد؟ اما وقتی حوا آدم را دید، چنین حرفی نزد. آیا از آغاز این مرد نبود که برای یاری و همراهی بی نظیر زن اشتیاق داشت؟ آن قدر که او به یاری حوا به عنوان همدم نیاز داشت، برای همیاری در زحمات اش نیاز نداشت. آدم بدون کسی که آن قدر به او شبیه و در عین حال متفاوت باشد و قلب آسیب پذیرش را پذیرا باشد، تنها بود.

در برابر محبت باز باشید

هر چیز ارزشمندی در این زندگی ریسکی به همراه خود دارد؛ خطر از دست دادن و همچنین بلای شکست وجود دارد، ولی در محبت هیچ ترسی وجود ندارد. زیرا محبت هرگز شکست نمی خورد. بنابراین وقتی عشق یافت می شود، باید به هر قیمتی آن را حفظ کرد. باید نیروی محرکه ی هر کاری که انجام می دهیم باشد. وقتی عشق را به دست آوردیم، جدا شدن از آن بدون ایجاد زخمی شدید، امکان پذیر نیست. متوجه شدم که در حال نقاشی کردن تصویری هستم از: آن طور که «باید باشد» نه آن طور که اغلب هست. اما باور دارم که در این تصویر، شما نگاهی خواهید داشت به قدرتی که در آن طور که «می توانست باشد» وجود دارد، و از زیر سلطه ی ناامیدی به سوی قلمروی امید حرکت می کنید.

وقتی که یک بار عشق آزادانه ابراز شد، دیگر راه بازگشتی نیست. همان طور که بین مرد و زن چنین اتفاقی می افتد، بین مسیح و عروس محبوب اش نیز چنین اتفاقی می افتد. زیرا او هیچ وقت عشق خود را انکار نمی کند تا آن جا که حتا همه چیز را به مخاطره می اندازد. می دانم که مردان در ضعف های بسیارشان در قالب های انسانی پدر، برادر، دوست پسر و شوهر ممکن است شما را ناامید کرده باشند، اما برای خدا امکان این که شما را رها کند، وجود ندارد. مردان محبت می کنند ولی خدا خود محبت است.

اگر قرار است به سوی رهایی از انهدام روابط انسانی مان پیش برویم، باید به قلب هایمان اجازه بدهیم تا به روی قدرت دگرگون کننده ی محبت باز بمانند. آیوی یک مرتبه از اشتیاق شدیدی که لیوسیوس برای او داشت، فهمید که هیچ وقت نخواهد خواست که جای او باشد. او از طریق روش هایی که آیوی دوست داشت، به او نزدیک نشد؛ او آیوی را در آغوش گرفت زیرا او قدرتی را در وجود او برانگیخته بود. اگرچه زمانی آیوی کاملاً تنها بود، اما اکنون از این که بدون لیوسیوس زندگی کند، سرباز می زد.

آیا ما زن ها چون مشتاق چیزی هستیم که مردها می توانند به زندگی ما

ببخشند، می خواهیم مانند آن ها باشیم؟ آیا به دلیل ناامیدی فراموش کرده ایم که وقتی در پازل، شکل آن ها را به خود می گیریم، جای مخصوص خود را که فقط شکل ما می تواند آن را کامل کند، از دست می دهیم؟

هنگامی که سخت مشغول تربیت مردها بودیم تا به آن ها بگوییم چگونه مرد باشند، آیا خودمان فراموش کردیم که چه طور باید زن باشیم؟ آیا به این دلیل که می ترسیم با ما بدرفتاری کنند، عطایای محبت و قوت خود را به کار نمی بریم؟ با نگر داشتن آن چه که قرار بوده آزادانه ببخشیم، امید به دست آوردن چه چیزی را داریم؟ آیا باید کلمات آن ها را از ایشان بدزدیم و کنترل را به دست بگیریم، فقط به این دلیل که می ترسیم اگر صحبت نکنیم، صدای ما شنیده نشود؟ آیا آن قدر می ترسیم که می خواهیم با در دست گرفتن کنترل، جلوی صدمه دیدن خود را بگیریم؟

بیا بید دوباره به داستان بازگردیم:

لیوسیوس به طرز وخیمی زخمی شده است و نیاز شدیدی به کمک از بیرون از دهکده شان دارد. این کمک ممکن است به قیمت سنگین امنیت و هستی کل دهکده تمام شود. برای این که احتمال خطر پایین تر بیاید، تنها یک نفر می تواند برود و آن چه لازم است با خود بیاورد. آیوی نزد پدر خود می رود و برای گفتن موضوع عجز و لابه می کند:

- من عاشق شده ام!

- می دانم

- او هم عاشق من است!

- می دانم

- اگر او بمیرد، همه ی آن چه برای من باقی مانده نیز با او خواهد مرد... از شما می خواهم که اجازه دهید به سفر بروم و برای او کمک بیاورم. شما پدر من هستید، من در همه چیز به حرف شما گوش می دهم و به تصمیم شما اطمینان می کنم.»

اگرچه او از جان گذشته و مصمم است، هیچ غرض و تهدیدی در کلمات او دیده نمی شود. کلمات او حقیقتی را که در محبت، رابطه، اعتماد، اطاعت و احترام وجود دارد که جملگی جاودانی هستند، می گوید. او با چنین التماسی و این قدر خالص و مجاب کننده چه طور می توانست نادیده گرفته شود؟

پدر آیوی حقیقت را همان طور که هست می بیند. بله، زندگی دختر او به زندگی این پسر زخمی گره خورده است. اما زندگی دخترش حتا بیش تر از زندگی لیوسیوس در خطر است. بهانه ی آیوی «همه ی آن چه برایم باقی مانده» چیزی را که ما اکنون در فرهنگ خودخواهانه ی خود از دست داده ایم، شرح می دهد. او

میراث پدرش می باشد، و تنها با قدرت عشق است که او به زندگی ادامه خواهد داد، زیرا بدون محبت، هیچ چیز ارزش نخواهد داشت.

«اگر ... اما محبت نداشته باشم، هیچ ام.» (اول قرنیتیان ۲:۱۳)

ما می توانیم بسیاری چیزها برای وارثان و جانشین هایمان به جا بگذاریم، اما بدون انگیزه و پشتوانه ی عشق و محبت، همه ی آن ها بی ارزش خواهند بود. رابطه ی جنسی بدون عشق هیچ ارزشی ندارد. پول بدون محبت هیچ است. رابطه ها، بی محبت سطحی هستند و سرانجام تبدیل به تنهایی و بی کسی خواهند شد. عشق یقیناً همان قدر که میراث را انتقال می دهد، موجب حیات نیز می شود.

«در محبت ترس نیست، بلکه محبت کامل ترس را بیرون می راند.»

(اول یوحنا ۴:۱۸)

بگذارید محبت، شما را هدایت کند

پدر آیوی، او را به دنبال کارش می فرستد و تمام بزرگان دهکده را جمع می کند تا به آن ها بگوید چه کرده است. بحثی درمی گیرد... او چه طور می توانسته برای حفظ عشق بین آن دو تا این اندازه ریسک کرده باشد؟ پدر با حرارت زیادی تصمیم اش را توجیه می کند: «آیا شما قصد دارید تا ابد زندگی کنید؟ آینده ی ما در آن هاست... بله من ریسک کرده ام. امیدوارم که همیشه برای کار درست و به جا بتوانم همه چیز را به مخاطره بیناندام.»

سپس سوال ها مطرح شدند، چرا او باید می رفت؟ چرا آیوی را فرستاد، در حالی که او نابیناست؟

- چه طور توانستی او را بفرستی، او نابیناست؟! - عشق او را راهنمایی خواهد کرد. تمام دنیا برای محبت به حرکت درمی آید و در برابرش با ترس و احترام زانو می زند. آه، اگر ما می دانستیم و در حقیقت پیش می رفتیم. این اتفاق زمانی می افتد که یاد بگیریم بدون ترس عشق بورزیم، و این که خود را کاملاً دوست داشته باشیم. از کلمات من نترسید. شاید افرادی که اطراف شما هستند، به طور جادویی تغییر نکنند، اما شما تغییر خواهید کرد. دوباره آزاد خواهید بود. دنیا در برابر زنانی که تصمیم گرفته اند بی پروا عشق بورزند، خواهد لرزید. محبت تنها یکی از اسلحه و نیروهایی نیست که زن ها با آن می جنگند؛ محبت هم شمشیر ماست و هم انتظار وعده ی ماست.

یک لحظه درنگ کنید و از خود بپرسید که چرا شاید برایتان سخت باشد که قلب

تان را به طور کامل به یک مرد ببخشید؟! می دانم که می ترسیدم اگر همسرم را با تمام دل دوست می داشتم و او مرا رها می کرد، هرگز نمی توانستم ترمیم بیابم و به حالت اول بازگردم. اوایل ازدواج مان، این فکر برایم بدیهی بود. وقتی یکدیگر را در آغوش می گرفتیم، من همیشه اولین نفری بودم که کنار می کشیدم. قول های زمان نامزدی او را خوار می شمردم و استدلال می کردم که همه ی مردها یک روز می گذارند و می روند.

جان سال ها برای دردی که درگذشته ام بود، بها پرداخت. به خاطر می آورم که یک بار پرسید: «بالاخره کی وقتی می گویم دوست ات دارم، حرف ام را باور می کنی؟ چند سال باید سپری کنیم تا بتوانیم با همدیگر با آرامش و شادی زندگی کنیم؟ هفتاد سال؟ من می خواهم صبر کنم، اما فکر می کنم از این زمان تا آن روز خیلی چیزها را داریم از دست می دهیم...»

سوال او باعث شد خشکم بزند. آیا من حاضر می شدم به خاطر عشق ریسکی انجام بدهم که منجر به باخت و شکست بشود؟ یا در مرزهای خود ادامه می دادم و همیشه بخشی را مانع می کردم تا اگر لازم شد، به آن متوصل شوم؟ مطمئن ام که شما هم به آن محل راحت نیاز دارید. ما می توانیم دیگران را محبت کنیم زیرا اول مسیح ما را محبت کرد. بیایید تسلیم قدرت محبت بشویم و بگذاریم تا محبت همه ی ترس ها را از روابط مان دور کند.

بناکردن دیگران

به عنوان نگهبانان قلب، زن ها قدرت شگفت انگیزی برای تشویق کردن و قدرت بخشیدن به دیگران دارند. وقتی به این عطا گسترده تر نگاه می کنیم، کاری نداریم انجام بدهیم، مگر تربیت خود. چه طور این اتفاق می افتد؟ ما دیگران را با کلامی که ضعف هایشان را قوت می بخشد، بلند می سازیم. درخواست من از شما پذیرفتن انکار یا چشم پوشی از کاستی ها یا ضعف هایی که می بینید، نیست. تنها از شما می خواهم به جای این که درباره ی آن چه نادرست است، صحبت کنید، عطای خود را به کار گیرید و با کلمات تشویق آمیز، جاهایی که ضعف وجود دارد، قوت ببخشید. بیش تر مردم می دانند که در چه جاهایی ضعف دارند، اما اشتیاق دارند تا جزییات قوت های خود را بشنوند. آیا خدا هم با ما این طور رفتار نمی کند؟ او ما را با کلمات امید، حیات، وعده و احیای دوباره دربرمی گیرد. او چه کار می کند؟ او نمونه ای از قدرت از نو بنا کردن زندگی ها را ارائه می دهد.

«و کسان تو خرابه های قدیم را بنا خواهند نمود و تو اساس های دوره های

بسیار را برپا خواهی داشت و تو را عمارت کننده ی رخنه ها و مرمت کننده ی کوچه ها برای سکونت خواهند خواند.»

(اشعیا ۵۸:۱۲)

هنوز کسانی در میان ما هستند که از باور خرابی و انهدامی که در سرنوشت ما رخ داده، خودداری می کنند. اما شما دختری هستید که با قدرت سازندگی، بنا و ترمیم کردن، موازنه شده اید. می توانید پاسخی برای قانون شکنی ها و تعمیر و بازسازی راه هایی باشید که بار دیگر کسانی را که در دنیای ما زندگی می کنند با آن وصل کنید. کتاب امثال فصل چهاردهم با این تذکر شروع می شود:

«زن حکیم خانه ی خویش را بنا می کند، اما زن نادان به دست خود آن را ویران می سازد.»

(امثال ۱۰:۱۴ ترجمه ی هزاره)

در این جا تضاد آشکاری وجود دارد: ما با کلمات مان می توانیم باعث بنا و یا با دست هایمان سبب متلاشی کردن باشیم. دست ها نشانه و نماد آن چیزی هستند که ما با توانایی های ذاتی انجام می دهیم که می تواند شامل انتقاد و غرغر کردن هم باشد. زنان حکیم متوجه هستند که در قدرت زبان، مرگ و حیات آزاد می شود و بنابراین آن ها کلمات شان را حکیمانه انتخاب می کنند. مردان و زنان اغلب نیاز دارند در قسمت های مختلف به طریق های گوناگون تصدیق شوند. زنان می خواهند مورد محبت قرار بگیرند و درک بشوند، در حالی که مردان نیاز دارند مورد احترام و پذیرش باشند.

صرف نظر از جنس مان، به شما اطمینان می دهم که نهایتاً انتقاد و عیب جویی سر راه شما در رسیدن به هدف تان قرار می گیرد. گرچه سفر می کنم و با زن ها صحبت می کنم، ولی جو غالب خانه ام مردانه است. من تنها زن خانه هستم که با پنج مرد زندگی می کنم. زندگی با این همه مرد، فراست زیادی در من ایجاد کرده است. باور کنید تنها زن ها نیستند که از کلمات خشن می رنجند.

عیب جویی مثل لبه ی تیز شمشیر، گزنده است. بدون این که دیده شود، قلب بشر را با نیش داوری اش پاره و زخمی و روح وی را خرد می کند. امثال ۱۲:۱۸ می گوید: «هستند که سخنان باطل شان چون ضرب شمشیر است.» اگر عیب جویی و داوری نمایان گر لبه ی تیز شمشیر هستند، پس مطمئناً مهربانی می تواند مانند لبه ی نرم و صاف شمشیر باشد که با قوت و دم تازه بخشیدن، باعث بنا می شود. چون ما به شباهت خدا آفریده شده ایم، او عطای کلام یا چگونه سخن گفتن را به ما بخشید. کلام او واپسین و قدرتمندترین شمشیر است، اما کلام ما اگر با محبت به

کار نرود، می تواند انتقام گیرنده باشد و خرابی ایجاد کند.
کتاب امثال بدین گونه به شرح قدرت زن در مقام قهرمانی و یا بنای دیگران
می پردازد:

«دهان خود را حکیمانه می گشاید، و تعلیم محبت آمیز بر زبان اوست.»
(امثال ۲۶:۳۱ ترجمه ی هزاره)

در این آیه بیش از یک توانایی عادی دیده می شود. ابتدا، حکمت باید به ما خط
بدهد که چه طور صحبت کنیم. حکمت همیشه تصاویری از راه بهتری را نشان
می دهد که باعث ترقی بقیه می شود. زن ها دارای عطای بینش و فراستی هستند
که در قلمرو نادیده ها و در عین حال ممکن ها، قادرند دورنمایی از مسایلی که در
حال حاضر گواه و مدرکی برای آن ها نیست، به ما نشان دهند. هیچ کس مانند یک
زن قادر نیست پتانسیلی را که یک مرد در زندگی می تواند داشته باشد، ببیند. هیچ
کس بهتر از یک مادر نمی تواند درباره ی زندگی روزمره صحبت کند و پسران و
دختران اش را پرورش دهد، درست همان طور که هیچ چیز التیام بخش تر از این
نیست احساس کنید که از جانب زن دیگری که ضعف های شما را می داند و با این
وجود قوت های شما را تشویق می کند، درک می شوید.

اما قدرت تأثیرگذاری ما پتانسیل این را دارد که حتی پا را فراتر از این نیز بگذارد.
زنان حکیم، موهبتی برای تمدن و فرهنگ شان می باشند. منبعی الهام بخش تر و
تأثیرگذارتر از زنی که زیبایی را در خود و یا به واسطه ی زندگی خود گسترش
می دهد، هدایت و رهبری کردن را تمرین می کند، خدانشناسی را در تعلیم خود
می گنجاند و حکمت را به کار می برد، وجود ندارد. فکر می کنید چرا کسانی که دائم
در حال سفر با کشتی هستند، تصاویر زن ها را بر سینه ی کشتی هایشان نقش
می کنند؟ آیا این تصاویر منعکس کننده ی زیبایی زنانه و نیز قوت بخش آن ها در
میان توفان و خطر نیست؟ چرا تمام کشتی های دریا زنان ها را نشان داده اند؟
شاید دلیل آن حضور زنانی است که آن ها را سرانجام به سوی خانه می خوانند.
زن ها محیط خانه را با محبت و رسیدگی کردن گرم می سازند و خانه را از حالت
یک ساختمان صرف بودن، خارج می کنند.

زن ها پاسخ نرمی هستند که خشم را برمی گردانند. مادران بی نظیر آن هایی
هستند که می دانند چه طور مسایل خرد و کوچک را به کنار برانند و دختران شان
را شفایافته ببینند.

زنان بازرگان باکفایتی که معاملات سودآوری انجام می دهند، گرچه تجارت
می کنند، اما همچنان ملایم هستند؛ یک آرامش، نوای کوچکی در میان توفان. ایشان

در شبی تاریک و ناآرام، لالایی می خوانند.

وقتی قدرت مهربانی کردن، خراب و ضایع می شود

به این دلیل که در سطح عمیق تر و صمیمی تری به قلب‌ها دسترسی داریم، بنابراین منطقی است که بدانیم اگر کلمات را با بی‌دقتی به کار ببریم، باعث خرابی عظیمی می‌شود.

وقتی داشتم پسرم را به تخت خواب‌اش می‌برد، به من گفتم: «مامان، نذار بیاد این جا!»

داستان از این قرار بود که آن شب من و جان یکی از نادرترین و عالی‌ترین وقت‌های تنهایی را با یکدیگر گذرانده بودیم و وقتی به خانه برگشتیم، ساعت از ۱۰ گذشته بود و چون زمان مدرسه‌ها بود و بچه‌ها باید صبح روز بعد به مدرسه می‌رفتند، وقتی پسر کوچک مان را دیدیم که با بی‌قراری از پله‌ها می‌آمد تا به ما سلام کند، تعجب کردیم. مشخص بود که منتظر ماست و بی‌صبرانه گوش به زنگ صدای در گاراژ بوده است. او هر دوی ما را بغل کرد و بعد از من خواست که جای نیش حشره‌ی روی بدن‌اش را که از شدت خاراندن زخم شده بود، پانسمان کنم. من جعبه‌ی کمک‌های اولیه را آوردم و شروع به پانسمان کردم. احساس کردم که او آزرده است، اما فکر کردم شاید می‌خواهد پیش از آن که به تخت‌اش برود، کمی جلب توجه کند. در این حین همه‌ی پسرها از رختخواب‌شان بیرون آمده بودند و جان داشت آن‌ها را به طبقه‌ی بالا که اتاق خواب‌شان است، برمی‌گرداند، اما آردن مردد مانده بود.

- «مامان، میای بالا منو ببوسی؟» به او اطمینان دادم که: «بله، تا چند دقیقه‌ی دیگر می‌آیم.» او را در تخت‌اش (دو طبقه) دیدم که پشت بالش‌ها پناه گرفته است. او دیده نمی‌شد ولی صدایش را شنیدم که می‌گفت: «مامان لطفاً نذار بیاد» از پله‌ی تخت بالا رفتم و پرسیدم: «آردن درباره‌ی چه کسی حرف می‌زنی؟ چی شده؟» او دختر کوچکی را که می‌شناختیم نام برد. و ادامه داد: «اون واقعاً حرف بدی به من زد!» حالا دیگر برادر بزرگ ترش الک هم که به او گوش می‌داد، از تخت پایینی صدایش درآمد: «چی بهت گفت؟» آردن دودل بود و تقریباً از تکرار این کلمات خجالت می‌کشید: «او گفت که از من بدش می‌آید. گفت: آردن از تو متنفرم!» حال در نظر داشته باشید که پسر سه تا برادر بزرگ‌تر دارد و قبلاً هم به او توهین شده بود، اما این تفاوت داشت.

این عدم‌پذیرشی مطلق و کامل برای یک نفر بود و او این را می‌دانست. کلمات آن دختر، به درون او نفوذ و جریحه‌دارش کرده بود. من شک داشتم که او فهمیده

باشد که کلمات اش آن قدر عمیق رخنه کرده باشند. گفتم: «آردن من مطمئن ام که منظورش این نبوده است، بعضی وقت ها دخترها وقتی عصبانی اند، حرف هایی می زنند که منظورشان واقعا این نیست.» او با تردید به من نگاه می کرد. ادامه دادم: «خوب من مطمئن ام نمی خواسته تو را ناراحت کند، بیا دعا کنیم و او را ببخشیم.»

وقتی از پله ها پایین می آمدم، متعجب بودم که چرا این قدر عمیق رنجیده است. وقتی فکر کردم، به این نتیجه رسیدم که از شدت احساس او زخمی شده بود. گرچه این دلخوری بیرون از خانه ی ما پیش آمده بود، او می خواست از جانب من خاطر جمع باشد که زیر سقف خانه ی ما این اتفاق تکرار نمی شود. واقعا هیچ چیز ترسناک تر از این که در خانه ی خودت احساس ناامنی کنی، نیست.

قدرت زن ها برای جریحه دار کردن

دوباره به تفاوت های میان پسرها و دخترها فکر کردم. به باور من زن ها از بسیاری جهات با احساسات خود صمیمی ترند. برای مردها که مانند زن ها نیستند، این موضوع اغلب موجب آسیب پذیری است. این بدان معنی است که ما زن ها ظرفیت جریحه دار کردن مردها را به طریقی که هیچ کس دیگری نمی تواند، داریم؛ زیرا ما قابلیت دسترسی به هدفی محرمانه، یعنی قلب، را داریم. باید صادق باشم، در زندگی خودم، مردها مرا ناامید کرده اند اما زن ها مرا جریحه دار کرده اند.

بیاید دوباره سری به دوران دبستان بزنیم. ممکن بود پسرها در زمین بازی به شما تنه بزنند تا ببینند شما از چه جنسی ساخته شده اید. اگر شما هم در جواب تنه می زدید و یا بدون گریه کردن بلند می شدید، تا اندازه ای مورد پذیرش و احترام آن ها می بودید. پسرها در زمین بازی، از طریق راه های فیزیکی روابط شان را بنا می کنند و می پروراندند که این موضوع نشانه دهنده ی شروع رشد هورمون مردانه و علت پرداختن به یک سری ورزش های پرتحرک است، ولی زمین بازی دخترها کاملا فرق دارد. دخترها به دسته های دو نفری یا کوچک تقسیم می شوند و در گروه به پیچ پیچ های خودمانی درباره ی رازها و داستان های خودشان می پردازند، ممکن است شما را راه بدهند یا مانع شما بشوند، ممکن است آن ها تنه نزنند، اما شاید با بی اعتنایی و یا با تکان دادن موهایشان از تلاش شما برای برقراری ارتباط روی برگردانند. در حالی که پسرها کسی را که گریه نمی کند، گرمی می دارند ولی به نظرم دخترها می خواهند اشک شما را در بیاورند.

من همیشه فکر کرده ام که آیا این پاسخ ما به جامعه ای است که مدت های مدید، برای دختران زیبا، حکیم و لطیف اش که موجب تقویت و تحکیم روابط بوده

اند، احترام و تشویقی قائل نبوده است. آیا ما برای رهایی از انهدام و زنده ماندن جدا از ارزش لاینفک جنسیت، به واسطه ی توسعه ی بعضی مهارت های نادرست رشد کرده ایم و خود را با آن ها وفق داده ایم؟ آیا چون ما نمی توانیم از لحاظ زور بدنی با پسران مبارزه کنیم، از موقعیت احساسی و استحکام روابط برای حمله کردن به آن ها استفاده می کنیم؟ آیا یک جنس به طرز احمقانه قدرت اش را برای حمله بر جنسی دیگر به کار می گیرد، در حالی که این عمل زخم پذیرترین عمل است؟ اصلاً ما برای به دست آوردن چه چیزی می جنگیم؟

اغلب اوقات، زنان در برقرار کردن رابطه ی احساسی و عاطفی از مردان بهترند. این باید بدین معنی باشد که ما در پروردن روابط به نفع همه بهتر هستیم (کوچک ترین دخترها حتا آن ها که هنوز پوشک می گذارند هم پیش از این که جفت مرد خود را پیدا کنند، صحبت می کنند. دخترها نه تنها بهتر از پسرها کلمات را ادا می کنند، بلکه وقتی پسرها هنوز با ایما و اشاره با دیگران ارتباط برقرار می کنند، دخترها می توانند جملات کاملی بگویند.

نخستین باری که با نمونه ای آشکار در این رابطه مواجه شدم، از خاطر نمی برم. یک روز وقتی دختر دوستم را تماشا می کردم، او و پسرش را که شش ماه بزرگ تر بود کنار هم روی صندلی های بلندی نشاندم تا به آن ها غذا بدهم. دخترک نخودفرنگی را دانه دانه با شصت و انگشت اشاره اش برمی داشت و با لطافت در دهان می گذاشت. ولی پسر من نخودفرنگی ها را می کوبید و بعد سعی می کرد مشت اش را به سوی دهان اش پرت کند. من شوکه به آن ها نگاه می کردم و اعتراف کردم که تفاوت غیرقابل انکاری بین آن ها وجود دارد.

از آن جایی که در مسابقه ی زندگی، زنان و مردان قرار بوده است به عنوان هم تیمی بازی کنند تا رقیب، نیاز داریم قدرت های خودمان را با یکدیگر تقسیم کنیم. به جای آن که از مردان برای آن چه نمی توانند بیان کنند، انتقاد کنیم، نیاز داریم با ملایمت با آن ها صحبت کنیم. به جای آن که به ضعف های آن ها اشاره کنیم، باید قوت خودمان را به آن ها ارزانی داریم. باید به آن ها اجازه دهیم، خراب کنند و ما با ظرافت برای پیروزی آن ها دست بزنیم.

برای مثال، من افتخار تایپ کردن بیش تر کتاب های همسرم را داشته ام. اول دچار احساس خودبینی شدم. وقتی به شیوه ی خودم در فصل های کتاب تجدید نظر می کردم، مکرراً اشتباهات او را خاطر نشان می کردم. فکر می کردم این کارم کمک می کند تا در نوشته های آینده اش آماده تر باشد، اما این طور نبود. من داشتم اعتماد به نفس او را متزلزل می کردم و سبک شخصی خودم را بالا می بردم. بالاخره متوجه شدم. کار من نقد کار او نبود، بلکه قوت بخشیدن به آن

بود. با این مکاشفه با رفتار متفاوتی شروع به کار کردم. به جای این که تمام قسمت هایی را که فکر می کردم جا انداخته است، به او گوشزد کنم، به عمق آن چه او سعی می کرد بگوید، توجه کردم. فصل هایی که تصحیح آن را تمام کرده بودم، به او دادم و اتاق را ترک کردم تا در تنهایی آن را بخواند. پیش از آن عادت داشتم به او نگاه کنم تا بتوانم شگفت انگیز بودن کارم را خاطر نشان کنم. این بار او از خواندن متن خوشحال و بشاش شده بود: «همانی را که می خواستم بگویم، تو گفتی!»

از این که من، آن چه را می خواست بگوید، متوجه شده بودم و بر نوشته اش کار شده و مهم ترین نتیجه گرفته شده بود، بسیار هیجان زده بود. او با یک احساس ضعف کار را به من سپرده بود: «می دانم چه می خواهم بگویم، اما نمی دانم چه طوری بگویم؟!» و من با توانایی خودم آن را به او برگردانده بودم. او احساس ترقی می کرد و تشویق شده بود. من احساس او را درک کرده و بدون به مخاطره انداختن، با او ارتباط برقرار کرده بودم.

شما نگرهبانی برای قلب خدا هستید. شما سفیری از عشق او برای یک دنیای زخمی و در حال مرگ هستید. بدون این که خود را با دیگران مقایسه کنیم، آیا می توانیم به قلب آن ها نگاه کنیم و قوت های آن ها را برانگیزانیم؟ مردان و زنان دیگر نظاره گر و منتظرند تا قدرت عشق و محبت خدا را در زندگی شما ببینند. بعضی راه هایی که از طریق آن شما می توانید خطاب به ضعف ها صحبت کنید و آن ها را تبدیل به قوت سازید، کدام اند و به چه صورت می توانند باشند؟

در زندگی همسران؟ در زندگی بچه ها و خانواده تان؟ در زندگی دوستان تان؟ در زندگی خودتان چه طور؟ آیا اجازه می دهید تا محبت با شما زبان به سخن بگشاید و شما را به موقعیت و اقتدار خودتان برگرداند؟ شما هم درباره ی خود با خدا صحبت کنید و تسلیم آن چه درباره ی شما می گوید، بشوید:

«خداوند از جای دور به من ظاهر شد و گفت: با محبت ازلی تو را دوست داشتم، از این جهت تو را به رحمت جذب نمودم. ای باکره ی اسراییل تو را بار دیگر بنا خواهم کرد و تو بنا خواهی شد و بار دیگر با دف های خود خویشتن را خواهی آراست و در رقص های مطربان بیرون خواهی آمد.»
(ارمیا ۳۱:۳-۴)

«یهوه خدایت تو را برگزیده است تا از جمیع قوم هایی که بر روی زمین اند، قوم مخصوص برای خود او باشی.»

(تثنیه ۷:۶)

بیایید با هم دعا کنیم:

پدر آسمانی،

به نام عیسا به حضورت می آیم. می خواهم قدرت محبت تو را بشناسم. می خواهم زندگی من این قدرت را در تمام جنبه های زندگی و روابط نمایش دهد. می خواهم قوت دیگران را بیدار کرده، برانگیزانم، نه این که ضعف های آن ها را نقد کنم. می خواهم کلام ام را برای ساختن و بنای زندگی ها به کار ببرم و نه این که اشک افراد را در بیاورم. من حیات و محبت تو را دریافت می کنم و باور می کنم که گنج مخصوص و برگزیده ی تو هستم. من ایمان دارم که تو قدرت داری زندگی مرا بسازی. تمام بخش های شکسته و پاره شده را به تو می دهم. حال که به ضعف هایم نزد تو اقرار کرده ام، راه خود را در زندگی ام اعمال کن و آن ها را با قوت خود بپوشان. با قدرت روح القدس، محبت خود را در زندگی ام آشکار کن. آمین!



فصل دهم

دو نفر با یک قلب

اوایل امسال در همایشی شرکت کردم که سخنران آن به سلامت فعلی خانه ی جهانی مان اشاره کرد. شهادت ساده ی او چنان عمیق بر زندگی من تأثیر گذاشت، که متوجه شدم نمی توانم به راحتی از فکر آن بیرون بیایم: «حال زمین خوب نیست!» البته با نگاهی کوتاه به اطراف متوجه می شویم که همه چیز در حال خراب شدن بر سر ماست. اما این چیزی نبود که برای من پیش آمد، بلکه سوالی که در پشت بیماری زمین بود، مرا به شگفت آورد.

نیروی محبت، احترام، حمایت و عزت بیش از کلیدهایی برای ازدواجی موفق و ارتباطی صمیمی هستند. آن ها اصول اخلاقی بی انتها و ابدی هستند برای بازگرداندن چیزی قطعی تر که هم مرد و هم زن از دست داده بودند؛ قدرت سلطنت. توجه داشته باشید، من نگفتم سلطه گری. سلطه گری انحرافی است از عطای قوت و اقتداری که خدا به انسان بخشیده است.

«آسمان ها، آسمان های خداوند است، اما زمین را به بنی آدم بخشیده است.»

(مزمور ۱۶:۱۱۵ ترجمه ی هزاره)

سلطنت، همقطار قدرت حکمرانی، اقتدار و یا نظارت است. به علاوه سلطنت به سرزمینی که به وسیله ی یک حاکم اداره می شود و قدرتی که بر یک قلمرو حاکم است، معنی شده است. ما با سلطنت خود چه کرده ایم؟ اگرچه تمام قدرت، به یک مرد و یک زن واگذار شد، ولی این قدرت برای خدمت کردن به دیگران، به سود آن ها و برای رشد آن هاست. الگوی نهایی در پیدایش، وقتی خدا آدم و حوا را در

زمین قرار داد و به آن‌ها مسئولیت داد تا زمین را مطیع خود سازند، تکثیر شوند و آن‌ها را پر کنند، برقرار گردید. سلطنت آن‌ها برای رفاه زمین و مخلوقات آن بود. در حالی که سلطه‌گری فقط به نفع سلطه‌جو و در گسترش حکمفرمایی و تسلط اوست. وقتی مرد و زن سلطنت و یا تأثیرگذاری خویش را از دست دادند، همه‌ی آن‌چه در حصار قلمرو و حیطة‌ی مراقبت ایشان بود، رنج برد.

«و خدا ایشان را برکت داد و خدا بدیشان گفت: بارور و کثیر شوید و زمین را پر سازید و در آن تسلط نمایید، و بر ماهیان دریا و پرندگان آسمان و همه‌ی حیواناتی که بر زمین می‌خزند، حکومت کنید و خدا گفت: همانا همه‌ی علف‌های تخم‌داری که بر روی تمام زمین است و همه‌ی درخت‌هایی که در آن‌ها میوه‌ی درخت تخم‌دار است، به شما دادم تا برای شما خوراک باشد. و به همه‌ی حیوانات زمین و به همه‌ی پرندگان آسمان و به همه‌ی حشرات زمین که در آن‌ها حیات است، هر علف سبز را برای خوراک دادم. و چنین شد. و خدا هر چه ساخته بود، دید و همانا بسیار نیکو بود. و شام بود و صبح بود، روز ششم.»

(پیدایش ۱: ۲۸-۳۱)

این آیات برکت را خیلی دوست دارم. می‌توانید هیجان خدا را وقتی به آن‌ها قدرت می‌بخشد، حس کنید. این نکته نمی‌تواند بیش از حد تأکید شده باشد: خدا آن دو را با هم برکت داد و آن‌ها را این‌طور نامید: «همانا بسیار نیکو.» آن دو با هم هیچ کمبود یا ضعفی نداشتند. هر چیز هم به تنهایی و هم در کل، کامل بود.

آن‌چه مردان و زنان بر سر سفره می‌آورند

امروز هم برکت، قطعی می‌باشد زیرا این برکت قدرت فراخواندن هر آن‌چه ممکن است به آن نیاز داشته باشید، دارد. خدا به آدم و حوا بزرگ‌ترین را داد. آن‌ها زمین را با تمام پری آن دریافت کردند. ما در جایگاه نوادگان آن‌ها، هرگز زمین و پری آن را تجربه نکرده ایم.

به تازگی هنگامی که در کوه‌های آلاسکا بودم، از منظره‌ای که دیدم، ترس آمیخته به احترامی مرا در برگرفت. نتوانستم شکل نخستین آن را تصور کنم. اما پس از هزاران سال سقوط، هر آن‌چه ما تا به حال تجربه کرده ایم، بخش کوچکی از شکوه پیشین است.

اولین زوج همه چیز داشتند؛ آن‌ها هر آن چیزی را که برای ابداع نظم لازم بود تا زمین بارور شود، داشتند. آدم با نام‌گذاری کردن، این روند را شروع کرد. این

کار در واقع سمت، مرتبه و جایگاه در آفرینش را برقرار کرد. برای مثال کلمه ی کلی «جانور» یا «حیوان» تبدیل به شمار مشخصی از نام ها مثل اسب، سگ، عقاب، ماهی و غیره شد و هر چیزی را جفت و جور کرد و در جای خود گذاشت.

سپس حوا به صحنه آمد و عطای رابطه برقرار کردن را با خود به همراه آورد. او مهارت های ارتباطی آدم را بالا برد. برای مثال به او دوستی، رابطه ی جنسی و فرزندان بخشید. بدون حوا آدم بذر داشت، اما باغی نبود که بذرش را در آن بکارند. بذر او میوه نمی آورد. بدون زن، مرد مقادیر فراوانی غذا داشت، اما هیچ کس نبود با او از خوردن آن لذت ببرد. هیچ کس نبود بفهمد این غذاها به دهان او چه مزه ای می دهد. هیچ کس نبود که بتواند با او رویابافی کند. بدون حوا، آدم تودار بود، اما حوا زندگی او را از هر جهت گسترش داد. از همان ابتدا، مردان موقعیت و مقام داشتند و زن ها هم مسئول رابطه برقرار کردن با فضای اطراف بودند.

قدرت سالم و به دور از فساد، برای تهیه کردن توشه، حفاظت و رهبری کردن است و به ندرت توسط یک فرد، کامل نگه داشته می شود. قدرت با موازنه به طور کاملاً مشترک، به همگان محول شده است. قدرت ها و یا دستگاه ها و نظام ها برای برقرار کردن نظم می باشند تا این که هر موجودی بتواند شکوفا شود. اگر از آن سواستفاده شود، قدرت نهایتاً علیه هدف و مقصود خود عمل خواهد کرد.

برای مثال کارفرماهایی که از موقعیت شان سواستفاده می کنند، به زودی کارمندان شان به جای این که به دور از هر نوع الزامی به فکر پیشرفت کار باشند، صرفاً برای دستمزد کار خواهند کرد. چنین مدیریتی فکر می کند همین که به کارمندان اجازه ی کار داده شده است، به آن ها لطف شده است. اگر مدیران در ایجاد احساس دخیل بودن در کار به کارمندان شان شکست بخورند، هر نوع حس پیشرفت و رضایت از کار از کارگران ربوده خواهد شد. با این کمبود، خوشی ناشی از کار هم در آن ها می میرد و کار کردن ایشان صرفاً تبدیل به یک شغل می شود. منفعل بودن و بی حالی تبدیل به ماشینی می شود که تنها با کنترل از راه دور کار می کند که فقط با یک اشاره به کار می افتد و رییس که این را از فقدان کارایی می داند، نتیجه ای نمی گیرد و ناامید می شود. او احساس می کند همان طور که همه را به دنبال خود می کشاند، بار تمام شرکت را نیز بر دوش گرفته است. چنین مدیری، اغلب از اشتباه مهلک و مصیبت بار خود آگاهی ندارد. او با انکار ارزشمندی کارمندان خود، تنها می شود.

اگر او حس ارزشمند بودن و اختیار داشتن را با آن ها تقسیم کرده بود، آن ها هم با کمال میل بار او را سهیم می شدند. برای رییس های ازخودراضی، ریسک دیگری هم باقی است؛ اگر رهبران ناامیدی در رده های گوناگون وجود داشته

باشند، آن‌ها برای برانداختن مدیریت تلاش خواهند کرد. چرا؟ به این دلیل که هیچ کس برای موفقیتی که نهایتاً با او تقسیم نشود، تا آخر کار نخواهد کرد.

تقسیم رهبری

در ازدواج هم‌الگوی مشابهی وجود دارد؛ مرد، ریسی نیست که زن برای او کار کند، بلکه او رهبری است که با زن کار می‌کند. در واقع اگر او عاقل باشد، مکرراً به زن خواهد گفت که بدون او نمی‌تواند کاری انجام دهد. من وقتی شوهرم به من می‌گوید به کمک نیاز دارد، واقعا کیف می‌کنم. او چه کاری انجام می‌دهد؟ عطای خود را برای «لازم» نامیدن و صدا کردن من تمرین می‌کند. این کار او به گونه‌ای خاص به من قدرت می‌بخشد تا هر آن‌چه او کم دارد، مهیا کنم و اگر ندانم چگونه می‌توانم چنین زنی باشم، دست به هر کاری خواهم زد تا دریابم چه باید بکنم. وقتی او مرا حیاتی و ضروری می‌خواند، شکوفا می‌شوم.

اگر مردی از قدرت‌اش استفاده‌ی نادرست بکند، بازتاب آن را در همسر و فرزندان‌اش خواهید دید. اگر زنی از نفوذش استفاده‌ی نادرست بکند، بازتاب آن را در همسرش خواهید دید. شما شاهد زوج‌ها و خانواده‌هایی خواهید بود که از درگیری تلخ شده‌اند. در این فصل، بر ازدواج تمرکز خواهیم کرد و این‌که خدا چگونه می‌خواهد سلطنت از دست رفته‌ی مرد و زنی را که یک‌شده‌اند، برایشان بازگرداند.

اگر شوهر بر زن خود سلطه‌گری کند، آن زن معمولاً به یکی از این دو روش پاسخ خواهد داد: یا از ترس در لاک خود فرو می‌رود و عقب می‌کشد، و یا بر ضد شوهرش بلند می‌شود و شورش می‌کند. حتی بعضی وقت‌ها این مساله می‌تواند باعث بروز دشمنی شود. تفاوت بسیاری میان سلطه‌گری و هدایت کردن وجود دارد. در رهبری‌شان گزینه داشتن وجود دارد، در حالی که در سلطه‌گری حق انتخابی وجود ندارد.

زنانی را که تحت سلطه هستند، به سرعت خواهید شناخت. برای این‌که خجالت زده بشویم، می‌گوییم که اغلب اوقات صفوف ایشان به کلیسا لبریز می‌شود. پس از سال‌ها رفتار نادرست، به نظر می‌آید که آن‌ها در خود فرو رفته‌اند. در واقع شما می‌توانید عدم رضایت و یا عدم پذیرش شوهران‌شان را در وضع ظاهر و حرکات‌شان نیز ببینید. بدون یک شبکه‌ی حمایتی گرم و پویا، این خانم‌ها می‌توانند تبدیل به سایه‌هایی از زنانی که پیش از ازدواج بوده‌اند، بشوند.

صمیمیت آن‌ها معمولاً مورد اصابت گلوله قرار گرفته است و آن‌ها مدت‌ها پیش، از ارتقای رابطه‌ی ازدواج‌شان دست کشیده‌اند، زیرا هر آن‌چه داشته‌اند،

از آن‌ها گرفته شده است.

آن‌ها دیگر داوطلب اظهار نظر و یا ابراز عقیده نیستند، زیرا سال‌ها یا کوچک‌شمرده شده‌اند یا پذیرفته نشده‌اند. قدرت بصیرت زنانه‌ی ایشان به حس سایه‌داری از عدم اعتماد به نفس و بدگمانی تبدیل شده است. آن‌ها بارها از لحاظ جنسی تنزل کرده و نابود شده‌اند، زیرا همیشه چیزی را بی‌چشمداشت ارزانی داشتن، مشکل است. زنی که احساس نکند مورد محبت قرار گرفته یا دوست داشتنی است، به زودی از هر نوع تماس صمیمی سر بازمی‌زند.

او در تصمیم‌گیری‌ها آشفته و تقریباً ناتوان است. با ترس و لرز احساس می‌کند که در هر چیزی برای فهم و درک آن مساله و نیز برای اجازه گرفتن باید اول به شوهر خود رجوع کند. من با زوج‌هایی که با هم تصمیم می‌گیرند، موافق‌ام نه با مردی که نه تنها تمام تصمیمات را بدون همراهی همسرش می‌گیرد، بلکه برای او تعیین تکلیف هم می‌کند. باعث خشمگین شدن است که چنین شوهری غالباً خود را از اجازه گرفتن از همسرش مبرا می‌داند و مدت زیادی طول نخواهد کشید که زن او نیز دست از جویا شدن مسایل او می‌کشد. حتا ممکن است زن از اقتدار خدادادی مادرانه اش شانه خالی کند و غالباً دلیل آن این است که همسرش از او حمایت نمی‌کند. این مادر به قیمت توهین فرزندان اش نیز خاموش می‌ماند. گاهی یک زن اقتدارش را به کار نمی‌برد زیرا به طرز خردکننده‌ای احساس بی‌ارزشی می‌کند. بنابراین درحالی که ناامیدست، بی‌اختیار فکر می‌کند که شاید فرزندان اش بدون دخالت او پیشرفت بهتری کنند. سیمای او نشان از شکست و درماندگی وی دارد. به خاطر شرم نهانی که متحمل می‌شود، دوستان صمیمی بسیار اندکی دارد. در مقام زنی که دوست داشته نشده، به زودی از ارتباط با همه دست می‌کشد. شوهر او در تصویری که از عشق ساخته، نام زن خود را فراموش کرده است؛ نام‌های «محبوب» و «لازمه‌ی زندگی» القابی که باید به همسرش می‌داد، دیگر بر لبان اش یافت نمی‌شود.

نام «محبوب» بر لبان او

ای دختر نترس، برای تو فکر شده است. کس دیگری هست که اشتیاق دارد تو را به نام بخواند:

«مترس زیرا که من تو را فدیة دادم و تو را به سمت خواندم پس تو از آن من هستی.»
(اشعیا ۴۳:۱)

آفریننده‌ی آسمان و زمین تو را فراخوانده و از آن خود کرده است. همچنین در اشعیا ۶:۵۴ آمده است:

«زیرا خداوند تو را مثل زن مهجور و رنجیده دل خوانده است و مانند زوجه ی جوانی که ترک شده باشد. خدای تو این را می گوید.»

ای دل شکستگان، برای شما امیدی هست، زیرا یک نفر هست که نه تنها می خواهد زندگی تان را لمس کند و شفا بخشد، بلکه به خاطرتان نبرد هم خواهد کرد.

«زمین از سه چیز به لرزش در می آید، بلکه چهار چیز است که تاب تحمل شان ندارد: غلامی که پادشاه شود، نادانی که سیر باشد، زن آکنده از نفرت که ازدواج کند، و کنیزی که جای خاتون خویش را بگیرد.»
(امثال ۲۱:۳۰-۲۳ ترجمه ی هزاره)

آیا درک می کنید که خدا زمین را با چنان حساسیتی ساخته باشد که در برابر زنی که با بی عدالتی مورد محبت هیچ کس قرار نگرفته و تلخ شده است، به خود می لرزد. وقتی کنیزی جایش با خانم اش جا به جا می شود، زمین می لرزد. آیا این اتفاق به این دلیل نیست که سلامت زمین به سلامت سلطنت مرد و زن گره خورده است؟ وقتی اقتدار و عشق به دیوانگی ای که سرانجام آن به مرگ منجر می شود، کشیده می شود، همه ی دنیا رنج می برد. وقتی قدرت خدادادی ما به جای این که بر ضد دشمن به کار رود، علیه هم پیمانان استفاده می شود، تمام طبیعت در دام نتایج این درگیری و تقلا گرفتار می شوند. باعث شرمساری است که میزان طلاق که در کلیساها گزارش شده است، کم تر از بیرون نیست. چرا؟ آیا به این دلیل نیست که مذهب هنوز هم بیش تر اوقات نسبت به زنان بی عاطفه ترین رفتار را دارد.

اخیرا طی سفر بازگشت از استرالیا مقاله ای خواندم که متاثرم کرد. به نظرم مقاله توسط یک سایت اسلامی منتشر شده بود و لیستی از ضوابط تنبیه و کتک زدن زنان را ارائه می کرد. باعث تعجب نبود که چرا اسلام دختران را دوست ندارد. اما درک درد آن ها به سختی موجب دلشکستگی بود. آیا اکنون نیز زمین در برابر رفتاری که با بعضی دخترها می شود به خود می لرزد؟ دخترانی که از شوهران شان برای تأدیب شدن کتک می خورند؟ تقریباً هر کشوری که در آشفتگی اقتصادی به سر می برد، در تجاوز به حقوق زنان گناهکار شناخته می شود. برای یک لحظه هم فکر نکنید که این زن ها ارزشمند نیستند و پدر آسمانی آن ها، دوستشان ندارد. او همه چیز را یادداشت می کند. بعضی از این کشورها ثروتمند هم هستند ولی اقتصاد آن ها از ناپایدارترین اقتصادهاست. آن ها از ثروت شان بهره ای نمی برند، زیرا آن ها سلطه گری شدیدی در پهنه ی سیاست و مذهب دارند، اما از سلطنت واقعی خبری نیست. خدا با دختران خود سنگدل یا سرد نیست

که آن‌ها را در چنین دامی انداخته باشد. او وقتی زنی را می‌بیند که مورد بی‌مهری قرار گرفته است، غمگین می‌شود.

«و چون خداوند دید که لیه مکروه است، رحم او را گشود.»

(پیدایش ۳۱:۲۹)

خدا بیش‌تر اوقات رحم‌ها را باز می‌کند تا قلب‌های بسته و سخت شده را ترمیم کند. او به لیه پسری داد تا محبت را در درون او زنده نگه دارد و میراثی برای آینده‌ی او بر جای بگذارد. سلطه‌گری تخم‌طلاق، جدایی و خسارات می‌پاشد ولی ثمره‌ی سلطنت، میراث است. نبرد میان مار و زن هنوز تمام نشده است، زیرا پیروزی کامل هنوز تحقق نیافته است.

عشق، کجا یافت می‌شود؟

چرا روابط ترمیم نمی‌شوند؟ پس آن پیروزی که عیسی‌ای مسیح که از نسل حوا بود، خریداری کرد، کجاست؟ چه وقت به خاطر محبتی که به یکدیگر داریم شناخته خواهیم شد؟ آیا عیسا فقط برای این آمد که به ما زندگی پس از مرگ ببخشد؟ خیر، او آمد تا هر آن‌چه در هر رابطه‌ای از دست رفته بود، به حالت اول برگرداند.

«من آمده‌ام تا ایشان حیات داشته باشند و از آن به فراوانی بهره‌مند

شوند.»

(یوحنا ۱۰:۱۰)

و نیز:

«پسر انسان آمده است تا گمشده را بجوید و نجات بخشد.»

(لوقا ۱۹:۱۰)

مفهوم این نجات، آنی نیست که در آسمان یافت می‌شود، بلکه منظور برکت و جبرانی است برای حال. روابط قرار است پر از حیات و بازیافت آن‌چه گمشده است، باشد. اکثر اوقات آن قدر مذهبی هستیم که به لوقا ۱۰:۱۹ تنها به عنوان دستاوردی بشارتی گوش می‌دهیم، در حالی که بار معنایی بسی بیش‌تر دارد. به تازگی شنیدیم که یکی از رهبران کلیسا، تاجرها و کاسب‌ها را به چالش درمی‌آورد تا پتانسیلی که در پشت عبارت «نجات گمشده» در این آیه‌ی لوقا آمده است را دریابند و اگر خدا به آن‌ها رونق بخشیده و توانایی پیشرفت کردن داده است، دیگر احساس شرمندگی نداشته باشند. همان‌طور که می‌شنیدیم، قلبم به وجد آمد. چرا

این حقیقت را به روابط تعمیم ندهیم؟ مردان و زنان می توانند دوباره یک بشوند! در بازپروری هر رابطه ای، پتانسیلی وجود دارد که تلف شده است. پولس از مثال ازدواج برای رابطه ی مسیح و کلیسا استفاده کرد. این بدان معنی است که ما الان هم می توانیم این شفا را در ازدواج مان تجربه کنیم!

«ای شوهران، زنان خود را محبت کنید، آن گونه که مسیح نیز کلیسا را محبت کرد و جان خویش را فدای آن نمود... به همین سان، شوهران باید همسران خود را همچون بدن خویش محبت کنند.»

(افسیسیان ۲۵:۵ و ۲۸)

نتیجه ی نهایی این است: زن ها قرار است محبت بشوند! مسیح چه طور کلیسا را محبت کرد؟ او جان خود را برای ما فدا کرد و ما را مانند جان خود محبت نمود. مردی که همسرش را محبت می کند، خویشتن را محبت می کند. آیا این جمله بدین معناست که مردانی که از همسر خود نفرت دارند، از خودشان نفرت دارند؟ می دانم که مردی که بر زن خود سلطه گری می کند، خود را از تمام چیزهایی که آن زن می تواند به او ببخشد، محروم می کند. با کنترل گری، سرچشمه ی او را خشک می کند و عطای بصیرت و نرمی و لطافت او را بر باد می دهد. گاهی، تنها یک امید برای زن باقی می ماند، این که خدا می بیند به او بی محبتی می شود. کتاب افسسیان به وسیله ی مقایسه ی رابطه ی بین مرد و زن با رابطه ی مسیح و کلیسا، این رابطه را برمی افرازد.

«از این رو مرد، پدر و مادر خود را ترک گفته، به زن خویش خواهد پیوست، آن دو یک تن خواهند شد. این راز، بس عظیم است- اما من درباره ی مسیح و کلیسا سخن می گویم. باری هر یک از شما نیز باید زن خود را همچون خویشتن محبت کند، و زن باید شوهر خود را حرمت نهد.»

(افسیسیان ۳۱:۵-۳۳)

پولس از چه کسی نقل قول می کند وقتی می گوید: «از این رو» ؟ او از پیدایش نقل بیان می کند. او هدف اولیه و پارامترهای ارتباط را دوباره برقرار می کند. درباره ی نقشی که به مرد داده شده، حتا در مقایسه با نقش زن، شفافیت بیش تری وجود دارد. شوهران باید محبت کنند و زنان باید احترام بگذارند. این روال حتماً کارگر می افتد، زیرا زنان دوست دارند محبت شوند و مردان دوست دارند مورد احترام قرار گیرند.

فدیه ای که مسیح برای ما پرداخت کرد، قدرت بازیافت همه ی آن چیزی را که در گناه و سقوط انسان از دست رفته بود، دارد. سقوط نه تنها ما را از حضور خدا جدا کرد، بلکه ما در همراهی کردن یکدیگر نیز با مشکل روبه رو شدیم. اگر این فدیه برای برقراری دوباره ی رابطه با خدا به اندازه ی کافی قدرتمند بوده است، پس حتماً می تواند ما را به آشتی با یکدیگر نیز وادارد.

این احیا و بازیافت، زمانی شروع می شود که ما حقیقت کلام خدا را می پذیریم و آگاهانه راه او را انتخاب می کنیم. آیا می توانیم جرأت کرده، باور کنیم که شوهران دوباره همسران خود را محبت خواهند کرد و زنان دوباره به شوهران خود احترام خواهند گذاشت؟ آیا محبت و احترامی که برای مدت های طولانی نابود شده بودند، دوباره به دست می آیند؟ بله، اما نه بدون شفای ترمیم کننده ی خدا. من مشتاقم که همه ی ازدواج ها را مبارک، در اتحادی شورانگیز و در حالی که میراث خود یعنی سلطنت را بازیافته اند، ببینم. زوج ها باید با هم یکی شوند، زیرا با یکدیگر قوی ترند تا این که هر کدام جداگانه عمل کنند.

من و جان همان طور که هر دو نقاط قوتی داریم، نقاط ضعفی هم داریم، اما وقتی یکدیگر را در محبت بنا می کنیم، بخش های آسیب پذیر وجودمان قوت می گیرند و بخش های قوی و محکم مان ملایم و نرم می شوند.

وقتی زوج ها با هم درگیر می شوند

خدا دنبال دو نفری می گردد که آن ها را برکت بدهد، اما این فراتر از یک شمارش اعداد است؛ مساله یک دلی و موقعیت ایشان است. مردم اغلب وعده ها و مفهوم آن ها را می دانند، اما به نظر می رسد که این وعده برای ایشان کار نمی کند. زوج ها با یکدیگر درگیر می شوند و بعد فکر می کنند که چرا خدا به آن ها گوش نمی دهد. شاید شما هم همین احساس را داشته اید. می دانید که او هست و واقعی است، اما به نظر می رسد که به نوعی فاصله ای کیهانی وجود دارد. احساس می کنید که گرچه در حال حرکت هستید، اما به جای این که پیشروی کنید، همان وضعیت را نیز به زحمت حفظ می کنید که عقب تر نروید.

به مردم در دنیا نگاه می کنید و به نظر شما همه چیز برای آن ها عالی است؛ کسب و کارشان، ازدواج و زندگی زناشویی آن ها به نظر شگفت انگیز است. زندگی آن ها مانند یک مهمانی بزرگ دیده می شود. آن ها بدون اشتباه اند و بدون هیچ ملاحظاتی، دائماً خرید می کنند و به خانه های بزرگ شان می روند. از طرف دیگر، شما هم با احساس گناه از حساست و پس اندازکردن، با خود کشتی می گیرید. اگر هر کدام از این احساسات در مورد شما صدق می کند، شما تنها نیستید،

ولی شاید زمان آن رسیده است که دل خود را بجویید. بیايید به یک نمونه در کتاب ملاکی نگاه کنیم. اوضاع برای مردم اسراییل چنان بد شد که شروع کردند به متهم کردن خدا به این که او عادل و منصف نیست. شاید شما هرگز چنین شکایتی به آسمان نبرید. (من می دانم که با صدای واقعاً بلند فکر کردم) بیايید به پاسخ خدا نگاه کنیم و ببینیم شاید بتوانیم کمی حکمت برای زندگی امروزمان به دست آوریم.

«گفته اید: بی فایده است که خدا را عبادت نماییم و چه سود از این که اوامر او را نگاه داریم و به حضور یهوه صبايوت با حزن سلوک نماییم؟ و حال متکبران را سعادت مند می خوانیم و بدکاران نیز فیروز می شوند و ایشان خدا را امتحان می کنند و (معهدا) ناجی می گردند.»

(ملاکی ۳: ۱۴-۱۵)

خدا خوابیده است، اما او دائماً به شکایت های خسته کننده گوش می دهد. به احتمال زیاد، مردم فکر کردند که خدا از این که آن ها خواسته شان را در لفافه در دعا ابراز می کنند، تحت تأثیر قرار گرفته است. او سخن خود را ادامه می دهد تا به ایشان توضیح دهد که این طور نیست که او بی انصاف باشد، اما شاید کمی از آن ها دلگیر است.

مشکل آن ها خدا نبود، او آن قدر مهربان بود که بعضی دلایلی را که باعث به هم ریختن اوضاع شده بود، به ایشان بگوید. نخست این که آن ها از ده یک ها و هدایایشان دزدیده بودند. (به ملاکی ۳: ۸ نگاه کنید)

آن ها به عمد از باقی مانده و بدترین خود، به خدا می دادند. می دانید که دزدی از خدا بسیار جدی است، و سپس اهانت دوم که واقعاً خدا را غمگین می کند:

«و این را نیز بار دیگر به عمل آورده اید که مذبح خداوند را با اشک ها و گریه و ناله پوشانیده اید و از این جهت هدیه را باز منظور نمی دارد و آن را از دست شما مقبول نمی فرماید. اما شما می گوئید سبب این چیست؟ سبب این است که خداوند در میان تو و زوجه ی جوانی ات شاهد بوده است و تو به وی خیانت ورزیده ای، با آن که او یار و زوجه ی هم عهد تو می بود. و آیا او یکی را نیافرید با آن که بقیه ی روح را می داشت و از چه سبب یک را (فقط آفرید)؟ از این جهت که ذریت الاهی را طلب می کرد. پس از روح های خود باحذر باشید و زنهار احدی به زوجه ی جوانی خود خیانت نورزد. زیرا یهوه خدای اسراییل می گوید که از طلاق نفرت دارم و نیز از این که کسی ظلم را به لباس خود بپوشاند. قول یهوه صبايوت این است، پس از روح های خود با حذر بوده، زنهار خیانت نورزید.» (ملاکی ۲: ۱۴-۱۶)

خدا به دعاهای آن‌ها اعتنا نمی‌کرد، زیرا آن‌ها با همسران خود بدرفتاری می‌کردند. شوهران مسئول حفاظت از زنان خود بودند و باید به آن‌ها وفادار می‌ماندند. وقتی زن و مرد یک می‌شوند، خدا حاضر است. او آن‌ها را تا آن‌ها را یک سازد، درست مانند زمانی که یک تبدیل به دو شد. خدا دوست ندارد که کسی دختران یا فرزندان اش را آشفته و پریشان کند. ازدواج عهدی است که از دو نفر، یک نفر می‌سازد. خدا از طلاق نفرت دارد، زیرا طلاق بچه‌ها را ویران می‌کند و در این مرافعه، مادران نیز به دور انداخته می‌شوند.

مطابق تعلیم کتاب مقدس، در آن زمان مردان آن قدر به آزار زنان شان عادت کرده بودند که وقتی زن‌ها نزد خداوند می‌آمدند، تنها کاری که می‌توانستند انجام دهند گریستن بود. زمانی که برای جشن و پرستیدن نیکویی خداوند مقرر شده بود، تبدیل شده بود به زمانی برای سوگواری.

امروز اوضاع چه قدر متفاوت است؟ چه تعداد از زنان تمام وقت خود را در حضور خدا به اشک ریختن می‌گذرانند، به این خاطر که بیش از این که از ازدواج شان خشنود باشند، زخمی و دردمند هستند؟

چه تعداد از زنان در طول جلسات کلیسا صورت شان از اشک خیس می‌شود، در حالی که شوهر سابق شان در طرف دیگر ساختمان با همسر جدیدشان که جوان تر است، نشسته‌اند؟

خدا را شکر می‌کنم که به کلیسایی می‌روم که هم به زنان محبت می‌کند و هم از آن‌ها حمایت می‌کند. خدای پدر متنفر است از این که چیزی را برای خیریت ما بدهد، (عطای ازدواج) و ما آن را برای خود تبدیل به بدی کنیم. (بخش‌های پاره پاره از دو نفری که قبلاً یک بودند) هم امروز و هم در زمان ملاکی، خدا می‌خواهد که قوم او با شکرگزاری، دلی لبریز از محبت و تحسین برای همه‌ی برکت‌هایی که خداوند به آن‌ها داده است، نزدش بیایند. اما این زنان در آن زمان چنان نگون بخت بودند که حس تشکر، آخرین چیزی بود که می‌توانستند داشته باشند. آن‌ها احساس طردشدگی و باختن می‌کردند. آن‌ها دیگر به عنوان عروس محبت نمی‌شدند، این زنان غالباً با زنان خارجی و بی‌قیدوبند عوض شده و طلاق داده می‌شدند.

ازدواج: باغی که در آن از حمایت برخوردار می‌شویم

نقشه‌ی خدا برای ازدواج‌های ما این بود تا سور و ساتی از شادی و محبت باشد نه وظایفی اجباری. خدا هم چنین از این که زوج‌ها از نظر احساسی هم طلاق بگیرند، نفرت دارد. او می‌خواهد ازدواج‌های ما مانند باغی باشد که در آن مورد حمایت و مهر و محبت هستیم. او می‌خواهد فرزندان ما در محیطی آکنده از محبت

و خنده بزرگ شوند. من پیشنهاد نمی‌کنم که هیچ‌کس در ازدواجی باقی بماند که مورد سوءاستفاده است، اما پیشنهاد می‌کنم در کل نوع نگاه مان را نسبت به ازدواج تغییر دهیم. من هر دو طیف را تجربه کرده‌ام. والدین‌ام در یک خانه مانند غریبه‌ها زندگی می‌کردند. من از تعلیمی درباره‌ی فرمان برداری و تمکین شنیده‌ام که دختران جوان حتا از فکرکردن به ازدواج به وحشت می‌افتند. چه کسی داوطلبانه خود را تسلیم چنین زندگی ستوه‌آوری می‌کند؟ من هم چنین مردانی را دیده‌ام که زنان را وادار به انجام کاری می‌کنند و آن‌ها را حقیر می‌شمارند. ازدواج هرگز به معنی از دست دادن آن ضیافت و مهمانی نبوده است. خدا در وجود آدم اشتیاق مصاحبت به وجود آورد و سپس حوا را آفرید تا نیاز او را برآورده کند.

این خدا بود که در ابتدا معین کرد که خوب نیست آدم تنها بماند، نه انسان و این خدا بود که آن‌چه که آن دو با هم انجام دادند، برکت داد. هر وقت دو نفر یک دل باشند، ظرفیتی برای رشد و ترقی و یا توانمند شدن وجود دارد. توانگری تنها به داشتن بچه محدود نمی‌شود، بلکه همه چیز را در برمی‌گیرد. چه می‌شد اگر متحد قدم برمی‌داشتیم؟

من و جان در تنگنایی قرار گرفته بودیم و به جای این که مبارزه‌ی علنی کنیم، به سمت جنگ سرد منحرف شدیم. ما دوست و عاشقی به حساب می‌آمدیم که از یک حدی بیش تر به هم نزدیک نمی‌شدیم. جان مشغول سفرهایش بود و من سرگرم بچه‌ها. مدارهای ما به دور مدارهای مستقلی می‌چرخید و هر کدام به راه خود می‌رفتیم، برای این که این روش، راحت تر به نظر می‌آمد. من احساس می‌کردم که اگر به او نشان بدهم که نیازمندش هستم، فرصت دیگری به او داده بودم تا به من صدمه بزند و ناامیدم کند. متأسفانه به گمانم جان هم همین طور فکر می‌کرد. ما می‌خواستیم دست مان را دراز کنیم و دیگران را نوازش کنیم، ولی یکدیگر را محبت نکنیم. ارتباطی بین ما وجود نداشت. انگار که بدون امضا کردن برگه‌های رسمی، از هم طلاق گرفته بودیم. یک روز صبح زود وقتی از خواب بیدار شدم و داشتم برنامه‌ی روزانه‌ام را می‌نوشتم، روح القدس قلبم را با آیه‌ی زیر لمس کرد:

«آیا دو نفر با هم راه می‌روند جز آن که متفق شده باشند؟»

(عاموس ۳:۳)

ما با هم راه می‌رفتیم ولی توافقی بین ما نبود. ما فقط در ناسازگاری موافقت داشتیم و صادقانه بگویم، برای یک زن و شوهر اصلاً کافی نبود. احساس کردم که این اشاره‌ی روح القدس ادامه دارد: «کاری که من می‌خواهم انجام بدهم، وقتی شما متفاوت عمل می‌کنید، اتفاق نمی‌افتد... من دو نفر را می‌خواهم که یک شده باشند، این جاست که می‌توانم برکت بدهم!»

کمی بعد آن چه خدا به من گفته بود را با جان در میان گذاشتم. به او گفتم که هیچ علاقه ای به این که بدون او زندگی کنم، ندارم. جان هم نرم شد و او هم تمایل اش را به که این طور می خواهد، به من گفت. ما آن روز دست در دست هم گذاشتیم و قلب مان را به هم سپردیم. همه چیز را کنار گذاشتیم؛ فاصله ها، عقایدمان و این که چه کسی درست گفته و چه کسی اشتباه کرده بود و همه ی آن ها را به پدر گفتیم: «پدر آسمانی ما را دوباره برکت بده ... ما را یک بساز!» و این نقطه ی بازگشتی قاطع و چشمگیر در روابط، خانواده، وضعیت مالی و خدمت مان بود.

وقتی یک زن از قدرت اش سواستفاده می کند

«دو از یک بهترند چون که ایشان را از مشقت شان اجرت نیکو می باشد.»
(جامعه ۹:۴)

هر جفتی در ازدواج برای پیشرفت و برکت زندگی دیگری قرار داده شده است. سلطه گری زمانی اتفاق می افتد که اقتدار و قدرت توسط شوهر، یا درست به کار برده نمی شود و یا از آن سواستفاده می شود. اما وقتی زن ها از قدرت شان استفاده ی نادرست می کنند، چه اتفاقی می افتد؟

زن قابلیت تأثیرگذاری و ایجاد محیطی را دارد که ارتباط را در ازدواج پرورش می دهد. وقتی این تأثیرگذاری راه نادرست را می پیماید، تبدیل به چیزی نسبتاً ترسناک به نام «سلطه جویی» می شود. دستکاری اغلب رویه ای است که ارادی انتخاب شده، زیرا یک زن شاید از این بترسد که اگر تحت کنترل قرار بگیرد، صدمه ببیند و به جای این که توسط محبت انگیزه شود، به خاطر حفاظت از خود انگیزه می شود.

بیش تر دختران امروزی، حکمت و هنر تأثیرگذاری را نیاموخته اند. هرچه آموخته اند درباره ی دستکاری و فریفتن است. منظورم از سلطه جویی این است که از ضعف های چیزی به نفع خود بهره بجوییم، مثلاً در مورد شوهران ضعف آن ها، قلب ایشان است یا به عبارتی دیگر قابلیت برقراری ارتباطی موثر. اگر رابطه ای سالم باشد، یک زن باید در واقع به جای این که با ضعف شوهرش بازی کند، نسبت به ضمیر مردانه ی او حساس باشد.

دستکاری می تواند شکل های گوناگونی داشته باشد. یک زن می تواند احترام را از شوهر خود دریغ کند و به او احساس آسیب پذیری و عریانی بدهد. همچنین می تواند برای دریافت چیزی که از شوهرش می خواهد، چاپلوسی کند. ولی در هر دو حالت، ضعف او را طعمه قرار داده است. یک مرد به این که مورد تحسین و

احترام قرار بگیرد، نیاز به جا و درستی دارد. معمولاً کسی که تملق های پوشالی می گوید، انگار که به آن فرد رشوه داده است. این کار کاملاً با تعریف از شوهر خود متفاوت است. همه ی زنان باید دایما و خالصانه از شوهران شان تعریف کنند تا آن ها را بنا کنند.

این مساله باعث به وجود آمدن محیطی امن برای همسر و فرزندان می شود. همچنین شوهران باهوش نیز از همسران خود تعریف می کنند تا آن ها را با محبت شان دربرگیرند. با محبت و جذابیت، این زنان شکوفا می شوند. نمونه ای برایتان می گویم: سامسون در مورد زنان ضعیفی داشت. او خسته بود و دنبال جایی می گشت تا کمی سر خود را گذاشته، بیاساید که دلیله از ضعف او به نفع خود بهره جست. وقتی صمیمیت به خطا کشیده می شود، تبدیل به اغواگری می شود و نیازی که مرد به زن دارد، بر ضد خودش به کار می رود نه به نفع او. در این معادله، قوت مرد به جای این که افزوده شود، کاهش می یابد. اما تنها مردان نیستند که با جفت جوانی شان خائنانه رفتار کرده اند.

«نیز تو را از زن زناکار رهایی خواهد بخشید و از زن بیگانه که سخنان تملق آمیز می گوید، که شریک زندگی جوانی خویش را ترک کرده، و پیمانی را که در حضور خدای خود بسته، از یاد برده است. زیرا خانه ی او به کام مرگ فرو می رود و راه های او به سرای مردگان رهنمون می شود. از آنان که به نزد او روند، کسی باز نخواهد گشت و به طریق های حیات دست نخواهند یافت.»

(امثال ۲: ۱۶-۱۹ ترجمه ی هزاره)

زن اغواگر از کلمات تملق و فریب استفاده می کند، به جای کلماتی که باعث برکت و بنا می شوند. او شوهرش را رها می کند و پیمان اش با خدا را می شکند و مثل این که برایش کافی نبوده باشد، دیگران را هم گمراه می کند. قربانی های این زن در طریق های او گمراه می شوند و شهوت رانی و بی قیدی را با راه هایی که به حیات منتهی می شود، اشتباه می گیرند، در حالی که واقعا وارد دروازه های مرگ شده اند. حکمت در مکان های شلوغ آواز خود را بلند می کند، اما فریب، نهانی زمزمه می کند.

«پس او را با سخنان بسیار بفریفت و با چرب زبانی اغوا کرد.»

(امثال ۷: ۲۱)

کلمات فریبنده و تملق آمیز ابزار اغواگری هستند. توجه داشته باشید که سامسون با کلمات او اسیر شد. کلمات، قدرت اسیر یا آزاد کردن و نیز قدرت بنا یا نابودکردن دارند. اغواگران حیات را می دزدند، در حالی که زن حکیم آن را حفظ می کند زیرا حکمت، درخت حیات است.

کارشناس قوت های شوهر خود باشید

حتا نمی توانم شروع کنم به تعریف کردن همه ی بخش های گسسته و خالی شده ی زندگی که من به ازدواج مان وارد کردم. جان هم موضوع دعوای خود را داشت، اما تا زمانی که تنها بر نقاط حساس و آسیب پذیر یکدیگر دست می گذاشتیم، بحث کردن هیچ فایده ای نداشت. هیچ دو نفری به اندازه ی زن و شوهر، پتانسیل نزدیک بودن به یکدیگر را ندارند. خدا هرگز نمی خواسته است که دوستان صمیمی، متخصص ضعف های یکدیگر بشوند.

من می دانم در چه قسمتی ضعف دارم. جان هم می داند کجا ضعف دارد. ما در زندگی یکدیگر هستیم تا کمک کنیم ضعف ها تبدیل به قوت شود. چه قوتی در برجسته کردن یا متمرکز شدن بر ضعف های یکدیگر وجود دارد؟ همان طور که پیش تر بحث شد، با صحبت کردن درباره ی قوت ها، نتیجه ی بهتری به دست می آید. اگر حفاظت از یک شهر بر عهده ی دیوار محکمی بود که دور تا دور آن کشیده شده بود و این دیوار ترک یا شکاف داشت، چه طور می توانست به دفاع از شهر کمک کند؟ قسمت های شکسته شده را باید مستحکم کرد و قوت بخشید. ما دست به تعمیر می زنیم تا به جای این که آن ها را دائم ضعیف خطاب کنیم، آن ها قوی بشوند.

من و جان، جایی در میانه ی راه متوجه شدیم که این میزان از عیب جویی فایده ای برایمان ندارد، بنابراین به جای اشاره به مشکلات یکدیگر با به دقت شرح دادن نقاط قوت یکدیگر، شروع به بازسازی زندگی مان کردیم. معنای این کار، متمرکز شدن بر نکات نیکو و ستودنی است. این کار همچنین شامل بعضی تغییرات گسترده و مراحل چندگانه ای شد.

نخست، من شیوه ی صحبت کردن ام را با جان تغییر دادم. سپس آن چه درباره ی او به دیگران می گفتم را تغییر دادم و سوم این که آگاهانه تصمیم گرفتم زن هایی که مردها را با انتقادهایشان به شدت می کوبند، کنار بگذارم. این واقعا یک حس مشترک است، زیرا من هم امیدوارم که شوهرم با مردانی که زن ها را بی حرمت می کنند، نشست و برخاست نکند. هرچه قدر هم خود را تأثیرناپذیر بدانید، نظرات بی اعتبار نیز سرانجام بر دید شما تأثیر می گذارد. شرمندگی کردن مردها کار

جالبی نیست، حتا اگر شما در چنین جمعی نظر ندهید، بدانید که چنین نظراتی شما را از تعاقب حقیقت و عزت باز می دارد. همچنین تصمیم گرفتم با زن هایی که در مورد رابطه ی جنسی خود آزادانه با دیگران صحبت می کنند، وقت نگذرانم. من در مورد آن هایی که دیگران را نصیحت می کنند یا به دنبال کمک و مشورت هستند، حرف نمی زنم، بلکه آن هایی که شخصی ترین و خصوصی ترین جزئیات را در مورد شوهرشان به من می گویند.

این ها چیزهایی بودند که نمی خواستم بشنوم، زیرا دفعه ی بعد که شوهران آن ها را می دیدم، از آن چه در مورد داستان های آن ها شنیده بودم، کمی شرمند می شدم.

آن چه در ازدواج و در اتاق خواب اتفاق می افتد، قرار است مایه ی قوت، حیات و اعانت باشد. کتاب امثال مکرراً زندگی خصوصی را در ازدواج به چشمه ی شادی بخش زندگی تشبیه می کند. این آب ها چه طور می توانند شیرین باقی بمانند اگر آن را با بسیاری افراد دیگر تقسیم کنیم؟ صحبت کردن در مورد تجربیات خصوصی اگرچه یک پیروزی باشد و یا حتا از آن چه در مجلاتی که در همه جای دنیا پیدا می شود، متفاوت باشد، باز هم خدایسندانه نیست. نامه ی یعقوب در مورد قدرت صحبت کردن مان نظری دارد:

«آیا می شود از چشمه ای هم آب شیرین روان باشد، هم آب شور؟ برادران من، آیا ممکن است درخت انجیر، زیتون بار آورد؟ یا درخت مو، انجیر بر دهد؟ به همین سان نیز چشمه ی شور نمی تواند آب شیرین روان سازد.»
(یعقوب ۳: ۱۱-۱۲)

ما همیشه آن چه در درون مان داریم، آزاد می کنیم. اگر تازه و حیات بخش است، تازه خواهد ماند، اما اگر شبیه آب است اما حیات نمی بخشد، از آن برحذر باشید. شما نمی توانید آب شور بخورید، چون چشم ها را می سوزاند و پوست را خشک می کند، برای شنا کردن خوب است، اما برای تشنگی هیچ فایده ای ندارد. تنها خدا می تواند از ما آب زنده جاری کند.

«آب را از منبع خود بنوش، آب گوارا را از چاه خویشتن. چرا باید چشمه هایت در کوی ها جاری شود و نهرهایت در معابر عمومی؟ بگذار تنها از آن تو باشند و بیگانگان را در آن ها سهیم مساز. سرچشمه ات مبارک باد، و از همسر روزگار جوانی خویش شادمان باش؛ همچون غزالی دل پذیر و آهویی زیبا، پستان هایش تو را همیشه خرم سازد و عشق او سرمست ات

(امثال ۱۰:۵-۱۹ ترجمه ی هزاره)

من عاشق این متن شاعرانه و توصیف صمیمی عشق در ازدواج هستم. در خانه ی ما (همه چیز) تمیز و خالص می باشد. زن باید با عشق، قدرت اسیر کردن شوهر خود را داشته باشد.

وقتی دامنه ی ازدواج به بی عفتی، پورنوگرافی و گفت و شنوندهای ناپاک کشیده می شود، تبدیل به چیزی گل آلود و سهم غریبه ها می شود. آن چه بین دو نفر زیباست، وقتی میان بسیاری قسمت می شود، آلوده و کثیف می شود. وقتی ما بخش های خصوصی زندگی مان را با دیگران قسمت می کنیم، نصیبی که مقدس بوده است را نابود می کنیم.

تحمل توفان ها و شرایط سخت

قرار نیست که زن و شوهرها فقط در تخت خواب با هم باشند، قرار است برای گرما و حمایت از یکدیگر نیز با هم باشند.

«و اگر دو نفر نیز بخوابند، گرم خواهند شد، اما یک نفر چگونه گرم شود. و اگر کسی بر یکی از ایشان حمله آورد، هر دو با او مقاومت خواهند نمود.»
(جامعه ۴:۱۱-۱۲)

به ما وعده ی زندگی بدون توفان و سختی ها داده نشده است، اما می توانیم تعیین کنیم که چه طور به خوبی آن را تحمل کنیم. در طی دو دهه امتحان پس دادن و اشتباه کردن، متوجه ی حقیقتی شدم که طنین درستی آن مرتباً تکرار می شود: تا زمانی که در ازدواج مأمنی گرم و امن دارم، هوای توفانی خارج تهدیدی برایم به حساب نمی آید، اما توفان هایی که در داخل پیش می آید، قدرت ترساندن و درهم شکستن ما را دارد. مهم نیست در طول روز چه خشم و خروشی برای ما پیش آمده است، در پایان روز، ما باید با گرمی کنار یکدیگر بیارامیم.

مطمئنم که اگر هیچ احساسی وجود نداشته باشد، شما نمی توانید با همسرتان در یک تخت بخوابید. نمی دانم ازدواج شما در چه شرایطی است، نمی دانم چه توفان و آشوب هایی خارج از ازدواج شما بوده است، اما می دانم که شما نمی توانید آن چه در بیرون می گذرد را کنترل کنید، ولی می توانید تصمیم بگیرید که نگذارید این توفان به داخل کشیده شود. اگر به فشار بیرون اجازه داده اید تا خود را در داخل هم بروز بدهد، از همین امروز می توانید آن را تغییر دهید.

شوهران ما باید از جانب صمیمی ترین دوستان ما هم مورد احترام قرار

بگیرند. شوهرها باید به زن هایشان عشق بورزند، و زن ها باید قلب شوهران شان را در اختیار داشته باشند. زوج ها باید همان طور که در ازدواج پیش می روند، عشق شان به هم نسبت به روز اول بیش تر شود. آن ها باید در برکت ایامی که با یکدیگر می گذرانند و میراثی که متعلق به هر دوی آن هاست، لذت ببرند.

«و ریسمان سه لا به زودی گسیخته نمی شود.»

(جامعه ۳:۱۲)

به باور من نمونه ای از این قوت سه لایه و سه بعدی می تواند در آغوش شوهرانی که مورد احترام و زنانی که مورد محبت قرار گرفته اند و در نسل و وارثان ایشان و در اتحاد آن ها یافت شود. به دلیل ویرانگری طلاق، بسیاری از ما در بخش مالی، عشق و زندگی صاحب وارثی نشده ایم، اما امروز همه چیز می تواند تغییر کند. برای هر نسلی پتانسیل صاحب میراث شدن وجود دارد. بیایید یکدل برای به دست آوردن آن کنار یکدیگر مبارزه کنیم.

پدر آسمانی،

به نام عیسا نزدت می آیم، در ازدواج ام قابلیت این که دو نفر یکدل باشیم را به وجود آور. ما را دوباره با قدرت سلطنت برکت بده و به خاطر سو استفاده از قوت مان علیه یکدیگر ببخش. من تصمیم گرفته ام که در گفتار و عمل به شوهرم احترام بگذارم. می خواهم زندگی ما برای فرزندان مان، میراثی بر جای بگذارد. عشق میان ما را بیدار بساز. گرمی و قوت و صمیمیت را به شوهرم بازگردان. به من دوستان خدادوستی ببخش که در رشد ازدواج مان تشویق ام کنند. به من تشخیص و تمیز بده تا تغییر و تعدیل هایی که نیاز دارم ایجاد کنم را بشناسم و این تغییرات صورت بگیرد. مرا به خاطر کلمات نادرستی که به کار می گیرم و بر راه و روش و شکل زندگی ام تاثیر می گذارد، ببخش. مرا ببخش که بر تو شکایت کردم. پدر، تو بخشنده و نیکویی. متعهد می شوم تا فضایی در خانه ام ایجاد کنم تا تو بتوانی آن را برکت دهی. تصمیم گرفته ام که یکدل با همسرم گام بردارم و قدرت سلطنت را دوباره بازیابم. آمین!



فصل یازدهم

مبارزه برای زیبایی

تقریباً حتا در میان تحولات جهانی هم بعضی چیزها پایا می ماند؛ مانند اشتیاق به جوان ماندن و زیبایی! همان طور که این خواسته بی وقفه ادامه پیدا می کند، در پی آن در هر جا، فریاد ناامیدی نیز به گوش می رسد. باید پرسید که چرا این همه اهمیت به زیبایی نامحدود و پایان ناپذیر داده می شود؟ به نظر من پاسخ ما در ارتباط زیبایی که در عمق اشتیاق انسانی خود داریم، یافت می شود؛ فریادی از روی ناامیدی برای محبت. بدون این که با این اشتیاق مواجه شوید، مشکل است به مجله یا برنامه ای تلویزیونی نگاه کنید یا از فروشگاههای بازدید کنید.

ما نه تنها می خواهیم زیبا باشیم، بلکه می خواهیم زیبایی اطراف ما را در بر بگیرد. می خواهیم زیبایی را در هر چیزی که می بینیم، لمس می کنیم، می چشیم یا می بوییم، تجربه کنیم. بدین معنی که دگرگونی و تغییر شکل در خانه ها، بدن انسان ها، لباس ها، باغ ها، اتاق ها و در بعضی موارد حتا در شهرها هم شروع شده است. آیا تمایل برای تغییر شکل نادرست است؟ شاید شیوه ی آن کمی غلط بوده باشد، اما این اشتیاق نادرست نیست. زیرا همان طور که به دیدن زیبایی ها تمایل داریم، خدا تعاقب زیبایی را نیز به طور همه جانبه در ما قرار داده است.

«و او هر چیز را در وقت اش نیکو ساخته است.»

(جامعه ۳: ۱۱)

دقت کنید که این آیه نمی گوید او همه چیز را در وقت اش نیکو خواهد ساخت، بلکه می گوید او هر چیز را در وقت اش نیکو ساخته است. نه فقط بعضی چیزها،

بلکه همه چیز و نه فقط بعضی ها، بلکه همه گوهر وجودی شان با زیبایی پیوند خورده است. از پیش در تقدیر ما، شکوه و جلال و زیبایی مقدر شده است. دیگر جای سوالی باقی نمی ماند که آیا زیبایی بدون مرزی که با تغییر سن تغییر نکند، وجود دارد یا نه، بله البته وجود خواهد داشت. سوال تبدیل می شود به این که چه وقت و کجا این زیبایی یافت می شود. در زمان و مکان دیگری، زیبایی دیگر حق انتخابی نخواهد داشت تا تبعیض قایل شده، بعضی ها را ممتاز شمرده یا مورد فیض قرار بدهد و با بقیه کاری نداشته باشد. آن جا زیبایی به همه داده خواهد شد و این سوالی دیگر برمی انگیزد: اگر زیبایی برای همگان است، کی نوبت ما می رسد؟ و هر کس و هر چیز چه مدت پیش رو دارد تا دوباره به ردای شکوه و جلال مزین شود؟

علاوه بر جست و جوی زیبایی، خدا در درون ما امیدی پایا گذاشته است که کهنه به طریقی نو شود. توجه کنید من نگفتم که مسن، جوان می شود، اما کهنه، نو می شود. دوباره جوان شدن کافی نیست. شاید کسانی هستند که سر این نکته با من موافق نباشند. آن ها خسته و از پای درآمد پس از سال هایی که سپری کرده اند، سرهای خود را تکان داده و غرغری می کنند که: «من دیگر تحلیل رفته ام، به اندازه ی کافی زندگی کرده ام! نمی خواهم دوباره همه ی این سال ها را تکرار کنم.» لطفا درک کنید، من نمی گویم که زندگی را به عقب برگردانیم تا شما دوباره شروع کنید یا این که دوباره جوان شوید با مزایای اضافی مانند دانش بیش تر و درس هایی درباره ی زندگی. ما منتظر چیزی بسیار بیش تر از یک جابه جایی زمانی یا افزودن ماسک جوانی بر روی حکمت ناشی از سن هستیم. نه، سرنوشت ما از چیزی که هیچ چشم فانی آن را ندیده است، آبتن شده است؛ چیزی که ما به دشواری می توانیم باور کنیم که وجود دارد. اما می توانیم به آن اعتماد کنیم، زیرا به ما وعده داده شده است.

«چنان که آمده است: آن چه را هیچ چشمی ندیده، هیچ گوشی نشنیده، و به هیچ اندیشه ای نرسیده، خدا برای دوستداران خود مهیا کرده است.»
(اول قرن تیان ۲: ۹)

ما منتظر چیزی هستیم که آن را ندیده ایم. به صداهایی گوش می دهیم که برایمان ناآشناست و خود را به طرف پذیرفتن نظرها، رویاها و عقیده هایی سوق می دهیم که ذهن ما حتا نمی تواند شکل بنیادی آن را درک کند. هیبت باشکوه این وعده، مرزهای تحلیل ما را به مبارزه می طلبد. مدت ها پیش خدا این اشتیاق را در خاک قلب بشر کاشت، با این علم که یک روز ما را می خواند که گرد او بازگردیم.

برای تمام کسانی که او را دوست دارند

گرچه فانی، ولی مشتاق جاودانگی و ابدیت هستیم. در درون ما اشتیاقی ذاتی برای چیزی که بی نهایت از قلمرو ما دور و دست نیافتنی است، وجود دارد که نمی تواند کمکی کند ولی می تواند ما را به حیرت درآورد.

آن چه به دنبال اش هستیم، هرگز چیزی نبوده است که خود برای به دست آوردن آن امیدوار بوده باشیم. با تعجب در زیبایی و سادگی آن چه ما را برای چنین وجد تصورناپذیری شایسته می سازد، درنگ می کنم. او این را برای آنانی که دوست اش دارند، مهیا می کند. اگر قرار بود این شایستگی برای آنانی باشد که او دوست می داشت، ممکن بود دچار وحشت بشویم. ولی نیازی نیست بترسیم. برای کسانی که او را دوست دارند، یک مهمانی فوق العاده و تمام عیار وجود دارد. من حتا باور ندارم که ما ظرفیت بیان محبت مان را به او داشته باشیم. هر وقت احساس می کنم که نمی توانم به اندازه ی کافی محبت ام را به یکی از پسران ام ابراز کنم، فقط می گویم: «تو را بیش تر از خیلی دوست دارم!» اما صادقانه بگویم، هرچه قدر هم آن ها را واقعا دوست داشته باشم، در بیان محبت مادرانه ام ناقص هستم. شاید وقتی آن ها را در آغوش می گیرم، برای لحظه ای محبت بی نقص آن دیگری را که همان خداوند می باشد، احساس کنند. اشتیاق ما، پا را از ظرفیت تخیل مان فراتر می گذارد. اگرچه ما نشنیده و ندیده ایم، اما برای آنانی که مشتاق دریافت بیش تری باشند، مکاشفه ای وجود دارد.

«زیرا خدا آن را توسط روح خود بر ما آشکار ساخته...»

(اول قرنیتیان ۲:۱۰)

جایی هست که ظرفیت درک این مکاشفه را دارد؛ قلب بشر. جایی هست که روح با آن سخن می گوید و به ما ابراز عشق می کند(با کلامی باشکوه و رازگونه) و به این شکل فاصله ای که میان آسمان و زمین وجود دارد، به مرور زمان کم تر و کم تر می شود.

ما منتظر و چشم به راه آن دگرذیسی عمیقی هستیم که قادر است بندهای بشریت را پاره کند، و ما را از هر محدودیتی رها سازد. سرنوشت ما برای رویارویی (با دشمن) آنچنان قدرتمندی رقم خورده است که این موضوع، ما را از محدودیت زمان رها خواهد ساخت. هر کدام از فرزندان خدا چنین تغییر چهره و هیبتی را تجربه خواهند کرد.

چرا ابدیت در دل های ما کاشته شده است؟

به باور من فریاد نیاز ما برای زیبایی و جوان شدن فقط چشمه ی کوچکی است از آن تغییر و تبدیلی که آن را در هر رده ای تجربه خواهیم کرد. من این فریاد را حتا در عنفوان زندگی وقتی که همه ی امید جوانی از دست رفته است، دیده ام. وقتی مادر بزرگم را با بوسه ای برای همیشه بدرقه می کردم، بازتاب آن را دیدم. او سایه ی خمیده ای از زیبایی ای بود که زمانی صاحب اش بود. هاله ی ضعیفی از موی سپید سر او را آرایش داده بود. پوست دست اش چنان زیر، لک دار و ضعیف شده بود که باید به خود فشار می آوردم تا زن سوسیالیست پوست برنزه ی سال ها قبل را به یاد آورم و برای این که به خود دلداری بدهم، پوست او را تصور کردم که در حال لطیف شدن است و برای عزیمت اش آماده می شود. او به زودی با گامی، از رختی که دیگر برایش بسیار کهنه و مندرس شده بود، رها می شد. او زمین خورده بود و من لبخندش را نشناختم، چون دندان هایش شکسته بود و رنگ اش تغییر کرده بود. فرزندان کوچک ترم قبلا او را ندیده بودند، وقتی پیشانی او را بوسیدم و برای آخرین بار مزه ی بوسیدن او را تجربه کردم، آن ها کمی ترسیدند و به عقب رفتند. وقتی به جلو خم شدم، متوجه شدم که آن رایحه ای که وقتی جوان بودم با خود داشت، از بین رفته بود. می دانستم تا روزی که کهنه نو شود، دیگر او را نخواهم دید.

«او هر چیز را در وقت اش نیکو ساخته است و نیز ابدیت را در دل های ایشان نهاده...»

(جامعه ۳: ۱۱)

چرا خدا ابدیت را در دل های فرزندان فانی اش می نهد، آیا برای این که ما را ناامید کند؟

نه، من فکر می کنم این باعث می شود ما سرمان را بلند کنیم و نگاه مان را به فراتر از محدوده ی دیده ها و شنیده ها بدوزیم. ابدیت سبب می شود ما ماورای این لحظه و برای مکان هایی که هنوز ندیده ایم، زندگی کنیم.

مرگ، برانزده ی پسران و دختران آدم و حوا نیست. ما این فساد را نمی پذیریم، زیرا در واقع دشمن ماست. آیا به همین دلیل است که ما نمی خواهیم تنها آن جوجه اردک زشت باشیم که به قوی زیبایی تبدیل می شویم، بلکه همچنین می خواهیم آن قوی مسن و خسته ای باشیم که به هر طریقی می خواهد مرتبه، مقام و عزت خود را در زندگی اش نگاه دارد؟ به عنوان پسران و دختران آدم و حوا، تنها کار درست این است که با مرگ، نابودی و سرقت زیبایی در هر جبهه ای بجنگیم و در

پایان دوست داریم ببینیم که ضعف‌ها و بی‌مایگی‌ها تبدیل به قوت شده‌اند و بیماری‌ها معالجه شده و نابودی و تنگدستی از بین رفته است و همه چیز وارونه گردیده است. به علاوه، با هدف و اقتدار مبارزه می‌کنیم، زیرا آن باغ ما تاراج شده و سلطنت ما به خطر افتاده است. به نحوی، همه‌ی ما امیدواریم که آن قدر بتوانیم زمین را بکنیم تا گنج‌های بارزش خود را که دفن شده‌اند، پیدا کنیم و خواهیم کرد. ما مشتاقیم که زندگی‌ها و خانه‌های درهم ریخته سامان بگیرند و ساکنان آن قدرت بیابند. همین تازگی‌ها از این‌که خانه‌ی یک خانم خوشبخت از هرج و مرجی تمام عیار به پناهگاهی برای خلاقیت تبدیل شد، شگفت زده شدم. وقتی او روی آثار هنری طراحان بررسی و تحقیق کرد، نگاه‌اش دگرگون و دیدش دیگر کم‌تر زمینی بود. اندکی صریح‌تر و با به هم ریختگی کم‌تر نگاه کرد. او خانه‌اش را به خوبی دکوراسیون کرد چون حال می‌توانست هرگاه که بخواهد از وسایل و اختیارات‌اش استفاده کند و رویاهایش را پیش برد. او توانست از آن‌چه که همیشه داشت ولی به دلیل شلوغی نمی‌توانست از آن استفاده کند، بهره‌برد. این امکان همیشه برای او وجود داشت؛ او فقط نیاز داشت آن‌ها را دوباره با منطق کنار هم بچیند. وقتی یک نفر دیگر، با دیدی متفاوت کنار او قرار گرفت، آن‌کاری که او به تنهایی نمی‌توانست انجام دهد، با یکدیگر انجام دادند. همه‌ی ما به این یک نفر دیگر که فردی حکیم است، دسترسی داریم.

«و من از پدر خواهم خواست و او پشتیبانی دیگر به شما خواهد داد که همیشه با شما باشد.»

(یوحنا ۱۶:۱۴ ترجمه‌ی شریف)

اگر بخواهیم مثالی زده باشیم، کار این پشتیبان که همان مشورت روح القدس است، فراتر از یک برنامه‌ی بیست و چهار ساعته‌ی تلویزیونی است، که دیر یا زود ساخت سریال تمام می‌شود و دست اندرکاران آن بر سر زندگی روزمره‌ی خود بازمی‌گردند.

نمی‌خواهم منفی‌بافی کنم، اما این مهم نیست که دگرگونی‌خانه‌چه قدر گسترده باشد، به هر حال مالک خانه‌ای که می‌خواهد تغییر کند، خود نیز باید آموزش ببیند یا طرز فکر و سلیقه‌اش تغییر کند، تا بتوان دوباره خانه را به شکلی نو ساخت.

چه تعداد از مسیحیان مانند بعضی از این تغییردهنده‌های دکوراسیون هستند؟ در یک جلسه، یا در طول یک برنامه‌تغییری بنیادی در زندگی ایشان رخ می‌دهد، تا دوباره برگردند به همان الگوهای کهنه. تبدیل‌چهره‌ی آن‌ها از مرگ به حیات فقط تبدیل به یک خاطره می‌شود. دگرگونی آن لحظه در زندگی روزمره‌ی آن‌ها

کاربردی ندارد که این دقیقاً بر خلاف آن چه خدا قصد داشته، می باشد.

تبدیلی پایا

«طریق پارسایان همچون طلوع سپیده دمان است، که تا روشنایی نیمروز، نور آن هر دم فزونی می گیرد.»

(امثال ۱۸:۴ ترجمه ی هزاره ی نو)

این آیه همیشه از آیه های مورد علاقه ی من بوده است. به سفرم در این دنیا نمایی شاعرانه ای می دهد. لحظه ی تبدیل نباید برای ما بیش از حد پُر رنگ بشود، زیرا که صرفاً یک شروع است. زمانی که نور ما از همیشه کم تر است، باید تسلیم صرف ضعیف ترین روشنایی جاده ی پیش روی مان شویم. همان طور که به مقصدمان نزدیک تر می شویم، باید راه خود را به طور فزاینده ای روشن تر ببینیم. هرگز عکس العمل پسرم را، وقتی از یک کاروان درب و داغان که خانه ی یک قربانی ایدز بود دیدن کردیم، فراموش نمی کنم. دختری بود که بدون ازدواج بچه دار شده بود و پدر و مادرش او را از خانه بیرون کرده بودند و او با دوست پسر شش ساله اش زندگی می کرد که پدر فرزندش بود و ویروس را به او انتقال داده بود. وقتی به آن جا می رفتم تا یک کمد کوچک، کمی لباس و غذا برای او و کودک اش ببرم، پسرم را هم با خود بردم. آن هنگام پسرم بیش از هشت سال سن نداشت و همین طور که به اطراف اش نگاه می کرد، از ترس در لاک خود فرو رفته بود. من امیدوار بودم که با نشان دادن این نمونه، به او آموزش بدهم، اما در عوض وقتی او را نگاه کردم، در خود فرو رفته و آشکارا عقب کشیده بود.

در راه بازگشت به خانه، از او پرسیدم که چرا این گونه رفتار کرده است. او با صداقت پاسخ داد: «مامان، من ترسیده بودم!» یک لحظه فکر کردم و در واقع دیدم که خود من هم از این صحنه ی ناامیدی ترسیده بودم. سایه ی مرگ و اهمال گری بر کودکی افتاده بود و این درحالی بود که یک زوج جوان و خودخواه به سمت نابودی می رفتند. هر چیزی در منزل آن ها بوی ناامیدی می داد؛ از لباس هایی که بر زمین پرت شده بود گرفته، تا چک های نقد نشده و هزینه های پرداخت نشده ی غذا. آن ها نسبت به آن چه داشتند بی تفاوت بودند، بنابراین از آن چه که هر کسی بتواند تصور کند، بینواتر بودند. اغلب بزرگ ترین فقرها زمانی پیش می آیند که ما از درک آن چه داریم، عاجزیم. درست مانند بزرگ ترین فریب که وقتی نمی دانیم که هستیم، اتفاق می افتد.

«او هر چیز را در وقت اش نیکو ساخته است و نیز ابدیت را در دل های ایشان نهاده، به طوری که انسان کاری را که خدا کرده است، از ابتدا تا انتها دریافت نتوان کرد.»

(جامعه ۳: ۱۱)

اشتیاق برای رستگاری

خدا این اشتیاق و امید برای رستگاری را در هر کدام از ما قرار داده است، اما وقتی این دیدگاه را از دست می دهیم، ترسناک می شود. بدون این دید، هیچ دورنمای حقیقی نداریم. مطابق مناسبت های جاودانی، باید مشتاق دیدن نظمی باشیم که در پی این بی نظمی ها حاصل می شود. جوان به طرف سنین پیری پیش می رود، همان طور که کهنه، نور را بر تن می کند.

به همین دلیل است که بعضی از ما از کنار هم گذاشتن عکس های قدیم و جدید خود، ناامید می شویم. همه ی ما تا حدودی عاشق مفهوم کلی تغییر چهره هستیم و می دانید، واقعاً قرار بوده که این اتفاق برایمان بیفتد و چهره مان همواره جوان بماند.

فکر می کنم که این فریفتگی در زمان آفرینش با وجود ما گره خورده باشد. می دانیم که این موضوع از لحظه ی تولد وارد میدان می شود. ما دختران و پسران آدم و حوا، نخستین نفسی که می کشیم، یک قدم به سوی مرگ برمی داریم. می دانم که حتماً گفتن این موضوع ولو این که بدانیم صحیح است، برای بیش تر ما ناخوشایند است و اشتباه به نظر می رسد. به عنوان فرزندان نور، ما هرگز جامه ی مرگ و زوال را تماماً نخواهیم پوشید، زیرا حقیقت این است که هیچ کدام از ما برای مرگ به دنیا نیامده ایم.

از میان همه ی مخلوقات، تنها ما (مردان و زنان) به شباهت خدا - بخشنده ی حیات - آفریده شده ایم. منطقی است که، سپس آن مرگ اتفاق افتاد و تمام آن چیزها از ما دزدیده و همه چیز بر خلاف طبیعت آفرینش مان شد. این یکی از دلایلی است که ما باید همیشه برای حفظ حیات مبارزه کنیم.

ما - نقطه ی اوج آفرینش خدا - با ترس سایه افکنی از مرگ و جنگی که بر ضد بلای چین و چروک های ناشی از سالخوردگی است، دست به گریبان هستیم. آیا به این دلیل که پوشش خود را از دست داده ایم و عریان شده ایم، این مبارزه از جانب ما صورت می گیرد؟ بی تردید، ما آشکارا این چروک ها را به عنوان علامت هایی از سال های عمر و همچون نقشه ی راه های زندگی مان مانند جامه ای بر تن می کنیم.

زدودن وحشت از مرگ

حیوانات از مرگ نمی ترسند؛ با آن مبارزه می کنند. اقدام آن ها برای زنده ماندن، با آن چه ما انجام می دهیم تفاوت دارد. حیوانات بر ضد مرگ نزاع نمی کنند یا شکایتی از تاثیر خرابی و نابودی که زمان بر بدن هایشان می گذارد، ندارند. برای آن ها، مرگ دشمنی نیست که از آن بترسند؛ بلکه تنها یکی از دشمنانی است که برای آن ها وجود دارد که به خاطر زنده ماندن با آن مبارزه می کنند؛ زنده ماندن هدف آن هاست، زیرا هرچه برای زندگی کردن نیاز دارند، روی زمین یافت می شود، اما برای ما زنده ماندن هرگز به تنهایی کافی نبوده است. ما خواستار چیزی فراتر از آن هستیم. ما غلبه بر مرگ را می خواهیم، زیرا مرگ حریف نهایی ماست.

«دشمن آخر که باید از میان برداشته شود، مرگ است.»

(اول قرنیتیان ۲۶:۱۵)

و

«... آن گاه آن کلام مکتوب به حقیقت خواهد پیوست که می گوید: مرگ در

کام پیروزی بلعیده شد.»

(اول قرنیتیان ۵۴:۱۵)

پدر ما - خدا- این وحشت را فهمید که سایه ی مرگ بر سر همه ی ما باقی می ماند، بنابراین با این ترس مواجه شد و به قدرت صلیب، نام آن را تغییر داد و در این نام قدرتی باورنکردنی نهفته است.

عیسا نام مرگ را، که مفهوم تلف شدن دارد، عوض کرد و به خفتن تغییر داد. برای فرزندان محبوب او ، مرگ دیگر خاتمه و پایان نیست؛ زیرا مرگ تبدیل به شروع یک رویا می شود. نمونه ی این را وقتی عیسا در متا ۹:۲۴ به نوحه گران و کسانی که شیون می کردند، گفت: «بیرون بروید. دختر نمرده بلکه در خواب است» ، می بینیم. اما آن ها به او خندیدند. او حتا از پیش خبر وعده ای را می دهد. کلام خدا به ما می گوید که:

«گوش فرا دهید! رازی را به شما می گویم: ما همه نخواهیم خوابید، بلکه

همه دگرگونه خواهیم شد.»

(اول قرنیتیان ۵۱:۱۵)

آیا همه ی ما هر روز نمی خواهیم؟ پس مطمئناً پولس درباره ی استراحت شبانه یا روزانه صحبت نمی کند. او زبان روح را اقتباس کرده بود و به «خواب» نامیدن مرگ در نوشته هایش شروع کرد. به ما گفته شده است که همه ی ما نخواهیم خوابید، اما همه ی ما تبدیل خواهیم پذیرفت. کلمه ی تبدیل می تواند معنی دگرگون شدن، تغییر شکل یافتن و انقلاب کردن داشته باشد. کلمه ی «تغییر» در یونانی، در بسیاری از موارد کاربرد «تغییر کردن» است. در این مسیر، دو نوع تغییر وجود دارد: خوابیدن یا ماندن تا پدیدار شدن دوباره ی او (خدا).

بنابر دلایلی که تنها پدیمان می داند، استراحت اغلب پیش درآمدی بر تغییری عمده است. بعضی از ما هرگز خواب مرگ را تجربه نخواهیم کرد، در حالی که به همه ی ما که متعلق به خدا هستیم، وعده ی آن تغییر داده شده است. عیسا درد و رنج شدیدی را تا به مرگ تجربه کرد تا ما این وحشت را تجربه نکنیم. برای فرزندان او، تنها یک خواب است و بعد یک تبدیل؛ و برای بعضی ها تنها تبدیل انتظار آن ها را می کشد.

ما زیبایی حقیقی را خواهیم دید

و دنیا چنان تبدیلی را به خود ندیده است. عکس های «قبل» و «بعد»ی (پیش تر از این سخن گفتیم که مایه ی ناامیدی ماست) خواهیم داشت که هیچ عکس یا هیچ برنامه ی چند ساعته ای هیچ وقت نتوانسته است همه ی نماها یا گستره ی آن را نشان دهد. من فکر می کنم که ما به خودمان نگاه می کنیم و در واقع زیبایی واقعی را برای نخستین بار می بینیم.

به یکدیگر نگاه خواهیم کرد و از دل ربایی و قدرت این اتفاقات، نفس مان بند خواهد آمد. تصور می کنم مانند کودکان همدیگر را در آغوش گرفته، گریه خواهیم کرد و جیغ خواهیم کشید: «این تویی؟ چون من که واقعا خودم هستم!»

در این جا خیلی چیزها هست که ما نگاهی گذرا و سایه وار به آن می اندازیم. سایه ها غلط نیستند؛ مشکل این جاست که آن ها ذات ناپایداری دارند و در مقابل درخشندگی نور فرارند. به جای این که عقب بنشینیم و در مورد پرهیزکاری یا برعکس، در مورد عیب و بدی کل ماجرای تبدیل هیات نظر بدهیم، زمان آن رسیده است که تصدیق کنیم که تغییر بزرگی که همه ی ما آرزوی آن را داریم، در راه است. جهان این حقیقت را در این دنیای سایه ها می داند، اما آیا در قلمرو ماده، ما واقعا این را می دانیم؟ به عنوان دختران خدا، ما مباشران حقیقتی مهیب هستیم. اکنون زمان آن فرا رسیده تا بگذاریم این حقیقت ما را دگرگون کند.

«چون این فسادپذیر، فساد ناپذیری را پوشید و این فانی به بقا آراسته شد، آن گاه آن کلام مکتوب به حقیقت خواهد پیوست که می گوید: مرگ در کام پیروزی بلعیده شده است.»

(اول قرن‌تیان ۱۵: ۵۴)

وقتی به این فکر می کردم، مثال‌ها و مانندهای بسیاری برای آن پیدا کردم. مثلاً آن‌هایی که دستخوش جراحی پلاستیک می شوند یا تغییری افراطی، از هر نوع ایجاد می کنند، ابتدا در رابطه با خواسته و تمایل‌شان مشورت داده می شوند. شاید جراح بگوید: «ما می‌تونیم این کار را بکنیم، اما بیش‌تر شبیه این می‌شود تا آن. من نمی‌توانم دقیقاً گونه‌ی فلان بازیگر را برای شما بگذارم، اما تا حدی می‌توانم شبیه به آن را انجام دهم.» سپس، درباره‌ی روش کار، که چه طور آن را بگذارد و یا نحوه‌ی برش دادن، جز به جز صحبت می‌کند. سپس زمانی طولانی صرف دوره‌ی نقاقت و ریسک‌های این شیوه می‌شود. و در آخر نوبت مبلغی که باید پرداخته شود می‌رسد تا بتوان به نتیجه‌ی مورد نظر رسید. و سپس بیمار باید سر قرارشان بماند و درد، دوره‌ی نقاقت و مبلغ مورد نظر را متحمل شود. این افراد به خواب عمیقی فرو می‌روند و اگرچه می‌دانند پس از این که بیدار شوند، ورم و درد دارند، و به احتمال قریب به یقین نشانه و جای زخم باقی خواهد ماند، ولی سر قرار خود برای ایجاد تغییر باقی می‌مانند. عضوی یا بخشی از بدن تغییر خواهد کرد یا دوباره آراسته خواهد شد و اگرچه درد می‌کشند، اما اگر دوره‌ی درمان را تحمل کنند و صبورانه منتظر شوند تا ورم فروکش کند، از طرف دیگر طعم زیبایی را خواهند چشید.

وعده‌ی خدا به ما نیز، به نوعی یک روند سریع از مثال بالاست. در تبدیل هیأت او، ما زخمی و جریحه دار، مسن و فرسوده و حتا شاید خمیده و دردمند می‌شویم و بی‌درد، تازه، دارای نیروی جوانی، با طراوت و قوی بیدار می‌شویم. من تا به حال دو بار تحت بیهوشی قرار گرفته‌ام. بیهوشی یک جور زندگی معلق است؛ حالتی بی‌نهایت عمیق، تا جایی که بیمار ارتباطش را هم با درد و هم با واقعیت از دست می‌دهد. بدن همه چیز را تجربه می‌کند، اما مغز درک ندارد. نخستین بار که زیر بیهوشی رفتم، زمانی بود که پنج ساله بودم و دکترها یک چشم‌ام را خالی کردند. با دو چشم خوابیدم و وقتی بیدار شدم، یک چشم داشتم. و اخیراً هم یک بار دیگر برای جراحی بینی‌ام که شکسته بود، بیهوشی را تجربه کردم. برایم تنفس و تمیز کردن گوش به خاطر جراحی سخت بود، در آن زمان چهل و سه ساله بودم، اما به خاطر جراحی قبلی‌ام که در پنج سالگی انجام داده بودم، از فکر این که دوباره بیهوش خواهم شد، خیلی ترسیده بودم. به خاطر

می آورم که همان طور که برای روز جراحی شمارش معکوس می کردم، بی اراده شروع به لرزیدن کردم.

دکتر نارنینی داشتیم و در ضمن می دانستم که باید این جراحی را انجام بدهم، اما ترسم باقی ماند. جان را مجبور کردم تا لحظه ی آخر که مرا به اتاق عمل می بردند، کنارم بماند. همین طور که وارد اتاق می شدم، دکترم با ملایمت با من صحبت کرد و گفت که تا وقتی بیدار بشوم، او آن جاست تا به من پشت گرمی بدهد. آخرین چیزی که به یاد دارم این است که از من سوالی شد: «خوب، حالا واقعا دماغ ات را چه طوری شکستی؟... شوهرت به آن مشت زد؟»

حتا پیش از این که بتوانم جواب بدهم، از هوش رفته بودم. وقتی بیدار شدم، گفتم: «نه! خودم آن را شکستم...!»

متوجه شدم که یک وقفه ی زمانی بین پاسخ ام رخ داده است. پاسخ ام در وسط جمله به یک سوال تغییر کرد: «تمام شد؟» دکتر مهربان گفت: «بله، و تو واقعا عالی بودی!»

از این که تمام شده بود، خیلی راحت شده بودم، ولی گیج بودم. جان به اتاق ریکاوری آمد و آن چه را که دکتر به من گفته بود، تکرار کردم: «عزیزم، من عالی بودم!»

این بار از احساس گمگشتگی رنج نبردم، من احیا شده بودم. تمام راه بازگشت به خانه را از خودم سرافراز بودم. کار تمام شده بود. این بار چیزی از دست نداده بودم، فقط بینی ام ترمیم شده بود.

ایمان دارم که اگر بگذاریم روح القدس کار خود را انجام بدهد، این فقط سایه ای از نوع روندی است که در انتظار هر کدام از ماست. ما با ترس می رویم، اما وقتی بیدار می شویم، متوجه می شویم که وقتی ما در او استراحت می کردیم، کار تمام شده است.

«پس دلسرد نمی شویم. هر چند انسان ظاهری ما فرسوده می شود، انسان باطنی روز به روز تازه تر می گردد.»

(دوم قرنتیان ۴: ۱۶)

آن چه خدا می بیند

آیا باور دارید که خدا می تواند با یک چشم به هم زدن، شما را ببرد و انتقال بدهد؟ من ایمان دارم که زنان مسیحی می توانند تمام دوران زندگی خود دوست داشتنی و دل پذیر باشند. ما باید این را به جهان نشان بدهیم. در کنار تمایل مان

برای زیبایی، مقداری پیچیدگی هم وجود دارد. این طور به نظر می آید که بی نظیری یک فرد تحت حمله ی تهاجمی قرار دارد. بیایید از زاویه ای دیگر به این مسئله نگاه کنیم. به طور قطع یک جای کار ایراد دارد. ایمان دارم که دشمن جان های ما، از این که ما بیدار شویم و به آن کسی که واقعا هستیم تبدیل بشویم، کمی می ترسد. چرا باید زنان (هم جوان و هم مسن) آن قدر دائماً به ستوه بیایند که خویشتن را از همه ی چیزهایی که ارزشمند است خالی کنند و بر ظاهر متمرکز بشوند. چرا زنان باید قوت حکمت و میراث را کنار بگذارند و به استقبال حماقت و خوشی های زودگذر و فانی بروند؟ حال، در این گردباد واهی و ناتمام، یک زن مسیحی باید چه گونه باشد؟ چه طور رفتار کند؟ چه گونه لباس بپوشد؟ طرز بیان اش چگونه باشد؟ این ها سوالاتی هستند که من می خواهم در پاسخ به آن ها به شما کمک کنم. زیرا در شما آرامش، موهبت، نقش و لحن و نیت و حتا نگاهی هست که همه ی ما به آن نیاز داریم.

اخیرا در همایشی بودم که در آن روح القدس این کلام را برایم برکت داد که نشان می دهد او ما را چه طور می بیند:

«وقتی به شما نگاه می کنم، چیزی بیش تر از آن چه شما می بینید، می بینم... من وعده را می بینم. من نسلی از دخترانی را می بینم که آن چنان دشمن را می ترسانند که او هر کاری خواهد کرد تا بتواند با قدرت اش تصویر شما را تحریف کند، مانع زیبایی شما بشود و شما و قوت قدرت تان را بدزدد.»

او پدر دروغگویان است و از پشت شیشه ای تیره با شما حرف می زند. اما پدر روشنایی و نور با شما رو در رو صحبت می کند.

او می خواهد بخش های تیره ای که عمیقاً زخمی شده است را لمس کند و سختگیرانه آن قسمت ها را نهیب زند تا صرف وجود شما را تعریف کند.

بخواید، و او خواهد گذاشت تا او را ببینید. او دست خود را به این طرف شیشه دراز خواهد کرد و همه ی شما که دوست داشتنی و دل پذیر هستید، همه ی شما که متعلق به او هستید، را فرا خواهد خواند.

او دست خود را به این طرف شیشه دراز خواهد کرد و همه ی شما که دوست داشتنی و دل پذیر هستید، همه ی شما که متعلق به او هستید، را فرا خواهد خواند.

«تا پادشاه شیفته ی زیبایی ات شود. در برابرش سر فرود آر، چه او سرور
توست.»

(مزمور ۱۱:۴۵ ترجمه ی هزاره)

ما چگونه می توانیم خداوند را در حالی که او به دنبال زیبایی ماست، عبادت
نماییم. ما می پذیریم که کلام او نهایت راستی است. او زیبایی شما را محسورکننده
می نامد. آیا جرات دارید که او را دروغ گو بخوانید؟ آیا آن قدر شجاعت دارید که
عشق او دریافت نمایید؟ اجازه دهید این امتیاز شما را دربرگیرد. در واقع نمی توانید
به آینه اعتماد کنید. شما بسیار فراتر از آن چه می بینید، هستید. بیایید با هم دعا
کنیم:

پدر آسمانی،

به نام تنها کسی که از همه جهت دوست داشتنی است، عیسیای مسیح،
نزدت می آیم. تو مرا به شکل فوق العاده ای دوباره می سازی. من می خواهم
سیمای زنی را داشته باشم که ترسی به دل راه ندارد. مرا ببخش که خلاف
کلام زنده ی تو، حرف هایی زدم. پدر، تو بهترین پزشک و تنها کسی هستی
که قادری همه ی قسمت های زندگی مرا کامل کنی و عالی بسازی.

ما زن ها، در هر سنی

که باشیم، می توانیم در برابر تو و دیگران دوست داشتنی باشیم. از این
که به بت ها و تصاویری که این دنیا ارائه می دهد، نگاه کردم، در حالی که
باید به حضور تو می آمدم و قوت ام را از تو می گرفتم، توبه می کنم. تأثیر
و تسلطی را که آن ها در من ایجاد کرده بودند، کنار می گذارم. ای خداوند،
پرده ای را که این تصاویر جلوی چشمان ام زده بودند، بردار! می خواهم
تنها و تنها تو را ببینم. بگذار تا تصویر تو از هر تصویر دیگری در زندگی
من پیشی بگیرد. مرا از هر کس دیگری نمایان تر مهر کن. خود را صمیمی
و واقعی بر من آشکار کن. به تو اجازه می دهم تا بر این بخش خصوصی
و شخصی زندگی ام، بتازی و هر کار که می خواهی انجام بدهی. آمین!



فصل دوازدهم

معیوب اما درست

از آن جایی که سفر می‌کنم، صحبت‌های بسیاری درباره‌ی اهمیت واقعی بودن می‌شنوم. همین‌طور که زمان می‌گذرد، یاد گرفته‌ام که بپرسم آیا «واقعی» واقعاً کافی است؟ همه‌ی ما می‌دانیم که جعل کردن، ما را به آن جایی که نیاز داریم نمی‌رساند. هر چند خدا می‌داند که تعدادی از ما تلاش کرده‌ایم که از طریقی غیر واقعی زندگی را بگذرانیم. من که خود را مدام در اشتیاق برای چیزی بیش تر می‌بینم. اشتیاق برای نیرویی پویا که قلمرو چیزی عمیق تر و بادوام تر را در برمی‌گیرد، باقی است.

سال‌هاست که در همایش‌ها، بعد از سخنرانی یک یا بعضی از این نظرات را می‌شنوم:

- «از این که این قدر آزاد هستید، خوشم می‌آید... خیلی واقعی!»
- «متشکرم از این که این قدر واقعی (طبیعی) هستید.»
- «از این که شما این قدر شفاف هستید، خوشم می‌آید.»

آزاد بودن خوب است، شفاف بودن مهم است، اما واقعی (طبیعی) بودن همیشه مرا کمی لغزش داده است.

حال توجه داشته باشید که من متوجه می‌شوم که تمام این جملات تعارف بوده است. اما بعضی وقت‌ها دوست دارم مثلاً این را بشنوم که: «شما فرد خیلی عمیقی هستید» یا «شما واقعاً ژرف اندیش هستید!» شاید حتا بنا به موقعیت شنیدن، این جمله خوشایند باشد: «نحوه‌ی ارائه‌ی شما خیلی خردمندانه و حرفه‌ای بود!» در

عوض، من آن شخص را در آغوش می گرفتم و این جمله ی تکراری را می گفتم: «خواهر، ممنون برای این که توجه واقعی کردید!»

البته برای کلمه ی «واقعی» جایگزینی ناخوشایند نمی خواهم. مثلاً چه کسی با ذهنیتی سالم، دوست دارد که برچسب کلاهدار بر او زده شود؟ من مطمئناً مایل نیستم یک کلاهدار نامیده شوم؛ مسلماً دوست دارم برچسب های دیگری به من زده شود که کمی غیرمعمول تر، کم نظیرتر یا دستیابی به آن سخت تر باشد. وقتی در پرواز بازگشت به خانه از یک سخنرانی بودم، دوباره روی کلمه ی آرمانی «واقعی» فکر کردم و احساس کردم که روح القدس با من صحبت می کند:

«لیزا، من برنامه ای فراتر از این دارم. تو می توانی یک قطعه ی «واقعی» از یک چوب باشی و وقتی وارد آتش بشوی، تبدیل به یک توده ی «واقعی» خاکستر شوی. من برای تو برنامه ای فراتر از «واقعی» دارم؛ من «حقیقی» را برای تو در نظر دارم.» در آن هنگام بود که متوجه شدم چیزی می تواند واقعی باشد، اما حقیقی نباشد. مثلاً یک کار کپی از نقاشی «مونه» واقعی است، اما کار حقیقی مونه نیست. اگر فقط یک بار رویا دیده باشم، همین دفعه بود که پیامی که از خدا می گرفتم را به صورت تصویری می دیدم: من داشتم به نوعی به آتش برمی گشتم. شاید «واقعی» بیش تر از چیزی که از اول فکر می کردم، مناسب من بود.

در تجربه ی زندگی مسیحی ام، کلمه ی «آتش» معمولاً یک آزمایش یا در مورد من آزمایش ها ترجمه شده است. من تقریباً همیشه به سختی آزمایش شده ام، زیرا بار اول درس را نگرفته ام. در ضمن همیشه به آزمایش بدگمان بوده ام، چون شما مجبور نیستید چیزی را آزمایش کنید تا بفهمید واقعی است یا نه؛ طبیعتاً تنها با دست زدن یا در بعضی موارد با بو کردن، سر نخ را به دست می آورید.

برای مثال، «آیا این گل واقعی یا طبیعی است؟» می خواهید متوجه شوید، به گل نزدیک می شوید و به آرامی آن را لمس می کنید... نه، مصنوعی است. یا این که «آیا شیشه ی این عینک واقعاً از جنس شیشه است؟» آن را برمی دارید؛ خیلی سبک است و وقتی به آن تلنگری می زنید، احساس می کنید که توخالی است: «نه، شیشه نیست، پلاستیک است.» و یا «آن پوستی که آن جاست، طبیعی است؟» من همیشه مجبورم روی آن دست بکشم تا متوجه بشوم، و البته آن وقت متوجه می شوم.

باید روراست باشم، من از گل های مصنوعی که از ابریشم ساخته شده اند، با آن پلاستیک شان که بوی خاک می دهد، خسته شده ام. انگار گلبرگ های تقلبی این گل ها می خواهد عطر هر چیزی را در اطراف شان ببلعد. مدت های مدیدی است که خواستار رایحه ی زیبای خداوند و لمس کردن حضور او بوده ام. زیرا حضور او جایی است که خود را واقعاً زنده می بینم!

من با کمی دل زدگی از زیبایی های مصنوعی، بزرگ شده ام. می دانم که دیدن گل های زنده ارزش بالای کوه رفتن دارد، اما ترجیح می دهم که به جای یک دسته گل مصنوعی، یک شاخه رز داشته باشم. شکوفه ای می خواهم که اگر کمی پژمرده است، بفهمم. می خواهم گلبرگ های شکننده اش را لابه لای صفحات کتاب مقدس ام بگذارم و خود گل را از در کمدم آویزان کنم تا خشک بشود. بهتر است چیزی زنده و نمو کننده به من داده شود، تا من هم در شکوفه و گل دادن آن سهیم باشم.

آیا در این مورد با من موافق اید؟ آیا شما هم به دنبال مسیحیتی فراتر از واقعیت مسیحیت فعلی تان که مانند گل های مصنوعی است، می گردید؟ آیا چون تا به حال از امیدوار بودن برای به چنگ آوردن «واقعی» می ترسیدیم، به «غیر واقعی» جای داده بودیم؟ آیا فکر می کنیم که خواستار «حقیقی بودن» برای ما انتظار خیلی زیادی است؟ آن تغییر حقیقی کجاست؟ شخصیت حقیقی ما کجاست؟ قدرت حقیقی ما کجاست؟

شناخت درخت از طریق میوه آن

سال ها پیش از خدا دعوت کردم که پیوسته کار الهی خود را بر کالبد زندگی من انجام دهد. یک روز به او اجازه دادم تا زندگی مرا حفاری کند، عمیقا کاوش کند و به دنبال ریشه ی بعضی مسایل برود. از این که همواره مسایلی عمیق در زندگی ام وجود داشتند که ثمره ی آن ها (یا میوه ی آن ها) دیده می شد، اما وانمود می کردم مساله ای وجود ندارد، (یا به عبارتی درختی وجود ندارد) و در واقع می خواستم آن مسایل را پنهان کنم و نادیده بگیرم، خسته شده بودم. پیش از این رویارویی با حقیقت، در دعا از خدا دعوت کرده بودم تنها چشم اندازی درست کرده و زندگی ام را تزیین کند. دعاهایم تقریباً به این شکل بود: «پدر، زندگی مرا با چیزهای زیبا و دل پذیر فراگیر. چون مرا دوست داری، زندگی ام را با زیبایی زینت ببخش!»

اما درست در یک لحظه همه چیز تغییر کرد. می خواستم دور از او حرکت کنم، ولی دوستم داشته باشد. می خواستم با همه ی قلبم او را دوست داشته باشم و در روح و راستی او را بپرستم.

می خواستم به جای این که نگاهم به نیکویی او باشد، برای زیبایی او اشک بریزم. می دانستم که نیاز دارم چشمانم را از چیزهای پیش و پا افتاده بلند کنم و بگذارم تا او زمین قلبم را بکاود. پاکدلان او را خواهند دید. می خواستم او را ببینم و با درجه ی خلوص و صمیمیت بیش تری او را تجربه کنم. از این که تنها وعده های او را تکرار کنم، دیگر خشنود نبودم؛ نیاز داشتم که آهنگ ضربان قلب او را بشنوم.

با این دعا، کار حقیقی او شروع شد و تا امروز ادامه دارد.

اجناس حقیقی معمولاً با معیار عمیق تری سنجیده می شوند تا آن هایی که مصنوعی هستند. برای نمونه، وقتی در پی چیزی حقیقی بودید و آن شی را در دست گرفتید یا بو کردید و متوجه شدید واقعی نیست، چه احساسی پیدا کردید؟ یادم می آید شنیدم که یکی از هم دانشکده ای هایم با ادعای مهارت های آکادمیکی که نداشت، چه طور کار خوبی پیدا کرد. او اطلاعات نادرستی در رزومه اش نوشت و هیچ کس امتحان نکرد که ببیند آیا این اطلاعات حقیقی هستند یا نه. در بخش هایی از زندگی ما نیز ممکن است هرازگاهی چیزی حقیقی به نظر برسد، اما وقتی به سوابق آن رجوع می کنیم، متوجه حقیقت می شویم.

حدس می زنم بعضی از ما که نام هایمان به عنوان «واقعی» ثبت شده است، باید دقت کنیم که ما صرفاً یک موجود جسمانی نیستیم. من رفتارهای جسمانی دیده ام که توجیه آن ها این بوده که: «این خود من هستم.» یا «من واقعی همین ام» ولی، رفتار جسمانی نه تنها جذاب نیست، که حتا ارزش ما یا بهایی را که پرداخت شد تا ما واقعاً و قانوناً متعلق به او باشیم، به درستی نشان نمی دهد.

بعضی وقت ها فکر می کنم که ارتباط کوتاهی بین مغز و دهانم وجود دارد. بدون این که فکر کنم چیزی می گویم که بعداً از گفتن آن پشیمان می شوم. اگر مساله این است که خود واقعی مان را حفظ کنیم، پس چرا خدا مکرراً به ما تذکر می دهد که مواظب کلمات مان باشیم؟ اگر ما حقیقی نیستیم، شاید کلمات و رفتارهای ناشی از بی ملاحظگی ما، دیگران را گیج کند.

«پس ای خواهران (در اصل برادران آمده است)، ما مدیونیم، اما نه به نفس، تا بر طبق آن زندگی کنیم. زیرا اگر به واسطه ی روح، اعمال گناه آلود بدن را بکشید، خواهید زیست. زیرا آنان که از روح خدا هدایت می شوند، فرزندان (در اصل پسران نوشته شده) خدایند.»

(رومیان ۸: ۱۲-۱۴)

توانایی این که ورای احساسات و واکنش های لحظه ای مان (صرف نظر از نوسان های هورمونی) رفتار کنیم، هدیه ای خدادادی، پری روح القدس و هدیه ی فیض است. هنگامی که دیگر انگیزه مان، نیاز زمینی بشر برای پذیرفته شدن نباشد، به این که مکرراً حقانیت خود را ثابت کنیم، نیازی نخواهیم داشت. ما می توانیم فراتر از این داستان ها بلند شویم و قدرت بیابیم تا از این حصار که دیگران را به دام می اندازد، بیرون بیابیم. نیروی موجود در رابطه ی مسیحی باید در این دنیایی که در سرایشی توهین و تهمت و انتقام افتاده است، انقلابی باشد. نگاه ما باید متفاوت باشد.

قدرت برکت در برابر دشنام

«برای هر که نفرین تان کند برکت بطلبید، و هر کس را که آزارتان دهد دعای خیر کنید. اگر کسی بر یک گونه ی تو سیلی زند، گونه ی دیگر را نیز به او پیشکش کن. اگر کسی ردایت را از تو بستاند، پیراهن ات را نیز از او دریغ مدار.»

(لوقا ۶: ۲۸-۲۹)

چه کسی با عقل سلیم می خواهد به آنانی که به او دشنام می دهند، برکت بدهد؟ چه کسی از این که حتا یک بار سیلی بخورد، لذت می برد، چه برسد به این که بخواهد برای بار دوم گونه ی دیگرش را هم پیشکش کند؟ واکنش «واقعی» سریع شما این است: «خوب، حالا که این کار را با من کردی، من هم به تو توهین می کنم، و محکم تر از آن سیلی که به من زدی، می خوابانم توی گوش ات!»

تنها فرزندان حقیقی خدا، آنانی که با روح قدوس خدا هدایت می شوند، می توانند برای آن فرد برکت بطلبند و وقتی که خیلی دل شان می خواهد جواب توهین آن فرد را بدهند یا او را بزنند، برگردند و بروند. اغلب این واکنش ابتدایی شما نیست، اما باید در نهایت بتوانید این کار را انجام دهید.

وقتی کسی مدام علیه شما صحبت می کند، شما حق انتخاب دارید. می توانید سعی کنید خودتان که کنترل را از دست داده اید، واکنش نشان بدهید، یا این که خدا را درگیر ماجرا کنید. شاید نیروی نهفته در مسیحیت شما متفاوت باشد، اما من این طور آموخته ام که وقتی کنترل ام را از دست می دهم، نمی توانم به خوبی رفتار کنم. همیشه تحت این احساس اشتباه هستم که اگر بتوانم همان لحظه قضیه را حل کنم (مثلاً آن جوابی را که دلم می خواهد بدهم)، بعد می توانم آن را تصحیح کنم. حقیقت این است که شما می توانید خیلی کارها انجام دهید، ولی بعد باید آن را به پدر بسپارید و خیلی چیزها می توانید بگویید، اما بعد می بینید که زیاد از حد گفته اید.

زمان هایی بوده است که دو جمله ی برکت آمیز برای کسی فرستاده ام و هر بار که گزارش موهنی دریافت می کنم، باز به روش دیگری برکتی می فرستم. چرا؟ آیا این دقیقاً همان کاری بود که دلم می خواست انجام بدهم؟ خیر، به هیچ وجه... این کارها اصلاً احساس واقعی من نبودند، اما این پاسخی حقیقی بود که از محبت خدا دعوت می کرد به زندگی هر دو طرف وارد بشود. آیا من حقیقتاً افرادی را که حتا طرز رفتارشان را دوست ندارم، می توانم محبت کنم؟ باید بتوانم، زیرا این تنها راهی است که روح مرا پاک نگاه می دارد. اگر ما قوانین کلام خدا را برای محبت

می پذیریم، پس او نیز در اتفاقات دخیل خواهد بود. پس از این دیگر بر عهده ی اوست.

«به شما می گویم دشمنان خود را محبت نمایید و برای آنان که به شما آزار می رسانند، دعای خیر کنید، تا پدر خود را که در آسمان است، فرزندان باشید. زیرا او آفتاب خود را بر بدان و نیکان می تاباند و باران خود را بر پارسایان و بدکاران می باراند.»

(متا ۴:۴-۴:۵)

ما با واکنش ها و پاسخ هایمان به دشمنان مان ثابت می کنیم که فرزندان حقیقی خدا هستیم. اغلب واقعاً دردناک است که ما دشمنان را در بدن مسیح پذیرفته ایم. می گویم «پذیرفته ایم» زیرا آیا می توان عضوی از بدن یک نفر واقعاً با بقیه ی بدن دشمن باشد؟ بسیار بد است که ما مسیحیان هنوز برای خوب و دل پذیر بودن با یکدیگر و با عزیزان مان کوشش می کنیم. پاسخ ما به دشمنان مان، چه دیداری یا عملی، این است که چه طور از عملکرد پدرمان در این دنیا سرمشق می گیریم و تقلید می کنیم. خدا حقیقت است، و بنابراین او نمونه ی نهایی است از آن چه مفهوم حقیقی بودن می دهد. بدین معنا که شخصیت او در نیکویی کردن به هر دو فرد درستکار و گناهکار، پایدار و ثابت است. رفتار او با ما به خاطر ناسازگاری ها و خیانت های ما نسبت به او تغییر نمی کند و این ما را به نکته ی دیگری می رساند که: الگوهای حقیقی (بنیادی) همواره پایدار و استوارند. این الگوهای حقیقی (بنیادی) نمی توانند لحظه ای حقیقی و لحظه ای دیگر جعلی باشند.

بنابراین افراد حقیقی همان هایی هستند که فرقی نمی کند کجا باشند، محیط و جو اطراف شان، آن ها را کنترل نمی کند، یا دینداری و یا عدم دینداری شان را به آن ها دیکته نمی کند. آن ها در معاملات کاری خود همان طور هستند که در کلیسا. آن ها در تنهایی خود نیز همان گونه هستند که در میان مردم. آن هایی که واقعاً و حقیقتاً زندگی حقیقی دارند، از درجه ی «واقعی»، بالاتر و برتر تمییز و تشخیص داده می شوند.

مثال چوب را که در ابتدای فصل گفتم به یاد می آورید؟ به طور یقین چوب در آتش با خارج از آن یکی نیست! افراد حقیقی از آتش قوی تر بیرون می آیند، در حالی که واقعی ها در حالی از آتش بیرون می آیند که از خسارت و باخت رنج برده اند.

رفتار کردن با مسایل و مردم، بنابر ارزش آن ها

کلمه ی حقیقی و اصل معمولاً برای کریستال، جواهرات، طلا، نقره یا فلزهای قیمتی دیگر به کار می رود. به ندرت می شنوید که کسی بگوید: «این جام از شیشه ی حقیقی است.» کلمه ی اصل می تواند برای کریستال استفاده بشود که معمولاً هرچه تراش هایش بیش تر باشد، قیمتی تر است. آن چه من متوجه شدم این است که وقتی کریستال در دمای بالاتر می ماند و یک کمی بیش تر از شیشه ی عادی حرارت می بیند، ناب تر می شود.

البته زمان هایی در زندگی پیش می آید که نه شیشه و نه کریستال، هیچ کدام دوام نمی آورند. به این خاطر که من چهار پسر دارم، و ما تعداد بی شماری از لیوان های واقعی مان شکسته شده اند. من بیست و چهار تا لیوان پلاستیکی خریدم چون آن ها لیوان ها را پرت می کردند روی زمین و همین طور مثل ماست می ایستادند و به شیشه خرده ها نگاه می کردند تا شما آن را جمع کنید. نه شیشه و نه کریستال خودشان نمی توانند پرت بشوند یا در هوا به پرواز درآیند، پس باید هر دو را با احتیاط در دست گرفت.

به عنوان یک قانون کلی، هرچه یک جسم بیش تر پالایش بشود، باید با مراقبت و توجه بیش تری با آن رفتار کرد. در مورد جام های کریستال، حتا روش شست و شوی آن ها نیز با بقیه ی لیوان ها متفاوت است. شما می توانید لیوان شیشه ای و پلاستیکی را با ماشین ظرف شویی بشویید، اما بهتر است که این کار را با گیلان کریستال انجام ندهید. ممکن است درخشندگی آن کم بشود یا حتا بشکند. روند طولانی تر پالایش آن لزوماً به این معنی نیست که دوام اش هم بیش تر باشد. این تمثیل، روشی را که خدا با ملاحظه و ملایمت درباره ی مراقبت شوهر از زن خود توصیف می کند، به خاطر می آورد:

«به همین سان، شما نیز ای شوهران، در زندگی با همسران تان با ملاحظه باشید و با آنان چون جنس ظریف تر با احترام رفتار کنید، چرا که همپای شما وارث هدیه ی سخاوتمندانه ی حیات اند، مبدا دعاهایتان مستجاب نشود.»

(اول پطرس ۷:۳)

یک لحظه صبر کنید. چرا ما باید به این که جنس ظریف یا ضعیف هستیم، فخر کنیم؟ ما معمولاً چیزی را که ضعیف است، خوار می شماریم. اگر به درستی این متن را مطالعه کنیم، متوجه خواهیم شد که تأکید روی ضعف یا ظرافت ظروف

نیست، بلکه تأکید بر محتوای آن است. به هر حال منظور از ظرف چیست؟ محتوای این ظرف پالایش شده، چیزی است که باید با احترام با آن برخورد شود. این آیه می‌توانست دقیقاً این طور هم بیان شود: «اگرچه همسر شما از نظر بدنی ضعیف تر است، او وارثی همپای هدیه‌ی سخاوتمندانه‌ی حیات است.» مثل این که خدا به مرد اخطار می‌کند که با ملاحظه باشد، زیرا اگر ظاهر زن‌ها مانند یک ظرف لب‌پریده، صدمه دیده باشد، بین خدا و مردها، و در دعاهای ایشان، مساله‌ای وجود خواهد داشت.

این آیه درباره‌ی زنان که خوار و ضعیف و در حال غش کردن باشند، نمی‌گوید، درباره‌ی رفتار و احترام می‌گوید. قرار است به خاطر پالایش اضافه‌ای که در ذات زن انجام شده است، با آن‌ها به عنوان جنس شکننده تر رفتار شود. مرد از خاک به وجود آمد و زن از خاک پالایش شده‌ی مرد به وجود آمد. این معمولاً بدین معناست که مردان وقتی به زمین پرتاب می‌شوند، کمی بهتر از زنان هستند. دوست دارم فکر کنم که مردها مثل خاک رس هستند، و زن‌ها مثل کریستال. شاید من در این مورد کاملاً درست نگویم، اما دست کم مایلیم این طور فکر کنیم. همچنین این آیه به ما می‌گوید که زنان حقیقی سخت و بی‌عاطفه نیستند؛ آن‌ها ترد و نازک‌اند و به آسانی می‌شکنند و البته هر زنی می‌تواند ارزش خود را با پرورش شخصیتی اصیل و نجیب، افزایش دهد و آن‌گاه او از یاقوت باارزش تر خواهد بود.

شخصی که عیبی دارد، حقیقی می‌باشد

به این دلیل که چیزهای حقیقی ارزشمندترند، کمی قیمتی تر هستند، درست مثل کریستال که از شیشه قیمتی تر است. به علاوه همان طور که همه‌ی ما می‌دانیم، به دست آوردن اجناس گران معمولاً تا حدودی مستلزم فداکاری (قربانی) است. جان-همسر- برای این که بتواند از عهده‌ی قیمت خرید حلقه‌ی برلیان نامزدی من برآید، به مدت دو ماه رژیم غذایی سبب زمینی سختی گرفت. این فداکاری از جانب او، پس از پاسخ من به سوالی که پیش تر درباره‌ی حلقه از من پرسیده بود، گرفته شد.

ما بیرون جواهرفروشی ایستاده بودیم و پیش از این که داخل شویم، به مدل‌هایی که در ویتترین گذاشته بودند، نگاه می‌کردیم و تراش‌های متنوع و سایزهای برلیان‌های حلقه‌ها را تحسین می‌کردیم. من به چند نمونه که دوست‌شان داشتم، اشاره کردم که به نظر به طور متناقضی از آن‌هایی که جان به سمت‌شان می‌رفت، بزرگ تر و غیر معمول تر بود. سرانجام او دست از اشاره کردن به مدل‌ها برداشت و کمی برانگیخته شد:

«کدام را بیش تر دوست داری، برلیان نیم قیراطی یا یک قیراطی؟ من فکر می کنم که یک قیراطی خیلی بزرگ به نظر می رسد؟»

حلقه ای پیش خود فکر کردم: «مسلماً یک قیراطی بهتر است!»

ما داخل مغازه شدیم و پس از این که قیمت حلقه ی یک قیراطی را پرسیدیم، متوجه شدم که جان دلسرد شده است. قیمت آن بیش تر از پس انداز او بود.

متوجه شدم که درباره ی مدل مورد علاقه ام زیاده روی کرده ام، و بلافاصله همان جا گفتم که هر حلقه ای که او به من بدهد، دوست خواهم داشت و پیشنهاد کردم که دیگر با هم به دیدن جواهرات نرویم. واقعاً ترجیح می دادم که بعداً غافلگیر بشوم.

جان، آن شب تصمیم گرفت. به هیچ وجه امکان نداشت بتواند برلیان یک قیراطی برایم بخرد و فوری نقشه ای کشید تا از عهده ی این کار برآید. شروع کرد به تماس گرفتن با جواهرفروشان عمده فروش.

او روز تولدم پیشنهاد ازدواج کرد. احتمالاً برای این که هیچ پولی برای خریدن کادوی تولد در بساط نداشت. برای دادن حلقه خیلی هیجان داشت و من کاملاً شوکه شده بودم! سپس به آپارتمان او رفتیم؛ جایی که فاکتور خرید سنگ را نشانم داد. در شناسنامه اش درباره ی برش، رنگ و شفافیت برلیان نوشته شده بود.

خیلی رسمی و سرسنگین شده بودم. یک برلیان اصل داشتم، اما این که آن حلقه اصل بود، به این معنی نبود که عاری از عیب و کاستی است. در واقع برای یک برلیان اصل، بسیار نادر است که بی عیب باشد. اکثر برلیان ها حداقل دارای کمی رگه هستند، و همین رگه ها در واقع به این سنگ اعتبار می دهد. جان رگه های قابل دیدن برلیان ام را که نزدیک نوک سنگ مانند سایه ی برلیانی کم درخشش پدیدار شده بود، نشانم داد.

این خبر باید به منزله ی خبری خوش برای همه ی ما باشد: اصل یا حقیقی هم که باشیم، قرار نیست اصلاً خدشه ای نداشته باشیم! رگه های ما در واقع معلوم می کند که ما اصل هستیم. در حقیقت، اگر ما خود را بی عیب نشان می دهیم، پس مطمئناً خود را به عنوان یک جنس تقلبی جا می زنیم. هیچ کس جز خداوند، کامل یا نیکو نیست!

چرا نقص داشتن بهتر است

البته اگر اهل خریدن اصل و رگه دار نیستید، گزینه ی دیگری هم دارید. چیزی کامل - بدون رگه و عیب - انتظار خرید شما را می کشد. می توانید یک سنگ اتمی مثل زیرکونیا بخرید. این سنگ ها فراوان اند. آن ها کار دست، بی عیب و ارزان نیز

هستند. این سنگ ها از اعماق زمین به دست نمی آیند، جایی که حرارت و فشار بر آن هاست. آن ها در محیط کنترل شده و استریل آزمایش، ساخته شده اند. شما می توانید یک زیرکنیای واقعی بخرید، اما دیگر گفتن این که اصل یا بدل است، اشتباه است. می دانم در بازار فروش این سنگ ها، ممکن است چنین چیزی گفته شود. یک زیرکن واقعی، در حقیقت یک برلیان قلابی است. شما می توانید یک سنگ اتمی را بر یک حلقه ی طلا به عنوان برلیان بگذارید، دست تان کنید و بیش تر افراد متوجه نشوند. اما اگر به اسم برلیان آن را بخرید و بعداً متوجه شوید، حتماً سرتان کلاه رفته است. این واقعیت که کالای شما بی عیب بوده است، در جبران این که اصلاً ارزش واقعی ندارد، خیلی کم می باشد.

چشم غیرمسلحی که تربیت نشده است، فرق بین یک سنگ اتمی و یک برلیان را نمی فهمد، به این دلیل که تفاوت آن به سرعت آشکار نمی شود. تنها چشم متخصص می تواند تفاوت را تشخیص بدهد.

برای مثال، وقتی جان از فیلیپین بازگشت، هدیه ای از طرف کسی برایم آورد؛ یک انگشتر و یک جفت گوشواره ی یاقوت قرمز به نظر می آمد. کسی که آن را هدیه داده بود، به جان اطمینان داد که اصل می باشد، اما هر دوی ما شک داشتیم. ما هدیه را به عنوان لطف و محبت آن شخص بدون توجه به این که اصل هست یا نه، پذیرفتیم. تا این که زمانی رسید که من هم می خواستم این جواهر را به کس دیگری هدیه بدهم. دیگر لازم بود بدانم اصل می باشد، یا خیر.

کنار آرایشگاهی که همیشه می روم، یک جواهر فروشی هست. بنابراین یک روز، آن ها را برداشتم و به جواهرشناس نشان دادم تا نظرش را بگوید. همان طور که حلقه را در دست گرفته بود، سرش را به نشانه ی تردید تکانی داد، اما زیر میکروسکوپ تمام تردیدهایش از میان رفت؛ نه تنها یاقوت اصل نبود، که حتی یک نمونه ی تقلبی بسیار بد بود. زیر ذره بین متوجه شدم که با نوعی حباب هوا پر شده است. نظر جواهرشناس این بود که بیش تر شبیه نوعی آزمایش بچگانه است. هنوز هم می توانستم آن را به کسی هدیه بدهم، اما حتماً نمی توانستم فکر کنم که هرگز بتوانم بگویم اصل است! تنها می توانستم آن را به عنوان جواهری که برای زیباکردن لباس استفاده می شود، هدیه بدهم.

با بزرگ نمایی و بررسی دقیق زیر نور شدید، می توانیم درجه ی خلوص و بی عیب و نقص بودن قلابی، و تقلیدهای ناشیانه یا عیب های آشکار را پیدا کنیم. بهتر است که یک جنس اصل عیب دار باشیم تا این که خود را کامل و در نتیجه قلابی نشان بدهیم.

مدت هاست فکر می کنم که زنان مسیحی بی دلیل خود را زیر این فشار که باید

ظاهرشان عالی باشد، احساس می کنند. این طرز فکر باعث می شود که نزدیک شدن به بسیاری از ما غیرممکن و غیرواقعی باشد و دیگران را ترغیب می کند که در حضور زرق و برق دار ما که مثل سنگی اتمی است، احساس معیوب بودن و ناراحتی بکنند. با تظاهر کردن هایمان، همگی تبدیل به زیبانمایی شده ایم که هیچ کس نمی تواند آن چه که ما می بایست به واسطه ی لایه های گفت و گو مان منتقل کنیم، بشنود. ما به طرز ابلهانه ای تصور کردیم که با وانمود کردن به بی عیبی، برای دیگران الهام بخش کمال خواهیم بود، اما به جای این که دیگران را بلند کنیم، آن ها را زیر بار خم کردیم.

کلمه ی حقیقی برای توضیح چیزی واقعی و اصیل، در ضدیت با چیزی که جعلی یا از روی اصل تکثیر شده است، به کار می رود. الگو یا ماده ای حقیقی، به طور قانونی معتبر است. این بدان معنا خواهد بود که در زندگی شما آن الگوی حقیقی، تحمیل نمی شود اما ممکن است از آن جعل شود. دوست دارم به این موضوع مانند آن رگه هایی که در زیبایی و نور جای گرفته اند، بیاندیشم.

تعریف کلمه ی «واقعی» آن قدرها هم معنای ژرفی ندارد. قبل از هر چیز «واقعی» صرفاً به معنای وجود فیزیکی حقیقی داشتن، معنا می شود.

خدا به دنبال اعتباری حقیقی در دختران اش می باشد. او از ما دعوت می کند تا زیبایی او و بهای پرداخت شده برای نجات مان را بازتاب دهیم؛ و این که سنگ های جواهر او باشیم که اجازه داده اند رگه هایش در نور و آتش کار گذاشته شود. واقعی به واقعیت گره خورده است، اما حقیقی و اصیل به حقیقت و روند تدریجی گره خورده است.

نمی توانم تصور کنم که وقتی «جان کیتس» درباره ی ارتباط بین حقیقت و زیبایی نوشت، هرگز حتا به این فکر افتاده باشد که زیبایی می توانست مستقل از حقیقت دنبال شود.

هنگامی که او در پی حقیقت بود، در درون حقیقت، زیبایی پایدار و ماندگار را کشف کرد. اگر «کیتس» درست بگوید و این دو در واقع درهم بافته شده باشند، وقتی ما خارج از قلمروی حقیقت به دنبال زیبایی هستیم، به چه چیزی دست می یابیم؟ شاید این بهترین مثال برای زندگی امروز ما باشد. من باور دارم که فرهنگ ما امروز تصمیم گرفته است زیبایی را در قلمروی واقعیت بجوید نه در قلمروی حقیقت. مشکل می توان در این کلمات هماهنگی شاعرانه ای پیدا کرد: «زیبایی واقعیت است؛ واقعیت زیبایی است!» و این بدین دلیل است که این معادله درست نیست. واقعیت به ندرت زیبا از آب درمی آید و در بیش تر بخش های زندگی، زیبایی یک واقعیت نیست. «کیتس» نتوانست زیبایی را با حقیقت ببافد، زیرا حقیقت در نهایت به طبیعت

خدا برمی گردد، که نه تنها آن را زیبا می سازد، که حتا آن را تغییرناپذیر می کند. واقعیت، زودگذر و فانی است و بنابراین تنها به فصل و لحظه ای بند است. برای این که بهتر متوجه شویم، باید درباره ی چند کلمه بحث کنیم. ابتدا، به کلمه ی حقیقت می پردازیم. معنی آن شامل کلمات صداقت، خلوص، راستی و وفاداری است. وقتی به اطراف نگاه می کنیم، می بینیم که حقیقت کالای کمیابی است. هر وقت حقیقت آشکار می شود، از ما می خواهد که تصمیمی بگیریم. آیا ما آن را می پذیریم و تغییر می کنیم، یا این که رو به سوی راحتی یک دروغ که کم تر نیاز به رویارویی دارد، برمی گردانیم؟ تنها حقیقت است که مانع پیشرفت یک دروغ می شود.

هرگز تا این حد نیاز به زیبایی و حقیقت نبوده است. مردم همه جا دلسرد و بی جرات شده اند. آن ها نمی دانند دیگر چه چیز را باور داشته باشند؟ در همه ی بخش های زندگی، با رگبار دروغ ها و خرابی ها مواجه می شوند. این دروغ ها در همه جا، ناامیدی را می گستراند و بسیاری، از تلاش برای یافتن حقیقت دست برمی دارند و در عوض به دنبال واقعیت می روند. هرگز واقعیت را با حقیقت اشتباه نگیرید. حقیقت بنیادی است، در حالی که واقعیت در بهترین حالت هم بی ثبات است. واقعیت به شباهت اطراف اش درمی آید و خود را با فرهنگ و زمان وفق می دهد، در حالی که حقیقت بدون متأثر شدن از تأثیرات فرهنگی باقی می ماند. حقیقت به صورت یک عامل مطلق باقی می ماند، که به درستی از فرهنگ ما دعوت می کند تا بنیاد و پی حکمت او را بپذیرد. واقعیت، معیار «آن طور که هست» را بیان می کند، در حالی که حقیقت «آن طور که می توانست باشد» را ابراز می کند. مشورت واقعیت به شکل احمقانه ای ما را تشویق می کند تا همه چیز را همان طور که همیشه بوده، بپذیریم.

مکاشفه ی حقیقت، امید چیزی بسیار فراتر را زنده می کند. واقعیت دلیل می آورد که همه دروغ می گویند و اصرار دارد که همین است که هست. پذیرش این واقعیت به عنوان حقیقت به ما اجازه می دهد تا آن جا پیش برویم که دروغ بیافیم. ندای حکمت از پذیرش واقعیت به جای حقیقت دوری می کند و ما را به چالش می اندازد تا بر همه ی هنجارها قیام کنیم، و ما را تشویق می کند تا حرفی متفاوت برای گفتن داشته باشیم. حکمت ما را در کتاب امثال نصیحت می کند:

«بر زبانت حقیقت جاری می شود، و لبانت از شرارت کراهت دارد. سخنان دهانت همه بر حق است و هیچ انحراف در آن نیست. همه ی آن ها بر شخص فهیم، روشن است و در چشم یابندگان معرفت، درست.»

(امثال ۷:۸-۹)

ارتباط قلبی

وقتی برای سخنرانی به جایی سفر می‌کنم یا در همایشی شرکت می‌کنم، فرصت پیدا می‌کنم تا کمی خصوصی‌تر با زن‌ها ارتباط برقرار کنم. متوجه شده‌ام که خانم‌ها پیام‌ها را به گونه‌های مختلفی می‌شنوند. شاید آن‌ها آن‌چه را که می‌گویم، بسته به سطح آموزش فکری و هوشی‌شان درک می‌کنند. پیام من مانند داده‌های پایه‌ای است که بنابر فضیلت هر کس دریافت می‌شود؛ این که آن‌ها قبلاً این مطلب را شنیده باشند یا این که من آن را استدلالی بیان کرده باشم و غیره. اگر پرسش‌نامه‌ای به آن‌ها بدهم، کلمات من در کنار همه‌ی داده‌های دیگر که در فکرشان ذخیره کرده‌اند، پردازش می‌شود.

همه چیز با تجزیه و تحلیل پردازش می‌شود، و این اتفاق اکثراً برای دلایل ایمنی شخصی صورت می‌گیرد. این یک ارتباط دو جانبه است. به راستی متوجه شده‌ام که وقتی مردم به صحبت‌های من گوش می‌دهند، منتظرند تا من اشتباهی انجام بدهم یا حرف احمقانه‌ای بزنم، من هم هیچ وقت آن‌ها را ناامید نمی‌کنم!

راه دیگری که می‌توانند به من گوش دهند که با آن‌ها سخن می‌گویم، به سطح اخلاق و خصوصیات شخص بستگی دارد. این اتفاق زمانی رخ می‌دهد که آن‌چه من می‌گویم و پردازش می‌کنم، آن‌ها به طور احساسی به آن گوش بدهند. اگر موردپسند آن‌ها قرار بگیرم یا با شخصیت من ارتباط برقرار کنند، کلمات مرا می‌پذیرند.

اگر مرا سرگرم کننده ببینند، چه من برایشان الهام بخش باشم چه نباشم، می‌توانم توجه آن‌ها را به سخنانم جلب کنم، که این یک ارتباط روحی است.

آن‌گاه عمیق‌ترین و پایدارترین ارتباط برقرار خواهد شد؛ ارتباط قلبی. این اتفاق زمانی رخ می‌دهد که شما در بین شنوندگان بنشینید و احساس کنید که انگار گوینده با افکار ناگفته و آرزوهای شما سخن می‌گوید و به آن‌ها حیات می‌بخشد. شاید واعظ‌ها از چیزهایی که خدا در خفا در گوش آن‌ها زمزمه کرده بود، در نظر عموم، صحبت می‌کنند. شما تنها از نظر فکری و احساسی در آن مکان حضور ندارید؛ ارتباطی عمیق‌تر برقرار شده است. شما توانسته‌اید ارتباط برقرار کنید، زیرا آن‌چه گفته شده، در اعماق وجودتان طنین انداخته است. حتی ممکن است که نحوه‌ی بیان واعظ، لباسی که پوشیده است، شکلی که صحبت می‌کند، یا رئوس مطالبی را که بیان می‌کند، نپسندید. ممکن است شما چند اشتباه هم پیدا کنید، اما زمانی که ارتباط برقرار شده است، هیچ کدام از این چیزها مداخله نخواهند کرد، زیرا شما وارد اعماق قلب او شده‌اید. در عمیق‌ترین حالت این ارتباط، هیچ چیز

به اندازه ی محتوای آن چه گفته می شود، مهم نیست. هنگامی که من در جلسه ای چنین ارتباطی برقرار می کنم، اغلب صدای روح القدس را می شنوم که نکاتی به من گوشزد می کند که جرعه ی آن با سخنان دیگری که واعظ می گوید، در ذهن ام ایجاد می شود.

نخستین سطح ارتباط، ارتباط اطلاعی و عقلانی است. دومین شکل آن ارتباط احساسی یا شخصی است. سومین حالت ارتباط روحی و قلبی است. البته شما می توانید با مردم در تمام این سه حالت، ارتباط برقرار کنید و خواهید کرد. تمام این حالت ها سالم و لازم هستند، اما عمیق ترین کار و بیداری زمانی اتفاق می افتد که ارتباط قلبی باشد. واقعیت، چنین ارتباط عمیقی برقرار نمی کند، اما حقیقت و زیبایی این کار را می کنند.

این زمین کفایت نمی کند

این که چیزی واقعی باشد، کافی نیست. ما باید به جلو حرکت کنیم و برای بازیافت زیبایی حقیقت، فریاد برآوریم. ما این مطلب را در زندگی داود پادشاه می بینیم: داود مکرراً حقیقت خدا را بر واقعیتی که در جریان است، اعلام می کند: «خدایا، در واقع، «این» آن چیزی است که من دارم، اما در حقیقت مشتاق «این» هستم.»

«اگر لشگری به مقابله با من اردو زند، دلم نخواهد ترسید؛ اگر جنگ بر من بر پا شود در آن نیز اطمینان خواهم داشت. یک چیز از خداوند خواسته ام، و در پی آن خواهم بود: که همه ی روزهای زندگی ام در خانه ی خداوند ساکن باشم، تا بر زیبایی خداوند چشم بدوزم و در معبدش، پاسخ ام را بجویم.»

(مزمور ۲۷:۳-۴)

واقعیت زندگی داود با جنگ و دشمنانی که از خارج و داخل او را فراگرفته بودند، پر شده بود، با این حال در میان همه ی این ها، خدا برای او کافی بود. اگرچه داود می توانست به آن سوی غبار زمین نگاهی بیاندازد و خود را در طرف دیگر، در قلمروی حقیقت و در صلح و زیبایی غیر قابل سنجشی بیابد. آن چه ما داریم، آن چیزی نیست که مشتاقیم داشته باشیم. آن چه می بینیم، آن چه به دنبال اش هستیم، نیست. آن چه می شنویم، آن سرودی نیست که قلب مان می نوازد.

رایحه ی زمین فریبنده است، اما در تأثیرگذاری بر ما ناموفق است. آن چیزی که می نوشیم، تشنگی عمیق ما را فرو نمی نشاند. آن چه که می خوریم، ما را برای مدت طولانی، سیر و گرسنگی ما را کم نمی کند. بذره‌های ابدیت در ما کاشته شده و هیچ چیز این زمین، هرگز حقیقتاً برایمان خرسندی به بار نخواهد آورد. وفور و سخاوت و زیبایی زمین، تنها برای این که در اشتهای ما برای درخواست بیش تر، جرعه ای ایجاد کند، داده شد.

ما برای رسیدن به فراتر از واقعیت، فریادمان را بلند می کنیم و برای ابدیت و حقیقت امیدواریم.

بخشی از حقیقی بودن، با ارزش اصیل و بکربودن درک می شود. اصیل یا بکربودن، شروع هر چیزی است. هنر، مثالی از اصیل و بکربودن است، زیرا هنر کپی برداری و جعل از چیزی نیست. آیا متوجه هستید که در مورد شما نیز چیزی بی نهایت بی نظیر و بکر وجود دارد. شما نیاز دارید آن فرد حقیقی باشید که خدا ساخت.

برای مثال من از گن بیزارم، به نظرم خیلی زیان آور است. همیشه فکر کرده ام شاید پوشیدن آن سلامتی را به خطر بیندازد و تنها دلیل پوشیدن آن سلولیت ها (چاقی های موضعی) است. بنابراین من آن را نمی پوشم. ولی اگر کسی فکر می کند که برای او مناسب است، به خاطر این که من آن را نمی پوشم نباید دست از این کار بردارد.

واقعاً بستگی به خودتان دارد که یکتا بودن خود را بپذیرید و یا چنان زندگی کنید که انگار زندگی شما از روی زندگی دیگران جعل شده است. اما بدانید که همه ی دنیا با این امید انتظار می کشد که شما خود اصلی تان باشید؛ اصیل و بکر.

پدر آسمانی،

به نام عیسای مسیح به حضورت می آیم. می خواهم یک برلیان باشم و نه یک نگین اتمی. می خواهم رگه داشته باشم، ولی اصل باشم. می خواهم این زندگی را در همه ی زمینه ها، منطقی سپری کنم. مرا ببخش که بعضی وقت ها واقعی یا فقط یک موجود جسمانی واقعی بوده ام. مرا ببخش که به آن هایی که به من بدی کردند، مقابله به مثل کردم. تصمیم گرفته ام که برای آن هایی که به من توهین می کنند، برکت بطلبم و با آن هایی که از من سواستفاده کردند، نیکویی بطلبم. آمین!



فصل سیزدهم

مبارزه همراه با زیورآلات

من همیشه از سنگ‌ها خوشم می‌آمده است. وقتی بچه بودم، اشتیاق فراوانی به جمع‌آوری سنگ داشتم. من و دوستم ماری کف جویبارها را می‌گشتیم و در میان مسافتی طولانی از سنگ‌ریزه‌ها و ریگ‌ها، هر جایی که سنگی می‌دیدیم، آن‌ها را جدا می‌کردیم. به یاد می‌آورم که ساعت‌ها می‌نشستیم و سنگ‌ریزه‌هایی را که در گذرگاه همسایه‌ی بغلی مان بود، ال‌ک می‌کردیم. در زیر آفتاب بعدازظهر تابستان، به امید پیدا کردن مهره‌های سرخپوست‌ها می‌گشتیم و بالاخره پیدا می‌کردیم. ما در حال یک مأموریت برای نجات آثار باستانی گم‌شده بودیم؛ پیش از این که برای همیشه در زیر آسفالت گیر بیفتند و برای همیشه از دست بروند.

وقتی جوان بودم، عتیقه‌جات شکار باارزشی بود. من خیابان‌ها و خانه‌های خالی بسیاری را برای پیدا کردن سنگ‌ها و پیکان‌ها می‌گشتم. حیاط‌خانه‌ها را حفاری می‌کردم و میان سنگ‌هایی که برای جدول بندی باغچه به کار رفته بود، به دنبال فسیل، سنگ‌میکا، سولفور آهن و عقیق می‌گشتم. پول پس‌انداز کردم و در یک نمایشگاه سنگ، نوعی سنگ سیاه آتشفشانی به نام آپاچی و عقیق صورتی خریدم.

شکار عتیقه‌ی من به سنگ ختم نمی‌شد. یک تابستان، ساعت‌ها برای حفاری با انگشت پاهایم، در عمق گل‌ولای دریاچه‌ی «فیری من» وقت صرف کردم؛ به دنبال صدف‌های دریاچه بودم. می‌دانستم که یک مروارید در بین آن‌ها پنهان شده است. قربانی‌هایم را از اسکله به یک سطل رنگ انتقال دادم و پدرم را متقاعد کردم که از آن‌ها باید به عنوان حیوان خانگی نگهداری شود.

خودم را تصور می‌کنم که به این صدف‌های گنده، غذای ثابت از شن می‌دادم

و در عوض منتظر بودم به من مروارید عالی بدهند. البته همه ی آن ها مردند، اما توانستم پدرم را مجاب کنم پیش از این که آن ها را دور بیاندازد، همه را برای یافتن مروارید بازرسی کند. برای غلبه کردن بر احساس گناه و تحمل کردن بوی بد آن، کناری ایستادم و از دور نگاه کردم. وقتی پدرم یکی یکی آن ها را با چاقوی نیروی دریایی اش باز می کرد، نشسته و سرم را خم کرده بودم. هنگامی که او صدف ها را پاک می کرد، داستانی از صدف های خوراکی و زن ژاپنی را که غواص مروارید بود، برایم تعریف کرد. من آن ها را پری دریایی های شجاعی مجسم می کردم که بدون ترس در آب می پریدند، تا گنج هایی را که کف آب پنهان شده بودند، روی آب بیاورند. آن ها برای کسانی در آب می پریدند که نمی توانستند نفس شان را نگاه دارند.

دلم خواست از ته اقیانوس دیدن کنم و از زیبایی های آن اقتباس بگیرم. به آن اندازه که هیجان پیدا کردن مروارید را داشتم، به نگر داشتن آن علاقه مند نبودم. همین طور که پدرم صحبت می کرد، چاقوی او به جسم سختی در بدن جانور برخورد کرد، یک مروارید بود! تقریباً به سائیز یک سکه، مسطح و به شکل عجیبی بود، اما مروارید بود! از خوشی از خود بی خود شده بودم. می دانستم که اگر خوب نگاه می کردیم، در میان بوی گند صدف ها، زیبایی دیده می شد.

پیدا کردن چیزی نادر، در میان پیش پا افتاده ها

به نظر می آید یکی از پسران ام، نقشه های خیالی مرا در پیدا کردن زیبایی در میان اجسام و وسایل پیش پا افتاده، به ارث برده است. من و جان برای مجمع سالیانه ی هیات مدیره به بیرون از شهر رفته بودیم که از خانه تلفن هیجان انگیزی به ما شد. الک ده ساله بود، که با نهایت اشتیاق توضیح می داد که چه طور سی دلار به دست آورده است. به نظر می آمد که در نبود ما، سنگ های حیاط پشتی مان را کنده بود، آن ها را با ماشین ظرف شویی شسته بود و بعد به همسایه ای که در حال مستقر شدن در ته کوچه ی درختی ما بود، فروخته بود. دمای هوا زیر صفر درجه بود، و من مطمئن ام که همسایه ی ما در سرمای گزنده ی ماه ژانویه در کلرادو، در حال زمینه سازی برای پیدا کردن یک فرد فعال بوده است. یک انسان مهربان مشتاقانه به صحبت های الک درباره ی ممتازترین سنگ دنیا گوش داده بود.

او این سنگ را به ازای سی دلار خریده بود. من حیرت زده شده بودم، اما پیش از این که بخواهم نظری بدهم، آه الک را شنیدم که با پشیمانی گفت: «مامان، من واقعاً باید به قیمت بیش تری آن را می فروختم... فکر کنم داخل اش یک یاقوت کبود

بود. به دفعات وقتی خانه ساکت بود و من تنها بودم، برای لحظه ای وحشت زده می شدم... این چه صدایی است که از پایین می آید؟ آن وقت به خاطر می آوردم صدای سنگ تراش است. درباره ی مراحل کار کمی نگران می شدم؛ چرا این قدر طول می کشد؟ از الک و جان می پرسیدم، اما آن ها به من اطمینان می دادند که هنوز کار سنگ ها تمام نشده است.

سرانجام آن روز بزرگ فرا رسید. به نظر کمی این دلواپسی وجود داشت که کجا می توانستیم سنگ تراش را بگذاریم، نمی شد آن را به زهکش فاضلاب و یا حیاط برد، بنابراین تنها راه، در کیسه گذاشتن و یکر است به زباله انداختن بود. به سرعت سنگ ها را شستیم و بعد آن ها خودشان را نشان دادند. آن ها براق، نرم و به طرز خیره کننده ای کوچک تر از سایز آن سنگ هایی بود که در دستگاه گذاشته بودیم، یکی از آن ها به طور خاصی توجه ام را جلب کرد. هفته ها قبل به حالت یک آماتیس بنفش گرد و خاکی، صیقل داده شده بود و حالا به شکل یک سنگ کوچک بنفش براق درآمده بود. وقتی آن را در دستم پشت و رو کردم تا خنکی همه ی قسمت های هموار آن را احساس کنم، حس کردم که روح القدس با من صحبت می کند:

«سنگی که در دست داری همان ساختار شیمیایی و مولکولی را دارد که یک آماتیس جواهر دارد، اما از نظر ارزش خیلی متفاوت اند. این یکی نمی تواند در یک جواهر به کار برود، به این دلیل که لبه و تراش ندارد و آتش هم ندیده است. این سنگ درست مانند فرزندان من می باشد. افرادی هستند که بارها و بارها یک روند را تجربه می کنند، تا این که تمام تیزی هایشان با تکرار این آزمایش کند شود. من آن ها را دوست دارم و آن ها متعلق به من هستند، اما چه قدر دوست دارم که دوباره آن ها را از آتش بگذرانم، تراش شان بدهم، خطوط شان را آرایش داده و زیبایی انعکاس دهندگی نور را به ایشان ببخشم!»

کاملاً درست بود؛ بزرگ ترین تفاوت میان این سنگ بنفش در دست من و آن آماتیسی که در جواهر به کار می رفت، روش آماده سازی و فرایند ساخت آن بود. از آن هنگام همچنان به این مقایسه فکر می کنم.

تشنگی برای آتش

درباره ی سنگ هایی که نور را جذب می کنند، چیز عجیبی وجود دارد. همان طور که سن ام بالاتر رفت، برتری سنگ های جواهری که آتش دیده اند، بیش تر برایم آشکار شد. زیبایی آن ها برای این نیست که در خانه ام چالشان کنم. آن ها ارزشمند هستند. آن قدر زندگی کرده ام تا بفهمم که هر چیز زیبایی که در زندگی به

وجود آمده است، طی فرایندی از آتش گذشته یا تراشی جدی خورده است. بخش ها و درس های بسیاری در زندگی ام بوده اند که خدا قصد داشته یک جواهر تولید کند و من به او اجازه دادم که تنها یک سنگ صیقل خورده بسازد. به جای این که تسلیم شوم، آبغوره گرفتم و شکایت کردم که زندگی (خدا) منصفانه نیست! زمان هایی بودند که وقتی او از من دعوت می کرد تا کمی نزدیک تر بشوم، پس می کشیدم. زمان های دیگر، می چسبیدم به روابطی که او از من می خواست از آن ها جدا بشوم. در این فصل های زندگی، صدای دایمی سنگ تراش از زندگی من به گوش می رسید. در این حین که من در برابر آن زیبایی که می توانست در ازای لحظه ای تسلیم و اطاعت تحقق پیدا کند، مقاومت می کردم، او تراشید و تراشید.

حقیقت این است که بیش تر زن ها مانند سنگ ها گران بها و جواهر هستند. معنی و مقصود ما همین است. پیش از این که همه ی شما هیجان زده بشوید و شروع کنید به نقل قول کردن از رساله ی اول پطرس، با گوش جان گوش کنید. من نگفتم که ما قرار بوده است که حرص و آز جواهر داشته باشیم یا به زیورآلات خود به عنوان معیاری درست برای سنجش ارزش خود نگاه کنیم؛ اما خیلی بیش تر، هر دختری با زیبایی جواهرات یک افزایش بهای خدادادی دارد. اگر این سنگ ها برای فرزندان اش نبود که از زیر خاک بیرون بیاورند و لذت ببرند، دیگر چرا خدا می بایست چنین انبوه سنگ های قیمتی را درون زمین مخفی کند؟

اما یک سنگ بدون جای نگین کار گذاشته شده، به چه دردی می خورد؟ در کلام خدا اشاراتی به سنگ های ارزشمند پیدا می کنیم. خدا به صنعت گران ماهر دستور داد برای هارون سینه بندی چهار گوش بسازند و دوازده سنگ قیمتی را به نشانه ی دوازده قبیله ی اسراییل در قاب طلا جای دهند.

«و در آن چهار رسته سنگ نصب کردند، رسته ای از عقیق سرخ و یاقوت زرد و زمرد. این بود رسته ی اول. و رسته ی دوم از بهرمان و یاقوت کبود و عقیق سفید. و رسته ی سوم از عین الھر و یشم و جمست. و رسته ی چهارم از زبرجد و جزع و یشب در ترصیعه ی خود که به دیوارهای طلا احاطه شده بود. و سنگ ها موافق نام های بنی اسراییل دوازده بود...»
(خروج ۳۹: ۱۰-۱۴)

این سنگ ها با چسب قوی به پارچه چسبیده نشدند؛ هر کدام از آن ها با دقت در قاب طلا جای گرفتند. این معرفی نشان داد که نه تنها همه ی قبیله ها ارزشمندند، بلکه از دید او بی نظیر و یکتا هستند. من به عنوان فرزند او ایمان دارم که او به

این شکل ما را می بیند. کتاب ملاکی علاقه ی خدا را به قوم خود این طور توصیف می کند:

«و یهوه صباپوت می گوید که ایشان در آن روزی که من تعیین نموده ام، ملک خاص من خواهند بود و بر ایشان ترحم خواهم نمود، چنان که کسی بر پسرش که او را خدمت می کند، ترحم می نماید. و شما برگشته، در میان عادلان و شریران و در میان کسانی که او را خدمت می نمایند و کسانی که او را خدمت نمی نمایند، تشخیص خواهید نمود.»

(ملاکی ۳: ۱۷-۱۸)

خدا چگونه ما را جواهرات خود می سازد؟ به باور من این اتفاق به وسیله ی نور و آتش ایجاد می شود.

«یک سوم باقی مانده را از میان آتش می گذرانم و آن ها را پاک می کنم، درست مثل طلا و نقره که به وسیله ی آتش، خالص می شوند. ایشان نام مرا خواهند خواند و من آن ها را اجابت خواهم نمود. من خواهم گفت: این ها قوم من هستند و ایشان خواهند گفت: خداوند، خدای ماست.»

(زکریا ۱۳: ۹)

آتش، ما را پاک می سازد. آتش، ارزشمند و گران بها را از پست و فرومایه جدا کرده و آن چه نهفته است را آشکار می کند. وقتی نقره حرارت بسیار بالایی می بیند که به حالت مایع درآید، تفاله های آن جدا شده و روی سطح می آیند. وقتی ناخالصی های ما رو می شوند، آن جاست که باید تصمیمی گرفته شود؛ آیا ما آن ناخالصی ها را رها می کنیم یا این که آن ها را برمی داریم؟ اگر تصمیم بگیریم که بگذاریم ناخالصی ها یا تفاله ها در فلز زندگی ما باقی بمانند، وقتی دما پایین بیاید، آن ها دوباره نمایان می شوند. این آشکارسازی که آتش آن را انجام می دهد، معمولاً در خصوصی ترین جای قلب شما اتفاق می افتد. اغلب وقتی در دعا هستیم، خدا این ناخالصی ها را به ما گوشزد می کند.

آتش، حقیقت را آشکار می کند

من واقعاً از این حقیقت خوشم نمی آید، اما به هر حال به این شکل است که: آن کسی که شما در آتش هستید، همان است که هستید. دلم می خواهد تصور کنم که آن طوری که در تلویزیون ظاهر می شوم، معرفی حقیقی از آن کسی است که هستم. من نسخه ی ویراستاری شده ی خودم را دوست دارم. شکلی را که بعد

از یک ساعت آرایش به دست متخصص زیبایی و شخصی که می داند چه طور موهایم را درست کند پیدا می کنم، دوست دارم. من نورپردازی مهربان گونه و چیدمان کنترل شده و کف زدن های حضار را دوست دارم، اما هیچ کدام از این عناصر عیب های نهان مرا آشکار نمی کند. وقتی برخوردی با بعضی از بخش های زندگی من صورت گیرد، معمولاً آن گاه این عیب ها بیرون می زنند.

«اینک تو را قال گذاشتم اما نه مثل نقره و تو را در کوره ی مصیبت
آزودم.»

(اشعیا ۴۸:۱۰)

خیلی دوست داشتم اگر خدا بعضی از قسمت های این آیه را این طور می گفت:
«من شما را در چشمه های معدنی آب گرم آزودم.»
در کتاب استر، می خوانیم که «چون نوبه ی هر دختر می رسید که نزد اخشورش پادشاه وارد شود، یعنی بعد از آن که آن چه را که برای زنان مرسوم بود که در مدت دوازده ماه کرده شود...» (۱۲:۲)

به همسرم گفتم اگر من هم می توانستم یک سال را تحت مراقبت های زیبایی سپری کنم، او هم یک استر می داشت. اما افسوس، ما درست مانند استر در چشمه ی آب معدنی نیستیم. ما در آتش تعریف می شویم و معنی می یابیم. استر پیش از این که یک سال تمام را در چشمه ی معدنی سپری کند، آزمایش شده بود؛ و او مرتباً گزینه ی اطاعت را انتخاب کرده بود. یقیناً آتش، نقص های ما را آشکار می کند، اما اگر بگذاریم که خدا کار خود را انجام دهد، به همان اندازه چیزی زیبا را آشکار می کند.

یک بار آخر هفته قرار بود جان در همایشی برای دو کلیسا در سن دیگو صحبت کند، من و دو تا از پسرهایمان این فرصت را یافتیم که با او همراه باشیم. ما کلرادو اسپرینگ را صبح زود به مقصد کالیفرنیا ترک کردیم و وقتی به هتل مان رسیدیم، متوجه شدیم که اتاق هایمان زودتر از ۶-۸ ساعت دیگر آماده نمی شود.

جان با عجله به سمت جلسه اش رفت و ما بیرون رفتیم تا در فاصله ای که برای اتاق منتظر بودیم، بهترین استفاده را از وقت مان ببریم. باران می آمد و ما برای خشک ماندن در بیرون و داخل فروشگاه ها سرگردان بودیم و خستگی را از خود می راندیم. یکی از این کارها، رفتن به مغازه ی جواهرات بود که پر از انواع نقره های جالب بود. من یکی از انگشترهایی که سنگ توپاز آبی داشت را برداشتم و بر دستم امتحان کردم، از آن خوشم آمد. درست اندازه بود. می توانست جای خالی آن حلقه ی توپازم را که شکسته بودم، پر کند. آن را به فروشنده پس دادم

و تصمیم گرفتم که وقتی جلسه ی جان تمام شد، به آن مغازه برگردم و انگشتر را نشان اش بدهم.

وقتی جان چند ساعت بعد به ما پیوست، از او پرسیدم که آیا دل اش می خواهد برایم انگشتری بخرد. غیر از این، کم تر از یک ماه قبل، بیستمین سالگرد ازدواج مان هم بود و او در «دور دست ها» - در استرالیا- بود و حتا با هم بیرون هم نرفته بودیم. آیا نمی خواست هدیه ی خاصی به من بدهد؟ (بله، احساس ام را پنهان می کردم.) او موافقت کرد که نگاهی به انگشتر بیاندازد و بعد از نهار، همگی به طرف مغازه رفتیم.

صاحب مغازه مرا دید و انگشتر را بیرون آورد. آن را دستم کردم و به جان نشان دادم.

«می بینی چه طور سائز دستم است؟ می تواند به جای آن حلقه ای که سنگ اش را شکستم و هم چنین هدیه ی سالگردمان باشد!»

جان پرسید: «قیمت اش چه قدر است؟»

فروشنده پاسخ داد: «چهل و پنج دلار»

جان گفت: «بله، می خواهیم اش» و معامله را تمام کرد. یک لحظه ترسیدم. چهل و پنج دلار؟ احتمالاً اصل نبود. هدیه ی اولین بیست سالگی سالگردمان را ارزان فروختم!

وقتی داشتم پول آن را پرداخت می کردم، جان تصمیم گرفت بچه ها را ببرد بیرون مغازه. حالا که صاحب مغازه را تنها گیر آورده بودم، تصمیم گرفتم در مورد اصل بودن سنگ بپرسم.

از آن خانم به حالت بررسی کردن پرسیدم: «آیا این یک توپاز آبی اصل است؟»

او گفت: «اصلاً توپاز آبی اصل وجود ندارد.»

حالا دیگر بیش تر گیج شده بودم. از ترس این که تکیه ای آکوای شیشه ای (سنگی شفاف به رنگ آبی) خریده باشم، گفتم: «اما من از آن ها دیده ام.»

او توضیح داد که: «تمام توپازها قهوه ای هستند، زمانی که آن ها را در آتش بگذارید، رنگ آن ها در حرارت بیرون می زند.» او همچنین به شرح این پرداخت که چه طور رگه های قهوه ای تانزانیات پس از تابیدن نور بر آن ها، تبدیل به آبی و بنفش های زیبا می شوند. او شرح داد که چه طور سنگ های ارزشمند از دل آتش متولد شده اند.

من دوباره پرسیدم: «پس تقلبی نیست؟» او به من اطمینان بخشید که این سنگ

به اندازه ای که یک توپاز آبی می تواند اصل باشد، اصل است.»

آتش تنها آن چه را که عیب دارد آشکار نمی کند؛ آن چه را که زیباست هم

آشکار می‌کند. چه کسی می‌تواند تصور کند که رنگ آبی آسمانی آکوا از قهوه‌ای بیرون بزند؟

زیبایی در تاریکی

سال‌ها پیش یک تکه لعل بنفش معدنی (سنگ پوکی که درون آن از مواد بلورین یا معدنی پوشیده است) داشتم. بیرون‌اش گره دار و زنگ زده بود. اگر به آن نگاه می‌کردید، هرگز حدس نمی‌زدید که او شکل یک کریستال بنفش را در خود پوشانده است. هیچ چیز در ظاهر سنگ حتا به طور جزئی، زیبایی درون را فاش نمی‌کند. ظاهر داستان گرما و فشار را می‌گوید، اما داخل آن زیبایی‌ای که در مواجهه با آتش به دنیا آمده است را آشکار می‌کند. بیش‌تر سنگ‌های جواهر از حفاری معدن به دست می‌آیند. این بدان معناست که آن‌ها در محیطی تحت فشار پیش از این که بیرون و به روشنایی آورده شوند، ساخته می‌شوند.

من مثال زیبای جواهری که در داستان کلاسیک مسیحی «پاهای گوزن در ارتفاعات» پیدا می‌شود را خیلی دوست دارم. همین‌طور که داستان پیش می‌رود، به «ماچ‌افرید» مرتباً فرصت داده می‌شود که مذبح‌هایی از اطاعت و تسلیم شدن به شیان بسازد. هر بار قربانی او پا در می‌آورد، یک سنگ در میان آتش دیده می‌شد. آن سنگ‌ها به نظر عادی می‌رسیدند، اما او آن‌ها را برای یادآوری درسی که از هر کدام از آن‌ها آموخته بود، در کیف‌اش جمع می‌کرد. زمان ناامیدی بزرگ رسید که «ماچ‌افرید» وسوسه می‌شود سنگ‌ها را دور بیندازد و خود را به خاطر نگه داشتن آن‌چه بی‌ارزش به نظر می‌رسید، احمق بشمارد. اما بعداً متوجه می‌شود که همه‌ی آن‌ها جواهر قیمتی هستند.

درس زیبایی در تاریکی‌ها و تنهایی‌های زندگی ما وجود دارد. اطاعت ما زمان‌هایی که رنج می‌بریم، به ما فرصت می‌دهد پدر آسمانی را بیش‌تر از هر زمان دیگری بچشمیم. خارج از دشواری‌هایی که در آزمایش‌هایمان داریم، خواسته‌ی او فراتر از وسایل زیبای مد روز است.

حتا باشکوه‌ترین جواهرات مانند «ستاره‌ی هند» یا «الماس امید» هم یک زمانی قطعات بی‌ارزش کربن بوده‌اند. این سنگ‌های بدشکل با مهارت، تبدیل به جواهرات زیبایی شده‌اند. برای کامل شدن، باید برش و تراش می‌خورند و صیقل داده می‌شوند. هنگام تراش دادن، مقدار قابل توجهی از سنگ ممکن است از دست برود. اغلب تنها ۲۰ درصد از وزن اولیه‌ی سنگ درشت یک جواهر باقی می‌ماند. آیا او جواهری کوچک‌تر با شفافیتی بیش‌تر می‌خواهد یا جواهری بزرگ‌تر با شفافیتی کم‌تر؟! وقتی تمام مراحل کامل شد، به سختی می‌توان باور کرد که جواهر کوچک،

متقارن و درخشان از یک سنگ زمخت و بی قرینه به وجود آمده باشد. این روند بسیار شبیه کار شگفت انگیزی است که خدا مایل است در ما انجام دهد.

ما چه گونه تبدیل به جواهر شدیم

«در خداوند شادی بسیار می کنم و جان من در خدای خود وجد می نماید زیرا که مرا به جامه ی نجات ملبس ساخته، ردای عدالت را به من پوشانید. چنان که داماد خویشتن را به تاج آرایش می دهد و عروس، خود را به زیورها زینت می بخشد.»

(اشعیا ۶۱:۱۰)

عروس ها خود را با جواهرات زینت می دهند. این زیورآلات هنگامی که ما در رنج ها، اطاعت می کنیم، به ما هدیه داده می شود. این روندی است که زیبایی را آشکار کرده و ارزش سنگ ها را در سوارشدن بر طلا و نقره آشکار می کند. به عقب برگردید و به سال پیش نگاه کنید. آیا تا به حال از لوازم زینتی که دوام بلند مدتی دارند، صرف نظر کرده اید، به این دلیل که از روند طولانی ضروری برای به دست آوردن آن ترسیده اید؟ شاید هم در حالی که در تمام مدت از شما شکایت می شد، مراحل آن را تاب آوردید، و حال ترس پایان می پذیرد و به جای یک زنجیر نازک، یک گردن بند، به دست می آورید. یا شاید شما همین الان هم یک مجموعه جواهرات دارید، ولی خودتان هم خبر ندارید. کتاب مقدس به ما می گوید که عیسا برای شادی پیش رویش متحمل صلیب شد. در آزمایش های ما، کوچک یا بزرگ، بسیار تعیین کننده است که ما بگذاریم شادی، پیش روی ما قرار بگیرد. می توانید باور کنید که او آماده است تا درد و ناامیدی را بردارد و آن را تبدیل به موضوعی زیبا بسازد؟ بیایید با هم دعا کنیم:

پدر آسمانی،

به نام عیсай مسیح نزدت می آیم. با قدرت روح قدوس ات، از تو می خواهم که سنگ های زندگی مرا برداری و از آن ها اشیای زیبایی بسازی. مرا به خاطر تمام غرغرها و شکایت هایم ببخش. می خواهم زیر سنگ تراش قرار بگیرم. پدر، کار خود را انجام بده! مرا پاک بساز و رنگ بی همتای مرا با آتش مقدس ات بیرون بیاور. زندگی مرا تراش و مرا در اراده ی خود قرار بده. چشمان خود را به من بده تا ببینم، و وعده ی زیبایی و قوت خود را در هر مرحله و هر فصل از زندگی ام به من ببخش. آمین!



فصل چهاردهم

جنگجوی توانا

«و در آن زمان دبوره ی نبیه زن لفیدوت، اسراییل را داوری می نمود. و او زیر درخت نخل دبوره که در میان رامه و بیت ئیل در کوهستان افرایم بود، می نشست، و بنی اسراییل به جهت داوری نزد وی می آمدند.»
(داوران ۴: ۴-۵)

شغل جذابی به نظر می رسد، یکی از کارهایی که ممکن بود از انجام آن لذت ببرم، بودن نبیه ای است که زیر درخت نخل می نشیند و داوری می کند. همه ی این کارها را می توانم آشکارا تصور کنم: من دادگاه را زیر سایه ی مجلل نخلی که نام من بر آن نوشته شده بود، و با بالش های ابریشمی برپا می کردم. ممکن بود در حینی که مردم اختلاف هایشان را به حضور من می آوردند، مرا می دیدید که با صبر و حوصله لم داده و حکمت خدادادی خود را به کار می بردم. من فکر می کنم با داشتن چهار پسر (که سه تای آن ها نوجوان هستند)، صلاحیت ایفای چنین نقشی را داشتم. همچنین کارنامه ی تجربیات ام شامل داوری های فراوانی میان دوستان یا خویشاوندان ام، در بحث هایی که من در آن ها درگیر نبودم، می باشد.

از زمانی که با این حقیقت روبه رو شدم که میزانی که ما برای قضاوت به کار می بریم، همانی است که با آن داوری خواهیم شد، سعی کرده ام که این کار را کم تر انجام دهم.

بله، اول فکر کردم که مطمئناً می توانستم مسح شده باشم تا لیموناد مزه مزه کنم و شاهانه به دعوی ها گوش بدهم، با این ضمانت که نه تنها مردمی که می آمدند باید به من گوش می دادند، بلکه باید از رهنمودهای من اطاعت می کردند. من رییس

بزرگ می شدم، که مسلماً همیشه در خانه داستان به این شکل نیست. اما جدّاً، هر چند من و احتمالاً زنان دیگر نقش دבורه را خیلی رمانتیک کرده ایم و حتا فکر کرده ایم که اگر به ما این فرصت داده می شد که این نقش را به عهده می گرفتیم، چه قدر خوب می شد، ولی وقتی بیش تر مطالعه کردم، فهمیدم که این فانتزی که در ذهن ام تصور کرده بودم، از واقعیت زندگی دבורه خیلی دور است. به هر حال، هیچ کس با لم دادن و داوری کردن، تاریخ را به وجود نیاورده است. به باور من زندگی دבורه و پیشامدهای آن برای زنان دوران ما بیداری و پیامی مهم دارد.

زندگی پس از ایهود

ما اغلب داستان های کتاب مقدس را در حالی می خوانیم که پایان داستان را می دانیم، و بنابراین مشکل می توان خود را در ماجراهای زندگی یا واقعیت های این قهرمانان ایمان درگیر ببینیم. درگیری های آن ها واقعی بودند و آن ها هم مانند ما ترس هایی داشتند. به علاوه دعاها، رویاها و امیدهای آن ها برای فرزندان شان شبیه ما بود. بیابید یک یا دو آیه به عقب برگردیم و متوجه شویم که چرا دבורه در این منسب قرار گرفته بود و وقتی وارد میدان شد، چه زمینه و وضعیت روحانی ای برای او به ارث رسیده بود:

«و بنی اسرائیل بعد از وفات ایهود، بار دیگر در نظر خداوند شرارت ورزیدند.»

(داوران ۴:۱)

ایهود پیش از دבורه داور بود و با مرگ او همه چیز تغییر کرد. ابتدا باید بدانیم که ایهود در طول زندگی اش چه کسی بوده است. او به مدت هشتاد سال داور اسرائیل بود و کار خود را با مواجهه ای تهاجمی و با عقب راندن دشمنان شان آغاز کرد. تحت رهبری او با کشتن ده هزار نفر مرد جنگی، موآب را به عقب راندند. این پیروزی بر یک برادر، به نام شمجر، خیلی تأثیر گذاشت، چنان که او رفت و ششصد مرد فلسطینی را با چوب گاورانی کشت که بهترین راه ترساندن دشمن به شمار می آمد.

این چوب گاورانی لزوماً اسلحه ی انتخابی من نمی تواند باشد، اما نکته ی مهمی را نشان می دهد: «وقتی خدا با شماست، واقعاً مهم نیست چه چیزی در دست دارید... تنها کاری که باید بکنید این است که از آن استفاده کنید.» در نتیجه ی این

پیروزی و برقراری امنیت در مرزها و سرحدات، قوم برای مدت هشتاد سال در آرامی بود که به این معناست که در آن زمان کسانی بودند که زندگی کردند، مردند و هرگز روی جنگ را ندیدند. اغلب وقتی همه ی ما در استراحت به سر می بریم، از همیشه آسیب پذیرتر هستیم.

وقتی زمان گذشت، مردم دلایلی را که چرا برای تقریباً یک قرن صلح و شادی کرده بودند، درحالی که دشمن ایشان را فراگرفته بود، فراموش کردند. شاید آن ها فراموش کرده بودند که نخستین بار چه چیزی آن ها را به دردسر انداخت. یا شاید فکر کردند که دوران دخالت خدا تمام شده است و آن ها می توانستند از عهده ی همه چیز برآیند. به هر حال آن ها برگزیدگان او بودند. آیا هر اتفاقی می افتاد، خدا با آن ها نبود؟ اگر آن ها در هر زحمتی می افتادند، به طور حتم یک شاخ گاو خوب مشکل را حل می کرد. بنابراین آن ها گرامیداشت داور محبوب شان را تقریباً بلافاصله با برگشتن به سوی آن چه خدا گفته بود نادرست است، بر پا کردند. کلمه ی «برگشتن» را می بینیم، زیرا این بار اول نبود که اسرایلی ها، موقعیت را از دست می دادند.

اکنون متوجه شده ام که در جامعه ی حساس و مسامحه گر و آزاد اندیش ما، واژه غلط کلمه ی ناپسندی است. این موضوع دلالت برجنبه ی ترسناک اکثر ما دارد زیرا ما می خواهیم هر چیزی (حتا یک قتل) را زیر قضاوت یا تصمیمی با اولویت شخصی خود قرار بدهیم. آن چه که به نظر شما درست است، شاید از نظر من نادرست باشد... جای شک نیست که خیلی ها گیج شده اند. جامعه ی فعلی ما به یک طرف، خدا عقاید صریحی از آن چه نادرست است، دارد و مطابق آن پاسخ می دهد.

«و خداوند ایشان را به دست یابین، پادشاه کنعان، که در حاصور سلطنت می کرد، فروخت؛ و سردار لشکرش سیسرا بود که در حروشت امت ها سکونت داشت. و بنی اسراییل نزد خداوند فریاد کردند، زیرا که او را نهصد اراهه ی آهنین بود و بر بنی اسراییل بیست سال بسیار ظلم می کرد.»

(داوران ۴: ۲-۳)

در پاسخ، خدا به یابین -فرمانروای کنعان- اجازه داد که قوم اش را شکست دهد. به عبارت «اجازه داد» که معنی «مجاز شمردن» دارد، دقت کنید که خدا به یابین رخصت داد این پیروزی را به دست آورد. و انگار که این تحقیر کافی نبود، او مردم را به دست سردار لشگری به نام سیسرا سپرد که نه تنها ظالم بود که حتا با آن نهصد اراهه ی آهنین، بسیار ظالم بود. (دیگر چوب گاورانی به نظر احمقانه می آید) قوم خدا که توسط افراد نخاله و عجیب و غریبی پایمال می شدند، شروع کردند به

فریاد برآوردن نزد خدا. در واقع آن‌ها به مدت بیست سال ناله می‌کردند.

ورود دبوره

دبوره چنین فضای ستم‌پیشه و آکنده از ناامیدی را به ارث برد و خود را تا اندازه‌ای بی‌حفاظ در مسند داوری یافت که انتظار می‌رفت، ناچیزترین حرف‌ها را بگوید و داوری‌های جزئی انجام دهد. سپس باید پرسید که چرا بار همه‌ی این مسایل بر دوش یک زن افتاده بود. شاید همه‌ی مردانی که قدرت و نفوذ داشتند، به وسیله‌ی ارابه‌های آهنی تنزل پیدا کرده و خوار شده بودند و مایه‌ی سرگرمی و عیش و نوش سرلشگر سیسرای نامتعادل شده بودند. شاید او می‌خواست یک زن را برای رهبری اسرائیلی‌ها بگذارد تا با این کار آن‌ها را مسخره کند. یا این که شاید به او به عنوان یک رهبر توجه نکرده بود. به هر حال، یک زن با نشستن در ناکجا آباد، چه کاری می‌توانست انجام بدهد؟ حال خواهیم دید که او توانست کارهای بسیاری انجام دهد.

بله، مردم به طرز احمقانه‌ای نادرست را انتخاب کرده بودند، و اکنون ناله و شیون می‌کردند. و دبوره خود را در میان دو شهر دل‌شکسته و ویران می‌دید که حتی ساختمان سالمی نداشتند که در آن سالن دادگاه بسازند. تنها یک نخل بود؛ نخل دبوره. این مکان مخصوص او و تنها وادی امید در میان بی‌عدالتی و ستم در یک جاده‌ی خاکی بین دو شهر بود. دیوارهای حفاظتی شهر متلاشی شده بود و دهکده‌ها از رونق افتاده بودند.

نه فقط همه چیز برای اسرائیل بد بود، همه چیز در اسرائیل هم بد بود. همان طور که از بیرون بر قوم فشار می‌آمد، در درون قوم هم، ستم و خشونت موج می‌زد. میان افراد قوم خدا هم اصطکاک و درگیری وجود داشت. ما هم باور داریم که این مشکلات بود، برای این که دبوره دعاوی بین قوم خدا را حل و فصل می‌کرد. او با نشستن و شکایت کردن در مورد بی‌عدالتی‌ها یا وضع قانون برای مرزهای مرتبط با سیسرا در دادگاه‌های کنعان از طرف اسرائیل، وقت خود را تلف نکرد. حتی شک داریم از این که اصلاً او نفوذی در آن دادگاه‌ها می‌داشت. در نقش یک قاضی، اوقات او به سامان‌دهی به مشکلات مردم خودش، اسرائیل می‌گذشت. او دعاوها را طوری فیصله می‌داد تا فرزندان خدا از گزیده شدن، دریده شدن و شکایت کردن از یکدیگر در امان باشند.

در نقش یک نبیه، او صدای خدا برای فرزندان نامطمع‌اش بود. او هم آن‌ها را اصلاح می‌کرد و هم اسباب آسایش آن‌ها را فراهم می‌نمود. نام دبوره به معنی «زن‌بور عسل» می‌باشد. من مطمئن‌ام که او اغلب احساس می‌کرد که اگرچه در یک

کندوی پر سر و صدای به هم ریخته نشسته و به شکایت ها گوش می دهد، ولی تمام مدت سعی می کرد که برای قوم اش، چیزی شیرین و موجب پایداری از کلام خدا نتیجه بگیرد. اما این ناآرامی می توانست باعث شود که تمام فرزندان اسرائیل جرأت کنند و امیدوار باشند؛ زیرا بعد از تمام این حرف ها، آن ها بی ایمان بودند. اما همه چیز در حال تغییر بود. روزی رسید که او دیگر از نشستن و قضاوت کردن درگیری های بین قوم خود خشنود نبود، از این که دعوای نامید کننده ی آن ها را تماشا کند، درحالی که دشمن ظالم آن ها خدای آن ها را ریشخند کند و شهرهای آن ها را ویران! او از صدای غرغر و ناامیدی و برگزیدن بین مردم (رأی دادن) به جای سرود خواندن، خسته شده بود.

سرود دבורه می گوید که روزی رسید که او (دבורه) برخاست و جنگجویی به نام باراق را که به خواب رفته بود، فراخواند. وقتی این کار را کرد، گذشته و موقعیت بیست سال را به فراموشی سپرد. هیچ بازگشتی به عقب وجود نداشت. دیگر نمی خواست به حالتی منفعل، در انتظار بنشیند تا مردم درگیری ها و بی رحمی ها را به حضور او بیاورند. دیگر برایش بس بود. او از این که در انتظار چیزی بهتر باشد، ولی در دعوای میانگیری کند، خسته شده بود... زمان آن فرا رسیده بود که دعوا را به زمین دشمن بکشاند.

«پس او فرستاده، باراق بن ابینوعم را از قادش نفتالی طلبید...»

(داوران ۶:۴)

باراق در شهری به نام قادش پناه گرفته بود. جالب است که معنی این نام به طور تحت اللفظی، «آذرخش» می باشد. خدا داشت از یک شهر وحشت زده ی پناهندگان، تدارک از پای درآوردن دشمن را می دید.

«و (دבורه) به وی گفت: آیا یهوه خدای اسرائیل، امر فرموده است که برو و به کوه تابور رهنمایی کن، و ده هزار نفر از بنی نفتالی و بنی زبولون را همراه خود بگیر؟»

(داوران ۶:۴)

از قوت این دستور شگفت زده شدم. مطمئناً مثل آن چیزی که ما معمولاً می شنویم که بیش تر شبیه پیشنهاد دعا یا نظریه است، مانند: «داشتم درباره ی این دعا می کردم، و فکر کردم شاید شما بخواهید چند هزار نفر را جمع کنید و کوه تابور مکان مناسبی برای همه خواهد بود»، نبود. خیر، او خود، فکر خود و هر سوالی را از معادله کنار گذاشت. او کلام خداوند را شنیده بود و تنها مسئولیت اش

این بود که آن را اعلام کند.

هرگاه خدا شروع می کند به جا به جا کردن و تغییر دادن چیزها، یک حالت فوری و اضطراری وجود دارد. او ظاهر می شود تا دعاها یا فریادهای ما که با ناامیدی بوده، با یک جا به جایی از بی حرکتی به حرکت درآیند و دور ناامیدی ما را متوقف کند. اگر حکیم باشیم، ما هم فوری به دعوت او پاسخ می دهیم و از او اطاعت می کنیم.

در تاریخ می بینیم که، در پی اطاعت فوری از دستور، رهبرانی که پنهان مانده بودند، قوت می یابند و سلحشورانی که ناامید شده بودند، گرد هم جمع شده و با بیمه ی پیروزی خدا تجهیز می شوند. نبوت دבורه در واقع باراق را به حرکت درمی آورد. مردم به هیجان درمی آیند. خدا باز هم برای آن ها می جنگد و دشمنان آن ها را مثل ایام قدیم، کاملاً تار و مار می کند! خدا وعده داده بود که اگر باراق جماعت را گرد آورد و آن ها را رهبری کند، بقیه ی کارها را خدا انجام می دهد.

«و سیسرا، سردار لشگر یابین را با عرابه ها و لشگرش به نهر قیشون نزد تو کشیده، او را به دست تو تسلیم خواهم کرد.»

(داوران ۷:۴)

به نظر می آمد که معامله انجام شده است. سیسرا، لشگر او و همه ی ارابه های آهنی اش به باراق واگذار می شود. زمان آن رسید که ظالم و قدرتمند به ضعیف و ستم دیده تسلیم شود. ممکن است فکر کنید که او پرید و رفت این کارها را انجام داد، اما باراق مردد بود. چرا؟ فرمان و قول خدا به اندازه ی کافی او را تحریک می کرد تا در صدد پاسخ دادن برآید، اما برای این که او را به حرکت درآورد، کافی نیست. او ترسیده بود. بیست سال پناهنده بودن، تأثیر مخربی بر او و همراهان اش گذاشته بود، و حتا با ده هزار نفر هم حاضر نبود با سیسرا روبه رو شود مگر این که دבורه با او می رفت. او با این جواب نزد دבורه رفت:

«اگر همراه من بیایی می روم و اگر همراه من نیایی نمی روم.»

(داوران ۸:۴)

بیایید یک دقیقه به عقب برگردیم و جواب واقعی او را دنبال کنیم. البته، مساله ی اوضاع آن زمان هم هست. این جا مردی است که کتک خورده و امیدش را از دست داده، و نام اش را فراموش کرده است. مردی که نام اش معنی «آذرخش» می دهد، نباید از هیچ چیز و هیچ کس بترسد؛ او باید باوقار باشد و آماده برای مبارزه کردن.

من تصور می‌کنم که دبوره صدای خدا را شبیه این شنید که می‌گفت:
 «آذرخش! خداوند - خدای اسرائیل - به تو فرمان می‌دهد که برو و ده هزار مرد
 را گرد هم بیاور!»

اگر خدا این طور گفته بود، خیلی متفاوت می‌بود. دشوار می‌توان فکر کرد که
 آذرخش به زنبور عسل برای همراهی اش نیاز داشته باشد. حتا فراتر از این که از
 دبوره بخواهد با او برود، او خود از رفتن با دبوره سر باز می‌زند. او در واقع
 تهدید می‌کند که اگر دبوره با او نرود، هم از فرمان پادشاه زمینی و هم از فرمان
 پادشاه آسمانی سرپیچی خواهد کرد. این نشان می‌دهد که مردان آن زمان چه طور
 بی‌جرأت بودند.

«البته همراه تو می‌آیم، لیکن این سفر که می‌روی برای تو اکرام نخواهد
 بود، زیرا خداوند سیسرا را به دست زنی خواهد فروخت. پس دبوره
 برخاسته، همراه باراق به قادش رفت.»

(داوران ۹:۴)

دبوره به آسانی موافقت می‌کند که برود، اما توضیح می‌دهد که حتا پیش از
 این که جنگ شروع بشود، باراق اعتبار خود را برای پیروزی از دست خواهد داد و
 آن اعتبار و اکرام به یک زن می‌رسد. من از این که دبوره قدرت و نفوذش را برای
 تشویق باراق به اطاعت به کار می‌برد، خیلی دوست دارم. دبوره سعی نمی‌کند که
 به خاطر لجبازی او، مرتبه‌ی خود را به عنوان یک قاضی یا نقش خود را به عنوان
 یک نبیه به رخ او بکشد و او را سرزنش کند. او به باراق قوت می‌دهد.
 همه‌ی رهبران حقیقی، چه مرد و چه زن، لازم است به جای این که سرزنش
 کنند، به دیگران قوت ببخشند. وقتی بچه‌ها می‌ترسند، بعضی وقت‌ها فقط به این
 نیاز دارند که آن‌ها را تا اتاق خواب‌شان همراهی کنید. داستان این نیست که
 همیشه تنهایی آن کار را انجام بدهند، بلکه داستان این است که همواره آن کار را
 بکنند. اگر این داستان را کامل نخوانده‌اید، ممکن است فکر کنید که وقتی دبوره
 درباره‌ی شکست سیسرا می‌گفت، در مورد اعتبار و اکرام خود می‌گفت، اما این
 طور نبود. به زودی زن دیگری هم به میدان می‌آید تا کار را تمام کند و این زن
 یاعیل است.

از پای درآوردن دشمن

دبوره بلند می شود و باراق را تا قادش همراهی می کند، جایی که آن ها با هم ده هزار مرد از نقتالی و زبولون جمع می کنند. وقتی این کارها صورت می گرفت، جاسوسی به نام حابر، خبر این گردهمایی را به سیسرا داد.

«و به سیسرا خبر دادند که باراق بن ابی نوعم به کوه تابور برآمده است. پس سیسرا همه ی ارابه هایش، یعنی نهصد ارابه ی آهنین و جمیع مردانی را که همراه وی بودند، از حروشت امت ها تا نهر قیشوم جمع کرد.»
(داوران ۴: ۱۲-۱۳)

وحشتی را که اسرائیلی ها باید در ابتدا احساس کرده باشند، تصور کنید: «آه، نه! دشمن آن کاری را که می خواستیم انجام بدهیم، فهمید و با تمام قدرت آمده است تا ما را له کند!»

اما من از راه هایی که خدا وارد عمل می شود، خیلی خوشم می آید. اگرچه سیسرا به راه خود می رفت تا یک قیام را فرو نشانند، ولی به سمت سقوط خود پیش می رفت. آن اخباری که او از جاسوس هایش به دست آورده بود، در واقع دامی بود از جانب خدا، بدین معنی که خدا حتما از یک غیبت برای شکست دادن دشمن استفاده می کند. دبوره از پیش این موضوع را در روح دیده بود و نمی ترسید، زیرا می دانست که سپاه دشمن همگی حاضر و شمرده شده اند که تنها مفهوم آن این بود که اینک زمان پیروزی برای قوم است!

«و دبوره به باراق گفت: برخیز، این است روزی که خداوند سیسرا را به دست تو تسلیم خواهد نمود؛ آیا خداوند پیش روی تو بیرون نرفته است؟
«پس باراق از کوه تابور به زیر آمد و ده هزار نفر از عقب وی.»
(داوران ۴: ۱۴)

باراق و مردان اش در کوه تابور جمع شده بودند و دبوره اعلام کرد: «خداوند پیشاپیش، راه را برای ما آماده ساخته است!» فکر می کردم که اگر من بودم چه واکنشی نشان می دادم. ترسم از این است که چنین کلماتی می گفتم: «آه، نه! ما محاصره شده ایم و هیچ راه فراری هم نداریم!» ولی خدا وعده داده بود: «من آن ها را به شما تسلیم می کنم» شاید قابلیت دبوره برای دیدن حقیقت پشت قضایا، دلیلی بود که باراق می خواست با او برود. زیرا، زمانی که دبوره ها، زنانی که دید نبوتی دارند، صدا می زنند، فرمانروایان قیام می کنند. ببینید چه اتفاقی رخ می دهد:

«و خداوند سیسرا و تمامی عرابه ها و تمامی لشگرش را به دم شمشیر
پیش باراق منهزم ساخت، و سیسرا از عرابه ی خود به زیر آمده، پیاده
فرار کرد.»

(داوران ۴: ۱۵)

لذت بردم! می گوید که شیوه ی انحصاری باراق، سیسرا، سپاه او و حتا
ارابه های ترسناک آهنین اش را تارومار می کند و به کلی درهم می ریزد. فرزندان
اسراییل تنها باید شمشیرهایشان را از غلاف می کشیدند و بدین ترتیب دشمن در
سرگردانی شکست خورده بود. سیسرا داشت فرار می کرد و در واقع به پیشواز
مرگ خود، در چادر هم پیمان اش می رفت. باراق و مردان اش ارابه های آهنین
سیسرا را تا حشروت امت ها تعقیب کردند. با شمشیرهایشان تمام افراد سیسرا را
کشتمند؛ یک نفر از آن ها هم زنده نماند. باراق و ده هزار نفرش تنها با نزدیک شدن
به دشمن، پیروزمندانه با آن ها درگیر شدند و سپس به طرز تحقیرکننده ای آن ها
را وادار به فرار کردند.

«و سیسرا به چادر یاعیل، زن حابر قینی، پیاده فرار کرد زیرا که در میان
یابین پادشاه حاصور، و خاندان هابر قینی صلح بود.»

(داوران ۴: ۱۷)

سیسرا به چادر هم پیمان اش حابر قینی فرار کرد. حابر ترتیبی داده بود که
با پادشاه یابین صلح کند، اگرچه زیاد نمی توانست موفق باشد، زیرا حابر از نسل
یترون، پدر زن موسا بود. حابر را تجسم می کنم که همچنان خارج از شهر بود،
زیرا او باراق را فروخته بود و خارج از شهر منتظر بود تا جنگ تمام شود. سیسرا با
این فکر که امنیت پیدا خواهد کرد، به چادر متحدش گریخت. اما وقتی خدا می خواهد
ورق را برگرداند، هیچ جای امنی برای دشمن باقی نمی ماند.

«و یاعیل به استقبال سیسرا بیرون آمده، وی را گفت: برگرد ای آقای من؛
به سوی من برگرد، و نترس. پس به سوی وی به چادر برگشت و وی را
به لحافی پوشانید.»

(داوران ۴: ۱۸)

یاعیل بیرون به ملاقات او می آید. این کار او مرا به این فکر وامی دارد که
او صدای خدا را که نوید نزدیک شدن داوری و گوش به زنگ آن زمان بودن را
می داد، شنید. او سیسرا را به داخل دعوت کرد و او را با یک پتو پوشانید. این کار
یادآور راحاب فاحشه در کتاب خروج می باشد که وقتی جاسوس ها را پنهان کرد،

پیمان وفاداری خود را تغییر داد. اما یاعیل جاسوس ها را پنهان نکرد؛ او دشمن خدا را پنهان کرد و از این موضوع آگاهی داشت. او تشنه بود و آب خواست. اما او به جایش به او شیر داد. چرا؟ می خواست او را خواب آلود کند تا بخوابد. او شیر را نوشید و از او خواست تا بیرون در چادر نگهبانی بدهد و هر کسی که سراغ او را در آن جا گرفت، بگوید که او این جا نیست. او موافقت کرد، اما فقط تا زمانی که او از خستگی به خواب بسیار سنگینی فرو برود.

«و یاعیل زن حابر میخ چادر را برداشت، و چکشی به دست گرفته، نزد وی به آهستگی آمده، میخ را به شقیقه اش کوبید، چنان که به زمین فرو رفت، زیرا که او از خستگی در خواب سنگین بود.»

(داوران ۴: ۲۱)

یک جنایت خونین صورت گرفته است، اما حداقل باید گفت که برای هر کدام از ما، در چکش و میخ چادر یاعیل درسی هست: خدا همیشه آن چه در دستان خود داریم، به کار خواهد برد. او آن چه را که ما پیش از این با وفاداری به خوبی به کار برده ایم، مسح خواهد کرد.

به یاد بیاورید که داود در سپاه شائول نمی جنگید، زیرا ابتدا باید آزموده می شد یا خود را اثبات می کرد. وقتی که با دشمن روبه رو می شوید، زمان به کار بردن تکنیک و روشی جدید را ندارید. آن چه که قبلاً در دست داشته اید و آن را صحیح و قوی می دانید، به کار می برید. شما در دستان تان چه دارید؟

«و اینک باراق سیسرا را تعاقب نمود و یاعیل به استقبال اش بیرون آمده و وی را گفت: بیا تا کسی را که می جویی تو را نشان بدهم. پس نزد وی داخل شد و اینک سیسرا مرده افتاده، و میخ در شقیقه اش بود.»

(داوران ۴: ۲۲)

از برنامه ریزی خدا خیلی خوشم می آید: «و اینک باراق سیسرا را تعاقب نمود و یاعیل به استقبال اش بیرون آمده...» اگر یاعیل قبلاً سیسرا را نکشته بود، شرایط چه قدر می توانست متفاوت باشد! در یک چشم به هم زدن ممکن بود جان خود را برای کمک کردن و پناه دادن به دشمن اسرائیل از دست می داد. اما به جای محاکمه شدن، او مرتبه ی والایی یافت. او دوباره بیرون چادر به ملاقات باراق رفت و فروتنانه دشمنی را که او به دنبال اش می گشت، مرده بر کف زمین نشان داد.

«پس در آن روز خدا یابیل، پادشاه کنعان را پیش بنی اسرائیل ذلیل ساخت.»

(داوران ۴: ۲۳)

چه اتفاقی افتاد؟ آن‌ها حتا یابین را آن روز در جبهه ی نبرد ندیدند، اما خدا او را دید. آن روز روزی بود که یابین از مقام ارجمندش به زیر افکنده شد، و جابه جایی قدرت صورت گرفت. می بینید؟ یابین ابتدا در برابر اسرائیلی ها شکست خورد و سپس، کمی دیرتر به دست آن‌ها کاملاً نابود شد.

«و دست بنی اسرائیل بر یابین پادشاه کنعان زیاده و زیاده استیلا می یافت تا یابین، پادشاه کنعان را هلاک ساختند.»

(داوران ۴: ۲۴)

این داستان اوست؛ سرود اوست

جنگ‌ها در قلمرو روح حتا پیش از این که در طبیعت اتفاق بیفتند، پایان یافته اند. شما باید به خدا اجازه بدهید تا پیش از این که زانوهایتان قوت بیاید و در برابر دشمن بایستید، او وارد عمل شود. پیش از این که حتا بخواهید قوت لازم برای پیروزی را به دست آورید، باید دشمن را شکست خورده ببینید. مردم اسرائیل با درک این که خدا دوباره برای آن‌ها می جنگد، دیگر دشمن خود را تهدید آمیز و قدرتمند ندیدند.

این تصویر را خیلی دوست دارم، زیرا هم داستان است و هم یک سرود، در حینی که سرود توجه ما را به سوی چشم اندازی از آن‌چه در آسمان‌ها روی می دهد، جلب می کند، داستان به گفتن جزییات و حساب آن‌چه بر زمین روی می دهد، می پردازد.

ما به عنوان مسیحیان عهد جدید، به ندرت آن‌طور که خدا به فرزندان اسرائیل دستور جنگ می داد، جنگ می کنیم، بنابراین این بینش برای ما در حیطه ی روح معنی پیدا می کند.

«زیرا ما را کشتی گرفتن با جسم و خون نیست بلکه ما علیه قدرت‌ها، علیه ریاست‌ها، علیه خداوندگاران این دنیای تاریک، و علیه فوج‌های ارواح شریر در جای‌های آسمانی می جنگیم.»

(افسیان ۶: ۱۲)

این آیه مطمئناً بسیار کم‌تر از میخ چادر و چوب گاورانی، خونخوارانه می باشد.

سرود دبوره

«حاکمان در اسرائیل نایاب و نابود شدند، تا من، دبوره، برخاستم، در اسرائیل، مادر برخاستم... بیدار شو، بیدار شو ای دبوره. بیدار شو و سرود بخوان. برخیز ای باراق و ای پسر ابینوعم، اسیران خود را به اسیری ببر.»
(داوران ۵: ۷ و ۱۲)

چه اتفاقی افتاده است؟ هیچ دلآوری وجود نداشت، برای همین یک مادر ایستاد؟ آیا خدا امروز هم می خواهد چنین کاری انجام دهد؟
به این نکته توجه کنید: در حالی که مردان درگیر دشمن در نبرد هستند، زن ها ستایش و پرستش می کنند. می خواهم نام پدر باراق را به شما یادآوری کنم. این دوباره بر اهمیت میراث تاکید می کند و ادعایی است بر این که فرزندان ما با آن چه ما روبه رو نشدیم، روبه رو می شوند.

«در ایام شمر بن عنات، در ایام یاعیل شاهراه ها ترک شده بود، و مسافران از راه های غیر متعارف می رفتند.

حاکمان در اسرائیل نایاب و نابود شدند، تا من، دبوره، برخاستم، در اسرائیل، مادر برخاستم....

از آسمان جنگ کردند. ستارگان از منازل خود با سیسرا جنگ کردند.

نهر قیشون ایشان را در ربود. آن نهر قدیم یعنی نهر قیشون. ای جان من قوت را پایمال نمودی.»

(داوران ۴: ۵-۷ و ۲۰-۲۱)

تصمیم یاعیل برای استفاده از آن چه در دست داشت، چنان او را مشهور کرد که نام او را در توصیف آن دوران به کار بردند. این زن فهمید که وقتی دشمن به خانه ی شما می آید، باید با هرچه در دسترس دارید، او را بیرون بیاندازید.

شما چه چیزی در دستان تان دارید؟

خدا همیشه با آن چه شما در دست دارید شروع می کند، حتا اگر بی معنی به نظر برسد. نخستین بار این پرسش را وقتی خدا با موسا صحبت می کند، می شنویم، اما امروز هم این پرسش برای ما معنی دار و از روی حکمت است. موسا در بوته ی مشتعل با خدا روبه رو شد، و پس از اعلام فهرست دلایلی که او برای آن کار

مناسب نبود، خدا با این پرسش پاسخ داد:

«پس خداوند به وی گفت: آن چیست در دست تو؟ گفت: عصا»

(خروج ۴:۲)

فکر می‌کنم موسا داشت به این فکر می‌کرد که با چنین وسیله‌ی پیش پا افتاده و کمی نامطمئن، در بارگاه فرعون چه کار می‌توانست انجام دهد. به هر حال، یک عصا واقعاً یک چوب ترفیع یافته است، و موسا باید فکر کرده باشد که آن عصا هیچ چیز خارق العاده‌ای ندارد. البته درست است، هیچ کدام از ما هیچ چیز استثنایی نداریم تا زمانی که خدا شروع کند به مسح کردن آن چه در دست هایمان داریم. به این نمونه‌ها نگاه کنید:

* ابیجایل، با نصیبی که از ثروت شوهرش داشت، برای گروهی از مردان خشمگین که به سمت قتل می‌رفتند، سوری برپا کرد.

* یاعیل، و میخ چادر او برای کشتن فرمانده‌ی سپاه دشمن.

* سامسون، با استخوان فک خر، هزار نفر از دشمن را کشت.

* روت، دانه‌هایی را که از مزرعه خوشه چینی کرده بود، داشت.

* سموییل، روغن مسحی داشت که با آن یک پسر چوپان را به پادشاه تبدیل کرد.

* داود، سنگ و فلاخن داشت که با آن قهرمان قدرتمند فلسطینی را از پای درآورد.

* زنان بی‌نام و نشانی در برج زیر قلعه یک سنگ آسیاب داشتند.

* پسرک بی‌نشانی پنج نان و دو ماهی داشت.

* دختر شکسته دل، صندوقی مرمری پراز روغن داشت که عیسا را با آن مسح کرد.

چرا ما همیشه آن قدر مشغول یافتن چیزی فراتر از معمولی و عادی هستیم، وقتی که خدا به سادگی به دنبال آن چیزی است که در دست‌های ماست؟ وقتی که خدا وسیله‌ای معمولی را مسح می‌کند، آن وسیله تبدیل به ابزاری قدرتمند می‌شود. آن چه را در دست دارید، عرضه کنید.

«آن چه در دست شماست» یعنی هر چیزی که تحت مراقبت یا در اختیار شماست. می‌تواند پول یا دارایی شما باشد. می‌تواند استعدادها و توانایی‌های شما باشد. آن چیزی که شما نگه می‌دارید یا از دادن آن خودداری می‌کنید، اغلب پرده از درون قلب شما برمی‌دارد.

سال‌ها پیش، به این درک رسیدم که چه چیزی در دست‌های من وجود دارد. و آن کلام خدا بود که در زندگی من جسم گردید. فریاد درون‌ام برای آزادی باعث نوشتن کتاب‌هایی شد که نیکویی و قدرت او را اعلام می‌کرد. کاری را که او کرده بود، از کتابی به کتاب دیگر نوشتم. در کتاب خارج از کنترل و دوست داشتنی، این که او چه طور مرا آزاد کرد تا با ترس‌هایم روبه‌رو شوم و دیگر ترسی نداشته باشم را با دیگران سهیم شدم. در معیار حقیقی یک زن، درباره‌ی این نوشتم که او چه طور برایم آشکار کرد که چه چیزی واقعاً ارزش دارد. در «این که چند کیلو هستید، تعیین‌کننده‌ی شخصیت‌تان نیست» به آزاد بودن از اختلال خوردن پرداختم. در کتاب عصبانی باش اما از کوره در نرو، این که متوجه شدم چه طور خشم‌ام را به طور شایسته‌ای کنترل کنم، با دیگران در میان گذاشتم. در دختران را بوسید و آنان را به گریه واداشت، توانستم تأسّف جنسیتی خود را تبدیل به توان بخشی به دختران خدا کنم. شاید من میخ‌چادر نداشته باشم، اما یک لپ‌تاپ دارم. با این اسلحه، آن چیزی را که می‌دانم و نیز حقیقت قدرت تبدیل‌انجیل در زندگی خود را با دیگران سهیم شدم. چرا مهم است ما بدانیم چه چیزی در دست داریم؟

«و نیز دست خود را به شفا دراز کن. به نام خادم مقدس ات عیسا، آیات و معجزات به ظهور آور.»

(اعمال رسولان ۴: ۳۰)

چه طور این کار انجام می‌شود؟ زمانی که ما آن چه را در دست داریم، رها می‌کنیم، او هم آن چیزی را که در خود دارد، می‌بخشد.

پدر آسمانی،

به نام عیسا نزدت می‌آیم. آن چه در دست دارم را آشکار کن. می‌خواهم شفا و قدرت عظیم تو را برای به کار گرفتن هر آن چه در تمام زندگی‌ام آشکار شده و آن چه بر آن تأثیر گذار بوده‌ام، ببینم. پدر، شروع کن به مسح کردن بخش‌هایی از زندگی‌ام که کلام تو در آن‌ها جسم گردیده است. بگذار این سخنان من به هر شکلی که تو می‌خواهی تحقق بیابد. من درباره‌ی آن‌ها خواهم گفت، خواهم نوشت، خواهم سرود، خواهم داد، خواهم ساخت و به کار خواهم برد، با حکمت بر زندگی‌ام نظارت خواهم کرد. در من قلب یک مادر را بیدار ساز. همان طور که به یاعیل فهم داده بودی، به من هم درک اهمیت و قدرت زمان را ببخش. می‌خواهم در دنیا و در زندگی دیگران تغییر ایجاد کنم. به من قدرت آن چه را که در دست دارم نشان بده، تا یک پاسخ باشم و نه مساله و مشکل. مرا مسح کن تا با آن چه در اختیار دارم، مبارزه کنم. آمین!



فصل پانزدهم

قدرت زمان

به این دلیل که تصمیم گرفته اید به خدای زنده خدمت کنید، مفهوم زمان یا حال به طور فزاینده ای برای شما مهم می شود. امروز صبح از خواب بیدار شدم و در روح خود شنیدم که: گذشته و آینده ی تو در زمانی که الان نامیده می شود، از هم جدا می شود. این به چه معنی است؟ برای من، منظور اهمیت نهایی سنجیدن انتخاب ها و کلمات مان است.

انتخاب هایی که الان می کنیم، می تواند به وسیله ی مشورت گذشته ی ما باشد. شاید مشورت ترس باشد: «این کار را نکن... آخرین بار که این کار را کردی، شکست خوردی... آخرین بار صدمه دیدی... دوباره خطر نکن... هر کاری که می کنی، موفق می شوی؛ چرا الان نظر او(خدا) را بجویی؟ فقط سرعت عمل ات را می گیرید...» یا این مشورت می تواند حاصل ایمان باشد: «او هرگز مرا رد نکرده است، چرا الان باید به او شک داشته باشم؟!»

هر نمونه ای از کتاب مقدس را که نگاه کنید، یک چیز حتمی است: انتخاب هایی که الان انجام می دهیم، چه خوب، چه بد، تأثیر به سزایی در آینده ی مان می گذارد. در واقع ما می توانیم با وظیفه شناسی امروز تصمیمی بگیریم که اجازه ندهد گذشته ی ما به آن دیکته کند، اما به هیچ طریقی نمی توانیم مانع تأثیری بشویم که تصمیم امروز ما بر آینده مان می گذارد.

بنابراین، وقتی در آستانه ی چند گزینه ی انتخابی قرار می گیریم، برای غنیمت شمردن زمان، چه باید بکنیم؟

گزینه های بسیار، زمان بسیار اندک

«الحال او را که قادر است که بکند بی نهایت زیادتز از هر آن چه بخواهیم یا فکر کنیم، به حسب آن قوتی که در ما عمل می کند...»
(افسیان ۳: ۲۰)

باید بپذیریم که کلمه ی «الحال» در آیه ی بالا واقعاً برای ناامید کردن من به کار رفته است. به یاد می آورم که وقتی تازه ایمان آورده بودم، تمام داستان های کتاب مقدس برایم زنده و ممکن شد. دیگر خدا در دوردست نبود که هیچ دخالتی در هیچ چیز نداشته باشد و از تخت سلطنت اش در آسمان منتظر باشد تا من شکست بخورم. او به طور صمیمی در تمام جنبه های خصوصی زندگی ام حضور داشت و با پیروزی های من شادی می کرد. وقتی عهد عتیق را می خواندم، آن جا هیچ اثری و یا دخالتی از حضور خدا در زندگی فرزندان اسراییلی اش ندیدم. او کوه را لرزاند و آن ها را در بیابان توسط یک ابر در روز و ستونی از آتش در شب همراهی کرد. گوش های او نسبت به ایشان خیلی حساس بود و زمزمه هایی از غرغر و شکایت می شنید. او درباره ی امانت موسا، سوال های مخفیانه و شایعاتی شنید. اگر شورشی اتفاق می افتاد، زمین باز می شد و متخلفان را می بلعید یا جذام شیوع پیدا کرده و آن ها را انگشت نما می کرد تا برای دیگران هشدار و زنگ خطری باشد. و حالا این خدایی که همه چیز را در بر گرفته، مرا مثل جان خود دوست داشت! شروع کردم به دعوت کردن از او تا در قسمت های گوناگون زندگی ام وارد شود و متعهد شدم در کارهای روزانه هوشیار باشم. وقتی در محوطه ی دانشگاه راه می رفتم، به آرامی برای مردمی که از کنارشان می گذشتم، دعا می کردم. بر نیمکت های محوطه تنها می نشستم و واقعاً فکر می کردم که آیا می توانم با ایمان، کوه ها را جا به جا کنم؟ نه این که بخواهم باعث حادثه بشوم، اما از روی بچگی برای یک زلزله ی خفیف دعا می کردم. می خواستم نشانه ای داشته باشم که خدا نشان بدهد دعاها و پیشکش های ایمانی مرا پذیرفته است.

کاملاً انتظار داشتم به انجمن های خیریه ی زنانه بروم و در آن جا بشنوم که یک زلزله ی خفیف در کوه های کاتالینا رخ داده است. به این توجه کنید که اصلاً نمی خواستم که هیچ خسارتی پیش بیاید، فقط فکر می کردم که اگر خدا حاضر می شد و خودنمایی می کرد، خیلی کمک کننده بود.

وقتی از کنار مردمی که در صندلی چرخ دار بودند، می گذشتم، از خدا سوال می کردم که آیا باید به آن ها بگویم: «می خواهید خوب شوید؟» و آن جا بود که هر

بار معمایی غیرقابل حل برایم پیش می آمد. من می دانستم و باور داشتم که خدا در واقع شفادهنده است. مشورت بی عیب کتاب مقدس، از هر جهت، خدا را همین طور می شناساند. اما اگر هیچ اتفاقی نمی افتاد، آن وقت چه؟ اگر امید آن ها را تحریک می کردم که فقط سرشان به سنگ بخورد، آیا به اعتبار او (خدا) لطمه نمی زدم؟ آیا قضیه به من برمی گشت؟ آیا بی ایمانی، کم ایمانی یا دعا و روزه در میان بود؟ من می دانستم که خداوند قادر مطلق است، بنابراین توانایی او هرگز زیر سوال نمی رفت. وقتی به عهد عتیق نگاه می کنیم، می بینیم که جایی برای زیر سوال بردن قدرت خدا یا مهیب بودن حیرت انگیز او وجود ندارد.

«دست راست تو ای خداوند، به قوت جلیل گردیده. دست راست تو ای خداوند، دشمن را خرد شکسته است، و به کثرت جلال خود خصمان را منهدم ساخته ای. غضب خود را فرستاده، ایشان را چون خاشاک سوزانیده ای، و به نفخه ی بینی تو آب ها فراهم گردید. و موج ها مثل توده بایستاد و لجه ها در میان دریا منجمد گردید.»

(خروج ۱۵: ۶-۸)

«کیست مانند تو ای خداوند در میان خدایان؟ کیست مانند تو جلیل در قدوسیت؟ تو مهیب هستی در تسبیح خود و صانع عجایب! چون دست راست خود را دراز کردی، زمین ایشان را فرو برد. این قوم خویش را که فدیة دادی، به رحمانیت خود، رهبری نمودی. ایشان را به قوت خویش به سوی مسکن قدس خود هدایت کردی.»

(خروج ۱۵: ۱۱-۱۳)

باید چیز دیگری هم می بود، چیزی فراتر از این. چرا روزانه این قدر بخش کوچکی از قدرت او آشکار می شود؟ من کارهایی که او در دوران عهد عتیق انجام داده بود، خیلی دوست دارم، اما الان چه طور؟ وقتی به پیش رو نگاه کردم و از پنجره ای که در کتاب مکاشفه به روی آینده باز شده است، نیم نگاهی انداختم، باز هم جای بحث یا شک باقی نمی ماند که نهایتاً رییس، پیروز و کسی که بر تخت شاهی می نشیند، کیست!

«پس از آن، صدایی شنیدم که به خروش جماعتی عظیم در آسمان می مانست؛ که می گفتند: هَللویا! نجات و جلال و قدرت از آن خدای ماست.»

(مکاشفه ۱: ۱۹)

همه ی این ها عالی است، اما زمان حال چگونه است؟ حتا وقتی که او ساکت است، تمام آفرینش شگفتی مهیب او را بازگو می کنند. حتا اگر تنها کاری که او در زندگی من انجام داده بود، حفظ کردن من از چاه هلاکت بود، همین حالا نیز او شایسته ی جلال، حرمت و قدرت می باشد. اما در عین نیکویی او، قلبم برای دیدن قدرت او نیز می تپد. می خواهم دست او را ببینم که به طرف الان ما دراز شده است. ایمان دارم که خدا از دختران خود می خواهد که فریادشان را بلند کنند و برای به دست آوردن چیزی بیش تر درخواست کنند.

قدرت خود را به من نشان بده

«جلال باد بر او که می تواند به وسیله ی آن نیرو که در ما فعال است، بی نهایت فزون تر از هر آن چه بخواهیم یا تصور کنیم، عمل کند.»
(افسیان ۳: ۲۰)

این هم اعلان خواست الاهی خدا در عهد جدید است. پس «بی نهایت فزون تر از هر آن چه بخواهیم یا تصور کنیم» کجاست؟ در بخش بعدی آیه، پاسخ کوتاهی پیدا می کنیم. او قادر است که همه ی این کارها را «به وسیله ی آن نیرو که در ما فعال است»، انجام دهد. او خود را در درون ما محدود کرده است تا بر نقص ها و نادانی های ما کار کند.

اگر ما از وضع فعلی خود خشنود هستیم، پس هیچ دلیلی وجود ندارد که در چهارچوب این آیه دعا کنیم.

می دانید منظورم چیست، دعاهایی که کمی ترسناک اند و کاملاً از حیثه ی کنترل ما خارج اند. اما اگر از آن چه الان داریم خشنود نیستیم، پس نیاز داریم که فریادمان را بلند کنیم تا بیش تر از این ها به دست آوریم.

می خواهم داستانی را در این باره از زندگی خود با شما در میان بگذارم. کمی بعد از این که از نوشتن کتاب «دختران را بوسید و آنان را به گریه واداشت» آزاد شدم، در اتاق مخصوص خودم نشسته بودم و سرود پرستشی گوش می دادم و در نیکویی خدا غوطه ور بودم که یکی دیگر از آن تلفن های ناامید کننده داشتیم، و این سوال برایم پیش آمد که چرا زنی که با مردان احاطه شده است، برای نوشتن مقاله ای درباره ی پاکی رابطه ی جنسی دختران باید حتا مبادرت به نوشتن کند. دیگر از حد گذشته بود، هیچ وقت تا این اندازه از هر طرف به من حمله نشده بود که با رساندن این پیام، این اتفاق افتاده بود. دوستی ها تغییر مسیر داده بود، غیبت

موج می زد و من احساس کردم که انگار درون یک مسیر دایره وار گیر افتاده ام و متناوباً باید توضیح بدهم یا از موقعیت ام، خانواده ام و خودم دفاع کنم. احساس می کردم که از من خیلی استفاده شده است، نادرست قضاوت شده و اشتباه معرفی شده ام و بنابراین در آن لحظه در اتاق ام، دلم خیلی برای خودم سوخت.

به همه چیز شک داشتم؛ شک به خودم و ناامیدی شروع کرد به فراگرفتن همه ی وجودم. می دانستم اگر می خواستم روزی این ماجرا حل بشود، باید به آن خاتمه می دادم. با ناامیدی دلم می خواست که کلامی تشویق کننده از آسمان بشنوم، اما در عوض این سوال از من پرسیده شد: «لیزا، می خواهی به من فرصت بدهی تا در جلسات ات، کاری انجام بدهم؟»

من متحیر و کمی گیج، پاسخ دادم: «خداوندا، تو هر چه خواهی می توانی در جلسات من بکنی.»

این کلمات را به وضوح شنیدم که می گفت: «من می خواهم دختران ام را لمس کنم و از بیماری های آمیزشی شفا دهم!»

خوب، این کمی مبهوت کننده بود. من برای تسلی به حضور او رفته بودم و خدا مرا با غیرممکن روبه رو کرد! ابلهانه خود را بر سکو تصور کردم که در حال راهنمایی کردن مردم بودم تا به جلو بیایند یا در صف های دعا بایستند و برای بیماری های مشخصی دعا بشود. اگرچه می دانستم که این تمام نقشه ی خدا نبود. بنابراین پرسیدم: «ای خداوند، به چه شکلی خواهد بود؟»

«تو به آن ها بگو که من حاضریم تا آن ها را شفا دهم. بگو آن ها را دوست دارم و مشتاق ام آن ها را از بیماری هایشان شفا دهم و آن ها را از خجالت شان آزاد کنم. کلام شفای مرا اعلام کن و من باقی را انجام می دهم.» سپس این کلام را برای آن ها به من داد:

«ای جان من خداوند را متبارک بخوان! و هر چه در درون من است، نام قدوس او را متبارک خواند! ای جان من، خداوند را متبارک بخوان و هیچ یک از همه ی احسان هایش را فراموش مکن! که همه ی گناهان ات را می آمرزد، و همه ی بیماری هایت را شفا می بخشد! که حیات تو را از هاویه فدیة می دهد و تاج محبت و رحمت را بر سرت می نهد! که جان تو را به چیزهای نیکو سیر می کند تا همچون عقاب، جوانی تو تازه شود.»
(مزمور ۱۰۳: ۱-۵ ترجمه ی هزاره)

وقتی به متن آیه نگاه می کردم، متوجه شدم که دقیقاً این نوع شفا مناسب

است. با یک فرمان برای جان ما شروع می شود و به پرستش نام مقدس او ختم می شود، آن گاه به جان های ما نصیحت می کند که او را بپرستیم و احسان های او را فراموش نکنیم. نه تنها پدر ما در مسیح تمام گناهان ما را می بخشد، بلکه او همچنین مشتاق است که همه ی مرض های ما را شفا دهد. جالب است که ما چه طور اعتقاد داریم به این که هیچ گناهی آن قدر بزرگ نیست که خدا آن را نبخشد، اما درباره ی موضوع شفا همیشه راه را می بندیم. قدرت او را برای بخشیدن آزادانه اعلام می کنیم، اما اغلب در اشاره به اشتیاق او درباره ی شفا، غافل می مانیم. اگر هم به اشتیاق او برای شفا دادن اشاره کنیم، مایلیم که آن را به بیماری های ساده یا مرض هایی که ناشی از گناه نباشد، محدود کنیم.

در مورد بیماری های آمیزشی، در ذهن خود به مصداق هر آن چه بکاری همان را می دروی فکر می کنیم و با این روش مسئله را توجیح می کنیم. ما در لایه های پنهان ذهن، اشتباهات فکر می کنیم که زن ها یا دختران جوانی که بیماری های آمیزشی دارند، حق شان است که بیمار باشند. اما آیا حقیقتاً هیچ کدام از ما، آن چیزی که حق مان است، همان بر سرمان می آید؟ همه ی ما مستحق داوری هستیم و به جای آن مورد رحم و شفقت واقع می شویم. اگر وارد بحث دلیل و برهان شویم، هیچ کدام از ما نباید هیچ چیز از خدا دریافت می کردیم، زیرا هیچ کدام از ما هیچ وقت لایق نبوده ایم.

خدا در بازسازی هایش بسیار عجیب کار می کند. نه تنها او حیات ما را از هاویه فدیه می دهد؛ بلکه ما را با تاج محبت و رحمت می پوشاند و خواسته های ما را با نیکویی برآورده می کند و جوانی ما را تازه می سازد. چگونه این همه نیکویی یک جا با هم یافت می شود؟

او نمی تواند بدون ما این کار را انجام دهد

اکنون می خواهم چیزی را با شما در میان بگذارم که خیلی خوب نیست. من درباره ی این وعده دودل بودم و برای همین آن را فوراً در زمان حال و برای آن موقعیت تطبیق ندادم. آن روز که در اتاقم بودم، عیسا شخصاً به طور خصوصی با من صحبت کرده بود و تمایل اش را برای شفای دختران اش در جلسه ام با من در میان گذاشته بود، و من آن طور برداشت کردم که انگار فقط برای من می باشد. من صدمه دیده بودم، و به جای این که چشمان ام را از هرج و مرج ناشی از حمله ی دشمن بردارم، شکاک و با طرز فکر زمینی باقی ماندم. خوب، ولی اگر خدا این کار را انجام دهد، آن وقت چه؟

مایه ی افتخارم نیست به شما بگویم، اما صمیمانه دعای من این است که شما از شکست ها، ناطاعتی ها و بی ایمانی های من درس بگیرید. زمان گذشت، و روح القدس مرا متقاعد کرد که در واقع، خود مانعی برای جواب دعاهاى خود بودم، پس در جلسه ام، شروع کردم به اعلام کلام محبت و شفای او. شهادتی در این مورد دارم که در زیر برایتان می نویسم:

«لیزا، تو در جمع حضار برای بیماری های آمیزشی زنان دعا کردی که این دعا مربوط به من می شد. زمانی که کلمه به کلمه قدرت خدا را در وجودم احساس می کردم و واقعا می خواستم این شفا را بپذیرم، ذهنم همچنان به من می گفت که من واقعا به اندازه ی کافی برای معجزه ی خدا، خوب نیستم و واقعا قرار نیست این اتفاق بیفتد. من دو هفته ی بعدی را در حالی که ذهن و قلبم با هم سر جنگ داشتند، برای این موضوع دعا کردم. کلمات مریم را به یاد آوردم که گفت: «آن چه درباره ی من گفتی بشود.» من این جمله را بارها و بارها تکرار کردم تا نهایتاً قلبم، به واسطه ی اطاعت و عشق عیسا، بر قلعه ی شیطان غلبه کرد. و این نخستین بار پس از بیست و سه سال بود که در مدت عادت ماهانه ام جوش و تبخال نمی زدم.» بیست و سه سال بود که او هر ماه از بروز دمل های دردناکی رنج می برد و شرمنده بود. من ایمان دارم که در تمام این مدت خدا می خواست او را شفا دهد. اگر من آن روز دوباره سکوت کرده بودم، چه می شد؟ آیا او هنوز هم عذاب می کشید؟ احتمالاً بله. شما چه طور؟ وقتی کلام خدا را اعلام می کنید، چه کسی یا چه چیزی انتظار می کشد تا آزاد بشود؟ می دانید ما کاری انجام نمی دهیم، اما خدا تصمیم می گیرد کارش را از طریق ما انجام دهد.

«اما چگونه کسی را بخوانند که به او ایمان نیاورده اند؟ و چگونه به کسی ایمان آورند که از او نشنیده اند؟ و چگونه بشنوند، اگر کسی به آنان موعظه نکند؟»

(رومیان ۱۰:۱۴)

می دانم که این آیه درباره ی نجات است، اما فراموش نکنید که خدا کسی است که بخشش و شفا را همراه هم آورده است. آیا به این دلیل که همه نجات پیدا نمی کنند، ما دست از موعظه درباره ی نجات برمی داریم؟ آیا ما دست از منجی نامیدن او برمی داریم؟ هرگز! پس باید همچنان او را شفا دهنده و رهایی دهنده بنامیم. ما این بخشش و شفا را در زندگی عیسا دیدیم. او از جمعیت این طور پرسید:

«گفتن کدام یک آسان تر است: این که گناهان ات آمرزیده شد، یا این که

برخیز و راه برو؟ حال تا بدانید که پسر انسان بر زمین اقتدار آموزش گناهان را دارد... به مفلوج گفت: - برخیز، بستر خود را بردار و به خانه برو.»

(متا ۹:۵-۶)

عیسا، به عنوان پسر انسان، درباره ی این شفا سخن گفت که برای همه ی ما کلید و راه گشا است. اگر او به عنوان پسر خدا این را گفته بود، جایی برای شک ما باقی می ماند که آیا این وعده شامل زمان حال می شود یا نه؟!

هر فرد مسیحی با این موافق است که همان طور که از بخشش خدا درباره ی گناه سخن می گوئیم، حق و افتخار ماست که ما نیز دیگران را ببخشیم. درست است؟ هیچ کدام از ما شک نداشته باشد که خدمت آشتی به ما سپرده شده است. عیسا گفت: «کدام آسان تر است؟» یعنی، برای او فرقی ندارد! او می تواند هر دو کار را انجام دهد.

به عنوان دختران خدا، ما مفتخریم که نه تنها قدرت عیسا را برای بخشش با دیگران سهیم شویم، که حتا قدرت او برای شفا دادن را نیز سهیم شویم. بدانید که هر کسی که درباره ی قدرت خدا در مورد بخشش می شنود، مشتاق دریافت این بخشش نیست، اما ما همچنان انجیل را بشارت می دهیم و درباره ی شفا هم وضع به همین منوال است.

زمان اش رسیده است!

«چون شراب کم آمد، مادر عیسا به او گفت: دیگر شراب ندارند! عیسا به او گفت: بانو، مرا با این امر چه کار است؟ ساعت من هنوز فرا نرسیده. مادرش خدمتکاران را گفت: هرچه به شما گوید، بکنید.»

(یوحنا ۲:۳-۵)

خیلی خوب است که خدا مرا هرگز در موقعیت مادر عیسا قرار نداده است. اگر من بودم، همه چیز را خراب می کردم. فکر کنید وقتی شراب در آن عروسی تمام شد، عیسا احتمالاً حدود سی سال داشت. من احتمالاً دست به سینه می شدم و فریاد می زدم: «عیسا، سی سال است شایعات و افتراها را تحمل کردم! حالا شراب دوستانم تمام شده است، پس کی زمان تو می رسد؟ من مادرت هستم؛ و پسر جان از انتظار خسته شده ام... زمان اش رسیده است!»

اما مریم این کار را نکرد. فقط به خدمتکارانی که در جشن در حال خدمت بودند،

رو کرد و گفت: «هر چه به شما گوید، بکنید» و از آن جا رفت. چرا او تا این اندازه مطمئن بود؟ آیا می تواند به این دلیل باشد که وقتی یک مادر می گوید زمان اش رسیده، زمان اش رسیده است؟!

فکر نمی کنم من تا زمانی که مادر شده باشم، تنظیم وقت را فهمیده باشم. پیش از این که اولین پسرم را به دنیا بیاورم، باور اشتباهی داشتم، به نوعی زمان را کنترل می کردم. تقویم ام را نگاه کردم و چند تاریخ مناسب را انتخاب کردم و آن ها را در دعا پیشنهاد دادم: «خدایا، من واقعا باید پس از این تاریخ بچه دار بشوم، اما دیگر دیرتر از آن تاریخ هم نشود.» احساس کردم که نیمه ی دوم هفته برای زایمان بهتر است، چون همسرم هم می تواند آخر هفته به من کمک کند.

اما یک چیز درست از آب در نیامد؛ تاریخ هایی را که انتخاب کرده بودم، گذشت و مرا همچنان سنگین وزن با بی خوابی های شبانه ی بارداری وا گذاشت. از موعد گذشته بود و من در مرز منفجر شدن بودم. همین طور که بدنم برای نگه داشتن بچه ای که همواره رشد می کرد، از شکل افتاده بود، ترک های ناشی از چاقی (که ابتدا فکر می کردم کرم هستند) بر پوستم ظاهر شدند. تا هفته ی قبل، وقتی تعارفاتی از این قبیل می شنیدم: «تو هنوز هم حامله ای؟» با لبخندی جواب می دادم، اما اینک در من دشمنی برمی انگیخت. جان به همان اندازه که تیک عصبی پیدا کرده بود، مرا هم از ارتباط فردی با شخص ناآگاه دور نگه می داشت. من مانند یک بمب ساعتی بودم که هر لحظه آماده بود منفجر شود.

بالاخره پس از گذشت دو هفته از زمان تعیین شده، دکتر به من گفت که لازم است عمل القای زایمان را انجام دهیم. قرار شد که صبح روز بعد بروم. من با یک آرایش کامل، ناخن های مانیکور شده و با زیورآلات به آن جا رفتم. بدبویی است که من هیچ اطلاعی نداشتم که چه چیزی در انتظارم بود. دوستان بعدا به عکس های بیمارستان ام حسابی خندیدند. دوازده ساعت پس از مصرف داروی پیتوسین، درد زایمان کاملاً از بین رفته بود. بچه ام به دنیا آمده بود، اما من شروع کردم به خونریزی و به مدت دو هفته بستری بودم.

وقتی پسر دوم ام به دنیا آمد، داستان دیگری بود. نمی دانستم که تقریباً تا آخر باید درد زایمان را تحمل کنم؛ چرا که منتظر انقباض سختی بودم که وقتی از پیتوسین استفاده کرده بودم تجربه کرده بودم. آن درد را تا به بیمارستان بروم به سختی، تحمل کردم. وقتی پشت سر هم، درد قطع و وصل می شد، ناامید بودم. به پذیرش رفتم و گفتم که نیاز به کمک فوری دارم. به من گفته شد که تمام اتاق ها پر است. گفتم که «باید معاینه بشوم ... باید زایمان کنم!»

شدت کلمات من باعث شد که پرستار به برگه های پذیرش ام نگاهی بیاندازد:
«فرزند اول ات است؟»

- «نه، دومی است!»

با مشخص شدن این موضوع، همه چیز تغییر کرد. همه شروع کردند با سراسیمگی دویدن. چرا؟ زیرا وقتی یک مادر می گوید زمان اش رسیده، زمان اش رسیده است.

زمان شما رسیده است، نه نوبت شما

با به دنیا آوردن فرزندان ام، این درس باارزش را آموختم: مادران زمان را کنترل نمی کنند، اما وقتی زمان اش می رسد، تشخیص می دهند.

عبارت «زمان تو (ساعت تو) رسیده است!» در روح ام به حرکت درآمده است. دقت کنید، من نگفتم «نوبت توست!» وقتی نوبت یک نفر می شود، بقیه باید تنفسی داشته باشند و صحنه را تماشا کنند؛ اما «وقتی زمان اش می رسد» همگی به او می پیوندند.

اکثراً وقتی خدا شروع می کند به حرکت دادن قوم اش و ما متوجه می شویم که او تدارک چیزی مهیب را می بیند، برای به دست آوردن مقام، از روی نادانی شروع می کنیم به نیرنگ کردن، مانند شاگردان عیسا. او اعلان کرد که زمان اش رسیده است و آن ها تنها چیزی که می خواستند بدانند، این بود که چه کسی از همه مهم تر است. آن ها بر سر دعوای مقام، اصل را از دست دادند و وقتی زمان آن رسید که سر جای های خود قرار بگیرند، پراکنده شدند.

با بیش از بیست سال تجربه ی خدمت، بارها فرصت داشته ام که تأثیر «نوبت من است» را ببینم. شنیده ام که مردها می گویند: «خانم ها بنشینید. نوبت شما نیست!» و جواب خانم ها را هم شنیده ام که گفته اند: «آقایون، بنشینید. نوبت ماست!» جوانانی را دیده ام که سرهایشان را تکان می دادند و خطاب به مسن ها می گفتند: «شماها متوجه نمی شوید! ما نمی توانیم صبر کنیم تا نوبت مان برسد.» و نسل قدیمی تر به جوان ها می گویند: «هنوز نوبت شما نشده. بنشینید سر جایتان!» ما دائم لغت «نوبت» را با «زمان» اشتباه می گیریم، اما در روزهای آخر این چنین نخواهد بود.

«خدا می فرماید: در روزهای آخر از روح خود بر تمامی بشر فرو خواهم

ریخت. پسران و دختران تان نبوت خواهند کرد، جوانان تان رویاها خواهند

دید و پیران تان خواب ها.»

(اعمال ۲: ۱۷)

در روزهای آخر همه نقش دارند، زیرا ایشان می دانند که زمان همه ی مردم است. دختران و پسران نبوت می کنند و جوانان رویاها و پیرها خواب ها می بینند. وقتی سفر می کنم، خدا به من اجازه داده است که مکرراً تکرار کنم «زمان اش رسیده است» اما زمان چه چیزی فرا رسیده است؟ برای پیدا کردن پاسخ خود، بیایید یک بار دیگر جشن عروسی را بررسی کنیم.

برای ما زمان آن رسیده است که صادق باشیم و بگوییم که شراب مان تمام شده است. وقتی خدا از ما می خواهد که بسیار بیش تر داشته باشیم، زمان آن رسیده است که دست از شراب نامیدن آب برداریم (گول زدن خودمان) و به فکر رفع تشنگی باشیم.

زمان آن رسیده است که به جای این که با یکدیگر بحث کنیم که چرا شراب تمام شده است، آن کسی را که قدرت تبدیل آب به شراب را دارد، بپذیریم. اگرچه خدا می تواند آب را به شراب تبدیل کند، ولی زمان آن رسیده که به منازعات الاهیاتی پایان دهیم. باید با صداقت از او بخواهیم وارد صحنه شود: «عیسا، ما شراب مان تمام شده است.» و سپس همه چیز مهیا خواهد شد. به خدمتکاران لازم بود گفته شود که: «هر چه به شما گوید، بکنید.»

من باور دارم که عیسا خیلی دوست دارد که وقتی ما به آخرین روزهای تازگی این زمین می رسیم، تازگی او را بجویم. زمان آن است که وعده ی (افسیان ۳: ۲۰) واقعی بشود.

بیایید عیسا را در جشن عروسی ببینیم:

«در آن جا شش خمره ی سنگی بود که برای آداب تطهیر یهودیان به کار می رفت و هر کدام گنجایش دو یا سه پیمانه داشت. عیسا خدمتکاران را گفت: این خمره ها را از آب پر کنید. پس آن ها را لبالب پر کردند. سپس به ایشان گفت: حال اندکی از آن برگزید و نزد میهمان دار ببرید. آن ها چنین کردند. میهمان دار نمی دانست آن را از کجا آورده اند، ولی خدمتکارانی که آب را برگرفته بودند، می دانستند. او چون آب را که شراب شده بود، چشید، داماد را فراخواند و به او گفت: همه نخست با شراب ناب پذیرایی می کنند و چون میهمانان مست شدند، شراب ارزان تر را می آورند؛ اما تو شراب ناب را تا این دم نگاه داشته ای! بدین سان عیسا نخستین آیت خود را در قانای جلیل به ظهور آورد و جلال خویش را آشکار ساخت و شاگردان اش به او ایمان آوردند.»

(یوحنا ۲: ۶-۱۱)

می‌توانید باور کنید که خدا بهترین‌اش را برای امروز نگه داشته است؟ می‌دانم که با تمام اتفاقاتی که در اطراف ما می‌افتد، اغلب مشکل می‌توان به این شکل فکر کرد، اما من تصمیم گرفته‌ام که صدایم را برای دریافت چیزی بیش‌تر از آن‌چه تا به حال دیده‌ام، بلند کنم... شما چه‌طور؟ زن‌ها در مورد موضوع زمان، فوری با خدا ارتباط برقرار می‌کنند. آیا می‌تواند این‌گونه باشد که خدا ما را تحریک می‌کند تا از او بیش‌تر بخواهیم؟ عیسا اکنون می‌خواهی چه‌کنی؟

پدر آسمانی،

من ایمان دارم که تو بهترین‌را برای امروز ذخیره کرده‌ای، و من می‌خواهم بخشی از آن باشم. من واقعاً به دخالت تو در تمام قسمت‌های زندگی‌ام نیاز دارم. من از این‌که آب بنوشم و بگویم شراب است، خسته شده‌ام. از این‌که در مسیر رستگاری پیش بروم و در عوض تنها مورد بازپرسی و استنطاق قرار بگیرم، خسته شده‌ام. مرا ببخش که ترسیده‌ام و از وعده‌های تو دور شده‌ام. اکنون به من عطای ایمان بده تا باور کنم و تو را به عنوان شفا دهنده دریافت کنم. مرا ببخش که منتظر بودم کس دیگری به من بگوید که نوبت من است، در حالی‌که در تمام این مدت تو در گوش‌ام زمزمه کرده‌ای که «زمان‌اش رسیده است!» مرا با کلام و وعده‌هایت، مسح کن. آمین!



فصل شانزدهم

شما زیر نظر هستید

دانستن این که تحت نظر هستید، تا حدی مرعوب کننده و دلسرد کننده است. اگرچه هیچ کدام از ما تصور نمی کنیم که می توانیم پیوسته از چشمان دیگران فرار کنیم، اما اغلب ناآگاه از این که زندگی ما در ابعادی بسیار بزرگ تر از آن که حتی پارانویایی ترین انسان ها هم بتواند آن را تصور کند، در معرض نمایش است، زندگی می کنیم. حتی نمی توانم تعداد دفعاتی را بشمارم که وقتی سرزنده بودم، پشت چراغ قرمز آواز می خواندم تا مچ رانندگانی را که در صورتشان شوق و سرگرمی موج می زد را بگیرم. اما منظور من اشاره به بینندگان و شنودگانی تصادفی مانند راننده ها نیست. تعداد افراد بیش تری گرد آمده اند و به صورتی هدفمندتر به ما نگاه می کنند.

زمان هایی هم هست که ما پشت سایه ای از تردید می دانیم که نه تنها دیده می شویم، بلکه در معرض نمایش و احتمالاً امتیاز گرفتن و یا داوری شدن هستیم. شاید شرایطی مشابه را در آداب یک نمایش یا در مسابقه ای واقعی که خود انتخاب می کنیم در آن شرکت کنیم، تجربه کرده ایم. شاید در مقام یک سخنران در کلاس یا تاجری که کالایش را به دیگران معرفی می کند، بودیم و چشمان داورها، معلم ها یا مشتری های مستعد، به روی ما بود و ما را تماشا می کرد. آن ها دست به سینه می نشینند و به ما جرأت می بخشند تا آن ها را تحت تأثیر قرار دهیم. برای به دست آوردن بهترین امتیاز یا به دست آوردن جایزه، باید کاری منحصر به فرد انجام دهیم که باعث می شود بایستیم و لقب «استثنایی» و یا «ممتاز» را در میان همتایان خود به دست آوریم.

صادقانه بگویم، این شرایطی است که من واقعاً از آن نفرت دارم. در جلسات

شنا، به خاطر اعلام نتایج دلم می خواست آب بشوم: «برای پروانه ی پنجاه یارد، خود را به ساختمان اداری معرفی کنید!» به سرعت به دست شویی رفتم، اعصابم حسابی به هم ریخته بود. نمی خواستم برنده شوم؛ فقط می خواستم مسابقه تمام شود. از فکر این که اگر به من سخنرانی بدهند، چه می شود، آرامش و شادی و تمرکز را از دست دادم. وقتی اجرا داشتیم نیز، به ندرت کاری می کردم که جلوی دید و مرکز توجه قرار بگیرم. از هر جمعی که بزرگ تر از دو نفر بود، می ترسیدم. حقیقت این است که حتا اکنون نیز، وقتی در جایی احساس رقابت می کنم، به سختی می توانم شرایط را در کنترل خود نگه دارم. همسر - جان - از تنش پریشان نمی شود، اما من در جمع ها، جایی که مردم برای مقام و قدرت شروع به رقابت می کنند، ترجیح می دهم با کنار کشیدن و گفتن این که: «دوست دارید بگویم شما برنده شدید؟» بگذارم آن ها بدانند که من تهدیدی برایشان به حساب نمی آیم. نوع دیگری از نقد هم هست که ناراحت کننده است و آن، شرایط تحت مراقبت بودن است. این یکی به رقابت یا یک اجرا یا ایفای نقش ربطی ندارد، زیرا شما پیش از این که شروع کنید، باخته اید. این تنش در محیطی که شما از پیش مقصر فرض شده یا به بازی گرفته شده اید، احساس می شود. اکثر مواقع ما کسانی را که انتظار شکست مان را می کشند، ناامید نمی سازیم.

کسی را زیر نظر گرفتن تا این که او ببازد، یا ببرد

جنبه های منفی تحت نظر بودن، دیگر کافی است. تحت نظر بودن، جنبه های مثبت هم دارد. تحت مراقبت بودن هیجان انگیز است، چرا که شما «گذاشته اید، پیش برود.» من از نگاه کردن به پسرهایم در حین ورزش خیلی کیف می کنم. من دایم فریاد می زنم: «تو یک مردی!» بچه ها، با ملایمت وانمود می کنند که انگار مرا نمی شناسند یا صدای مرا نمی شنوند که این باعث می شود من صدایم را بلندتر کنم. در پایان بازی، به بازیکنان دیگر تبریک می گویند و با خجالت کم کم مادرشان را که باعث خجالت شان است، می شناسند، اما در ماشین در راه بازگشت، همه چیز تغییر می کند: «مرا دیدی آن گل را زدم...» «دیدی چه پاسی دادم؟» آن ها خیلی هیجان زده هستند و می خواهند مطمئن شوند که من هیچ کدام از این صحنه ها را از دست نداده باشم.

بعضی وقت ها من یا جان مشغول کاری هستیم و وقتی یکی از پسرها می خواهد به حرکات اکروبات او توجه کنیم، باعث می شود رشته ی کار از دست مان در برود: «به من نگاه کنید چه طور پشتک می زنم!» آن ها ما را برای جشن گرفتن به جمع شان دعوت می کنند تا کارهایی را که قبلاً در تنهایی در آن مهارت

کسب کرده اند، نشان بدهند. وقتی کوچک تر بودند، صدای آن ها را می شنیدیم که با هیجان می گفتند که شاهکارهایی با لگو درست کرده اند، یا اتاق شان را خوب تمیز کرده اند، یا بعضی تکالیف دشوار مدرسه را انجام داده اند.

«مامان، بابا، به این نگاه کنید!» آن ها فریادشان سرشار از پیروزی و شادی جسورانه ای بود که از اتمام کار حاصل شده بود. ما می خندیدیم و دست هایمان را به هم می زدیم، زیرا در غیر این صورت آن ها را ناامید می کردیم. هر بار که در شادی آن ها سهیم می شویم، می دانیم که سدی را شکسته اند و به مرحله ی جدیدی وارد شده اند. هر چه بیش تر شادی می کنیم، آن ها بیش تر تمایل دارند که خود را نمایش بدهند. اگر از ارتباط برقرار کردن با آن ها مسامحه می کردیم و این پیروزی های کوچک را با آن ها جشن نمی گرفتیم، صدای آن ها محو می شد و متوجه می شدیم که در تنهایی پیروزی های خود را جشن می گیرند. اگر ما در تشویق کردن یا انتقاد کردن از تلاش هایی که به معرض نمایش گذاشته اند، شکست بخوریم، آن ها در مقابل چشمان ما، در ناامیدی خود جمع می شوند. مطمئناً بین انتظار شکست خوردن و انتظار پیروز شدن تفاوتی وجود دارد.

یکی از فرزندان ام معمولاً به این نوع واکنش ها حساس است. در مورد او وقتی می گویم: «تا پانزده دقیقه ی دیگر برمی گردم و اتاق ات را می بینم و مطمئنم که کارت را خیلی خوب انجام می دهی»، جواب بهتری می گیرم تا زمانی که بگویم: «تا پانزده دقیقه ی دیگر می آیم بالا و بهتر است که کارت را کرده باشی!» روش اول باعث خلاقیت و دریافت پاداش اطاعت از جانب او می شود، در حالی که رفتار دیگر انضباط و نتیجه ی منطقی را تهدید می کند. اعتراف می کنم که روش دوم را امتحان کرده ام. اگر در کسانی که مرا نگاه می کنند، هیچ انتظاری برای امید به موفقیت هایم وجود نداشته باشد، من قادرم کاملاً از پای درآمده و شکست بخورم. اما چیزی بسیار بیش تر از امید، در زیر نظر داشتن من وجود دارد که همه ی ما در حال تجربه کردن آن هستیم و مهیب و حیرت آور است.

«آفرینش با اشتیاق تمام در انتظار ظهور پسران خداست. زیرا خلقت تسلیم بطالت شد، نه به خواست خود، بلکه به اراده ی او که آن را تسلیم کرد، با این امید که خود خلقت نیز از بندگی فساد رهایی خواهد یافت و در آزادی پر جلال فرزندان خدا سهیم خواهد شد.»

(رومیان ۸: ۱۹-۲۱)

این نگاهی کاملاً متفاوت است. این بار، تنها مردم نیستند که ما را نگاه می کنند، همه ی آفرینش ما را تماشا می کند، حتا چیزهایی که نمی دانستیم چشم دارند، با

اشتیاق منتظرند تا آزادی و جلالی که نهفته هستند، توسط فرزندان محبوب خدا آشکار شود. ما تحت انتقاد موشکافانه ی آفرینش یا بعضی طبقات زمین ارزیابی نمی شویم، چنان که هر موجود زنده یا هر عنصر زمین ما را به چالش درمی آورد تا با اعمال و ابزار انسانی مان بر آن ها اثری باقی بگذاریم. ما، درگیر نوعی رقابت نشده ایم که در آن تنها بهترین شرکت کنندگان برنده بشوند و نه فضایی ناشکیبا و خسته وجود دارد... بینندگان و شنوندگان اطراف مان، با انتظاری همراه با شادی، دور ما را گرفته اند.

تصور کنید که هر کدام از ما می توانستیم از چه شادی و قوتی بهره مند شویم، تنها اگر این حقیقت را درمی یافتیم. ما با شور و شوق زمین و همه ی پری آن پوشیده شده ایم، چنان که زمین با حالت امید و انتظار به ما چشم دوخته است.

خلقت به امکان شکست ما حتا فکر هم نمی کند. ما قبلاً شکست خورده ایم. وقتی آفرینش تغییر کرد و در ورطه ی نابودی قرار گرفت، این شکست برای ما نیز به عنوان نوادگان و نسل آدم محسوب شد. در شگفتم که وقتی که زن و مرد برای به چنگ آوردن برابری با خدا، تنها دستور او را نادیده گرفتند، سراسر آفرینش به خاطر گستاخی بی ملاحظه گونه ی ما، چه اندازه رنج برد.

آیا وقتی سایه ی سرد مرگ بر گرمای باغ می افتاد، خلقت به خود لرزید؟ آیا وقتی مرد و زن از حضور خدا اخراج شدند، اشکی ریخته شد؟ آیا گیاهان، هنگامی که می دیدند آن هایی که از ایشان نگیهانی و نگهداری می کردند، تبعید شده اند، بین خود خش خش می کردند و درباره ی این صحبت می کردند که چه اتفاقی خواهد افتاد؟

آیا وقتی آدم و حوا از میان آن ها رفتند، درختان به خود لرزیدند؟ آیا وقتی مرد و زن باغ را ترک می کردند و برای اولین بار به درخت ها لگد می زدند، شاخه های آن ها شکست؟ آیا وقتی چمن زیر پای آن ها خم شد، متوجه شد که دیگر بهار به این زودی ها نمی رسد؟ چه مدت طول کشید تا روند مرگ و نابودی، اثر خود را بر آفرینش بگذارد؟ آیا این روند آن قدر قدم به قدم و آهسته بود که قرن ها پس از سقوط آشکار شد؟

ما می دانیم که تأثیر خرابی های سقوط مرد و زن، فوراً خود را نشان داد. هنگامی که آدم و حوا باغ را ترک کردند، سایه ی تاریک شرم و مرگ بر سرشان افتاده بود. آن ها با ناامیدی ورود جنگ، خیانت، حسادت، قتل و رسیدن این ها به زندگی فرزندان شان را تماشا کردند. انتخاب آدم و حوا بر همه چیز تاثیر گذاشت. گرچه آن ها چند صد سال پس از سقوط هم زندگی کردند، اما سلطنت مرگ شروع شده بود.

اما عطا همانند نافرمانی نیست

«با این حال، از آدم تا موسا، مرگ بر همگان حاکم بود، حتا بر کسانی که گناه شان به گونه ی سرپیچی آدم نبود. آدم، نمونه ی کسی بود که می‌بایست بیاید. اما عطا همانند نافرمانی نیست. زیرا اگر به واسطه ی نافرمانی یک انسان بسیاری مردند، چه قدر بیش تر، فیض خدا و عطایی که به واسطه ی فیض یک انسان، یعنی عیسی مسیح فراهم آمد، به فراوانی شامل حال بسیاری گردید.»

(رومیان ۵: ۱۴-۱۵)

وقتی عیسا تصمیم گرفت زندگی خود را فدا کند، همه چیز برعکس شد و دوباره شروع کرد به تغییر کردن. همان طور که اندکی طول کشید که هم خلقت و هم بشریت، تأثیرهای قابل لمس مرگ را آشکار سازند، این بار هم آن ها در جهت عکس، فوری به حرکت در آمدند. به هر حال اینک این تغییر به ما رسیده است. به مدت دو هزار سال، مرگ قدرت اش را از دست داده است و زودتر از آن چه ما فکر می کنیم، همه چیز تغییر خواهد کرد. عاشق این حقیقت هستم که: «اما عطا همانند نافرمانی نیست.» نافرمانی یک نفر باعث مرگ بسیاری شد، اما بدانید عطای او همیشه قدرتمندتر از خطاهای ماست.

«به راستی که این عطا همانند پیامد گناه آن یک تن نیست. زیرا مکافات از پی یک نافرمانی نازل شد و به محکومیت انجامید؛ اما عطا از پی نافرمانی های بسیار آمد و پارساشمردگی را به ارمغان آورد. زیرا اگر به واسطه ی نافرمانی یک انسان، مرگ از طریق او حکمرانی کرد، چه قدر بیش تر، آنان که فیض بیکران خدا و عطای پارسایی را دریافت کرده‌اند، توسط آن انسان دیگر، یعنی عیسی مسیح، در حیات حکم خواهند راند.»

(رومیان ۵: ۱۶-۱۷)

ما دیگر زیر سرپیچی آدم زندگی نمی کنیم، بلکه زیر راستی سلطنت عیسی مسیح. آفرینش دیگر با اهانت و شک به ما نگاه نمی کند. خلقت با امید و درک قطعیت پایان فرمانروایی مرگ، به ما نگاه می کند. آن حکم قدیمی در گذشته و وعده ی حکم تازه، پیش روی ما امتداد می یابد.

«پس نه بر آن چه نادیدنی است چشم می دوزیم، زیرا دیدنی ها گذرا، اما نادیدنی ها جاودانی هستند.»

(دوم قرنتیان ۴: ۱۸)

شاید مرگ بر دنیای دیدنی‌ها سلطنت کند، اما عیسا در قلمروی جاودانی سلطنت می‌کند. اگرچه رستاخیز نهایی هنوز صورت نگرفته است، ولی ما حقیقتاً آزاد شده و عادل شمرده شده ایم. آیا آن زمان می‌تواند خود برای چنین سفری خلق شده باشد؟ با وجود این، همان طور که می‌دانیم، پایان زمان با سرعت نزدیک می‌شود. آن تبادل عظیم صورت می‌پذیرد و سپس نادیدنی بر دیدنی سبقت می‌گیرد، فانی با غیرفانی جای خود را عوض می‌کند، و مرگ توسط پیروزی بلعیده می‌شود. در برابر خلقت، شرم انسان با جلال خدا جا به جا می‌شود، و ما با او به جایهای آسمانی برده می‌شویم. وقتی این رهایی اتفاق می‌افتد، ما متوجه می‌شویم که در مسیح، چه مکاشفه‌ی عظیم و حقیقت دگرگون‌کننده‌ای وجود دارد. آن گاه و تنها آن گاه است که مرد، زن، جانور و تمام خلقت به آن آزادی و جلال اولیه‌ی خود باز می‌گردند.

«پس دلسرد نمی‌شویم. هرچند انسان ظاهری ما فرسوده می‌شود، انسان باطنی روز به روز تازه‌تر می‌گردد. زیرا رنج‌های جزئی و گذرای ما جلالی ابدی برایمان به ارمغان می‌آورد که با آن رنج‌ها قیاس‌پذیر نیست. پس نه بر آن چه دیدنی است، بلکه بر آن چه نادیدنی است چشم می‌دوزیم، زیرا دیدنی‌ها گذرا، اما نادیدنی‌ها جاودانی است.»

(دوم قرنیتان ۴: ۱۶-۱۸)

حتا اکنون نیز خلقت، نفس خود را در امیدی شادمان از پیروزی مطلق و کامل در عیسا، حبس کرده است. همه‌ی خلقت با چنین صدایی به ما می‌گویند: «پسران آدم و دختران حوا، آیا فراموش کرده‌اید که او چه کاری کرده است؟ آیا نمی‌دانید که چه قیمتی پرداخته شد؟ شما دیگر شرم را به دوش خود نمی‌کشید؛ شما فرزندان خدا هستید. به آن چیزی که هست نگاه نکنید. آیا کاری را که او در حال انجام آن است، نمی‌بینید؟ هر کجا که نگاه می‌کنیم، خلقت شگفتی‌های خود را عرضه می‌دارد و بر دعوت‌اش پافشاری می‌کند: «پسران و دختران آدم و حوا، دست از زندگی کردن برای آن چه نابود و فاسد می‌کند، بردارید. دست از نگاه کردن به آن چه که اینک جلوی چشمان تان است، بردارید... بیش‌تر از این‌ها در انتظار شماس!»

خلقت چیزی را درک می‌کند که ما بصیرت آن را از دست داده ایم: دیگر هیچ امکانی برای شکست وجود ندارد، زیرا دیگر به ما مربوط نمی‌شود!

ما باید به زبان خدا سخن بگوییم

«در کتب مقدس آمده که ایمان آوردم، پس سخن گفتم. با همین روح ایمان، ما نیز ایمان داریم و سخن می‌گوییم. زیرا می‌دانیم او که عیسی خداوند را از مردگان برخیزانید، ما را نیز با عیسا برخیزانیده، با شما به حضور او خواهد آورد.»

(دوم قرن‌تیا ن ۴: ۱۳-۱۴)

ما باید دوباره روح ایمان را دریافت کنیم که به جای مرگ و نابودی فعلی، درباره‌ی نادیدنی‌ها و آن‌چه تا به حال تحقق نیافته است، سخن می‌گوید. به عنوان فرزندان خدا، باید با زبان امید و قدرت او سخن بگوییم.

«ایمان ضامن چیزهایی است که بدان امید داریم و برهان آن‌چه هنوز نمی‌بینیم.»

(عبرانیان ۱: ۱)

من اغلب این سوال را به این شکل یا شکل دیگری شنیده‌ام: چه کار می‌کردید یا چه کوششی انجام می‌دادید، یا چه رویایی داشتید، اگر می‌دانستید که امکان شکست برایتان وجود ندارد؟ این سوال شگفت‌انگیز و تفکربرانگیزی است که ما را به چالش می‌کشانند تا بر محدودیت‌های فکری برتری یابیم. اما حتا با همه‌ی تخیل مان، یک مانع باقی می‌ماند: شکست انسانی. این حقیقت به طور مشهودی برای همه‌ی ما آشکار است و دایم در طول تاریخ آن را تکرار می‌کنیم. اما بازخرید و آزاد سازی خدا، پاسخی است برای شکست انسان.

شاید وقتی ما مطمئن هستیم که شکست نمی‌خوریم، دیگران را دعوت می‌کنیم تا ما را تماشا کنند، اما وقتی می‌دانیم شکست می‌خوریم، چه کسانی را دعوت می‌کنیم تا ما را نگاه کنند؟ خدا نمی‌پرسد که اگر شکست نمی‌خوردید، چه می‌کردید. آدم و حوا مخفیانه میوه را خوردند و فکر کردند که موفقیت کامل آن‌ها را تضمین می‌کند. خدا دوباره این کار را تکرار نمی‌کند؛ یعنی این بار هیچ راز و مخفی کاری در باغ وجود ندارد. خدا در حال آماده سازی است تا ذهن‌های ما را روشن کند و کاری کند که تنها آن کسی که نمی‌تواند شکست بخورد، می‌تواند آن را به انجام رساند. به این دلیل است که خدا همه‌ی خلقت را تشویق کرده است

تا آن چه را اتفاق می افتد، تماشا کنند. سقوط به طور خصوصی و در باغ اتفاق افتاد، اما دگرگونی نهایی در دید همگان اتفاق می افتد. سرتاسر خلقت و هر مخلوقی کاملاً از نو خلق خواهد شد، پیچ خورده یا خراب و مچاله نمی شود، اما کاملاً تبدیل می شود. حتی آسمان ها هم جدید می شوند.

«سپس آسمانی جدید و زمینی جدید دیدم، زیرا آسمان اول و زمین اول سپری شده بود و دیگر دریایی وجود نداشت.»

(مکاشفه ۲۱:۱)

از همان ابتدا، وقتی انسان با سرعت به سمت نابودی شتافت، خدا نقشه ای داشت تا همه چیز را تازه کند. در کتاب مکاشفه، خدا حقیقتی مهیب را درباره ی زمان ها اعلام می کند.

«خداوند خدا می گوید: منم (الف) و منم (ی)؛ منم آن که هست و بود و می آید، آن قادر مطلق.»

(مکاشفه ۸:۱)

پایان داستان هرگز برای ما مساله ای نبوده است. هرگز درباره ی ما یا فضیلت های ما نبوده است، همیشه درباره ی او (خدا) بوده است. به عنوان پسران و دختران آدم، به دنیای اطراف یا به خودمان نگاه می کنیم و نمی توانیم ذی حیاتی را پیدا کنیم که هیچ وقت روی شکست را ندیده باشد. حیاتی که بر همه چیز توانا باشد، بدون نقص یا ضعف؛ حیاتی که بدون ابتدا و انتها باشد، ذهن ما را حسابی درگیر می کند. حتی پیش از این که پرسشی در طبیعت انسانی ما درصدد یافتن پاسخ برآید، کسی هست که پاسخ را دارد. کسی که بی همتا و در هر نبردی بی رقیب است، همان کسی است که ما را کاملاً تبدیل می کند تا جلال خود را آشکار کند.

«در نظر من، رنج های زمان حاضر در قیاس با جلالی که در ما آشکار خواهد شد، هیچ است.»

(رومیان ۸:۱۸)

خلقت دست به سینه نایستاده است تا ما را به چالش درآورد بر آن ها نقش و نشانی بگذاریم. در واقع، آن ها سرشان را به علامت توافق تکان می دهند و صدایشان را با اتحاد بلند می کنند و می گویند: «برو جلو دختر! طوری در نبرد مبارزه کن که حتماً برنده باشی، و اسلحه های خدا را که به امانت به تو سپرده

شده اند، با قوت به کار گیر. تو تنها کسی هستی که ما همه به دنبال ات می گشتیم. مجهز شو به ... :

دیگران را با محبت، بیوشان. با احترام، آن ها را بالا ببر. با حکمت، آن ها را تجهیز کن. با دید خود، آن ها را تشویق کن. رویاهای آن ها را با خلوص بازسازی کن. قوت های ایشان را دوباره با شادی به دست بیاور. آن ها را با حقیقت خدا آزاد کن. به آن ها آینده ای با میراث ببخش. ترس ناشی از احترام را با زیبایی در آن ها برانگیز. با شکوه و جلال خدا، به آن ها الهام ببخش. با تقدس و اشتیاق شدید، آن ها را به جنبش درآور!

شنل حوله ای

می خواهم شما را به دنیای مخلوطی از تصاویر دوران کودکی ام و امید به آینده ببرم. من در رویایی پر از نور، خنده و خاطرات دوران کودکی هستم، در حالی که لباس تنم تنها یک شلوارک است و تن و پاهایم گرمای تابستانی را که مدت هاست سپری شده، حس می کنند. منبع قدرتم که یک شنل است، پشت سرم می باشد. این شنل مرا در آفتاب در دنباله ی راه تنگ ماریچی شکلی که آفتاب بر آن افتاده است و یک راست به یک پیاده روی داغ می رسد، به جلو می کشاند. در واقعیت، این شنل یک حوله ی کوچک صورت بود که مادر یکی از پسر بچه هایی که همبازی ام بود، به من هدیه داده بود و من آن را به گردن ام آویخته بودم. اگر به اندازه ی کافی سریع می دویدم و می پیچیدم، این شنل بلند می شد و در هوا اوج می گرفت. به دلایلی نمی خواستم تا زمانی که نایستادم، شنل با پشتم تماس پیدا کند. شاید در فکرم می ترسیدم که اگر این اتفاق بیفتد، به معنی این است که من بخشی از قدرتم را از دست می دهم. زیرا هر بچه ای می داند که شنل تا زمانی که به شکل بال بر پشت مان باشد، به آدم قدرت می بخشد. بدون این که باد آن ها را بلند کند، فقط مثل یک پوشش می ماند.

وقتی روشنی روز مرا از رویایم بیرون آورد، با لبخندی از خواب بیدار شدم. هنوز پسرها و شنل را به خوبی به یاد می آورم. همچنین روزی را به یاد می آورم که دیگر نمی توانستم بخشی از گروه جنگجویان شنل دار باشم. چرا؟ خوب، به خاطر این که من دختر بودم.

هوا خیلی گرم بود و من بلوزم را در آوردم تا برای پوشیدن آن حوله ی زیبا آماده بشوم. من کنار بهترین دوستانم، فیل و استوارت ایستاده بودم که یکی از مادرها پرسید آیا برای این که بلوزم را در بیاورم، کمی سن ام بالا نرفته است؟ من مطمئنم که زیر هفت سال داشتم، و در این سن سینه ی پسرها و دخترها

یک شکل است. کمی گیج شده بودم. آن مادر پیشنهاد داد که تی شرت ام را دوباره بپوشم. به بلوزم که مانند چادری بر چمن ها پرت شده بود، نگاه کردم. تابستان سال قبل متفاوت بود... تقریباً هیچ کدام از ما سه نفر سوالی نکرد، انگار که همه ی ما این آیین با وحشی گری لباس کندن و تقریباً قبيله ای گونه را رها کردیم.

من با خودم درگیر بودم. بله درست بود، من یک دختر بودم؛ اما دخترِ دخترانه نبودم. من از زالو و ساس و کنه ها نمی ترسیدم و بدون این که تردید به دلم راه بدهم، در نهر گل آلود فرو می رفتم. من تمام کارهایی که دل و جرأت می خواست را پذیرفته بودم و به گردش هایی که به خانه ی مومیایی ها داشتیم، بی ترس می رفتم (یک انبار بزرگ بتونی که ما آن را یک قبر مصری قدیمی می پنداشتیم). چه طور قابلیت من برای استفاده از آن حوله باید زیر سوال می رفت؟ آیا برای من زمان آن نرسیده بود که در مکانی خنک از باد کولر، با عروسک باربی بازی می کردم؟ درست بود!

به نوعی می دانستم که اگر تی شرت ام را دوباره بپوشم، ممکن است دیگر هیچ وقت نتوانم آن را در بیاورم.

وقتی آن مادر تردید مرا دید، پیشنهاد کرد که آن شنل را روی بلوزم بپوشم. ما سه نفر با نگاه های مشکوک به همدیگر نگاه می کردیم. دیگر نمی توانست مانند گذشته باشد و ما همگی این را می دانستیم.

چه طور گرمای خورشید یا باد را احساس می کردم و چه طور می توانستم احساس قدرت بکنم؟

محزون بودم، اما احساس کردم که چاره ی دیگری ندارم و تی شرت را پوشیدم. پس از این تغییر در لباس، نقش من در گروه سه نفرمان تحت تاثیر قرار گرفت. دیگر نقش سوپرمن، بتمن یا رابین هود به من داده نمی شد. تنها نقشی که به من پیشنهاد می شد، زن گربه ای بود، زیرا بعد از این اتفاقات، به طرز آشکاری مشخص شد که من در واقع یک دخترم!

من دیگر همراه پسرها نمی دویدم؛ آن ها از من فرار می کردند.

از جنگ های شنل داران تا زن گربه ای

بی هیچ دلیلی، کنار گذاشته شدم و اکنون یک دشمن بودم. آشکار بود که هدف زن گربه ای به دام انداختن افراد خوب و ترساندن آن ها بود. وقتی آن ها می دویدند، من به شدت اعتراض می کردم که «برگردید، برگردید! من نمی خواهم شما را بترسانم!»

اما آن ها نمی شنیدند. نقش بازیگر، مردن بود و اختیارات من کم شده بود.

بازی کردن نقش زن گریه ای، با بازی کردن با باربی فرقی نداشت.

حتا پس از آن هم در نقش های پیشنهادی، احساس محدود بودن می کردم. چه تعدادی از شما انتظار بیش تری داشتید؟ آیا متوجه هستید که دنیا اکثر اوقات خود را با انبوه اسباب بازی های پسرانه وفق می دهد؟ (واقعاً تنها زنان باهوش ممکن است بتوانند هر دو نقش را تا به آخر تمام کنند.)

در واقع، تنها امکان واقعی که برای رسیدن به چیزی متفاوت تر وجود دارد، زن مسیحی است. دختران وعده - نسل نترس سارا- آن هایی هستند که دنیا را بیدار می کنند و برای به دست آوردن چیزی بیش تر و تغییر دادن شرایط برمی خیزند. این مادران در اسراییل و خواهران آتش، پیر و جوان، خود را از شر تصورات و رگبار جهل و نادانی که آن ها را محدود می کند، رها می کنند و نگاه شان را به بالا می دوزند. آن ها نگاهی به شهر انداخته اند و می دانند که تنها زمانی آزاد خواهند شد که حقیقت بر فرماندهان و دولت مردان سلطنت کند. آن ها هم مانند شما برای چیزی بیش تر از آن چه چشمان شان تا به حال دیده است، می خواهند. آن ها مشتاق اند که بهای آن را بپردازند تا این کابوس جهانی را پشت سر بگذارند و به آرزوها و رویاهای خود برسند.

همین طور که می نویسم، یکی از پسرانم با چهره ای سرخ از التهاب روزی که سپری کرده بود، سرکی در پاشنه ی در اتاقم کشید. او یک شنل داشت. از آن شنلی که من زمانی داشتم، کمی بزرگ تر بود؛ شنل او با بند پشمی باریکی به دور گردن اش بسته شده بود. او بر روی توری ترامپولین که مخصوص آکروبات است، پریده بود و هنگام پریدن باد شنل اش را مانند بادبان بلند کرده بود. در آن حالت خوشی و هیجان به من سر زده بود تا این لباس مخصوص خود را نشان بدهد. دیدن این صحنه مرا به لبخند واداشت!

بله، زمان آن رسیده که زندگی خود را با چیزی زینت ببخشیم که بتواند باد روح القدس را دربرگیرد و ما بتوانیم فراتر از قوت خود، جلو برویم، درست مانند شنلی که در جریان باد به ما کمک می کند کمی بیش تر بالا بپریم!

او شنل اش را مانند عقابی که بال های خود را باز می کند، در امتداد دست هایش پهن کرد و گفت: «مامان، پنجره را باز می کنم که نور بیاید و بتوانی بنویسی!»

با لبخندی از او تشکر کردم. و او امیدوار بود که به زودی برادرش از مدرسه می آید و برای ادامه ی این بازی به او می پیوندد. به عنوان نمونه ای بارز از یک مادر، از پیشنهادکردن کاری که آن روز واقعاً نیاز داشتند انجام بدهند، یعنی تمیز کردن اتاق شان که وحشتناک شده بود، کوتاهی نکردم.

با بی باکی در مقابل پیشنهادم، با ذوق و شوق پاسخ داد که: «اما مامان، باد که

همیشه نیست!»

حقیقت کودکانه ی ساده ای است، این که بدانیم و متوجه باشیم که اتاق های نامرتب همیشه هستند، اما باد همیشه نیست! او الان با یک ملافه بیرون در، منتظر برادرش ایستاده است.

شنل خود را پهن و باز کنید

برای شما هم بادی می وزد. این باد همیشه در لحظه ای به دام می افتد. شنل تان را باز کنید و سهمی را که توسط دشمن تان - آن مار- دزدیده شده، دوباره به دام انداخته و بازپس گیرید. او از این که شما متوجه شده اید خدا می خواهد به منبعی که از محدودیت ها و انحصارات زمینی خیلی دورتر است، متصل باشید، متنفر است.

بالاخره، برادرش رسید خانه و آن ها در حال پریدن و خندیدن و واژگون کردن همدیگر بر روی تامپولین هستند. شنل های آن ها آن قدر بزرگ است که دورشان پیچیده می شود. این شنل ها خیلی از آن شنل کوچک من که فکر می کردم مرا به پرواز درمی آورد، بزرگ تر است. ملافه های موج دار آن ها ده برابر سایزشان است، و هنگامی که به هوا می پرند، پشت هم می خندند و جیغ می کشند، این ملافه ها آن ها را کاملاً در خود فرو می برند. آیا نباید به همین شکل باشد؟

هر نسل باید به حد زیادی رهاتر از نسل قبلی باشد. ما باید بادبان هایمان را بزرگ تر کنیم و به باد روح القدس اجازه بدهیم هر نسل که می گذرد، در سطح بزرگ تری کار کند تا اوضاع را برای آن چه خدا می خواهد انجام دهد، تحت کنترل در آورده باشیم. بگذارید تا روح القدس از این پارچه ی حوله ای چهارگوش کوچک برای مقصود بزرگ تری استفاده کند. فکر می کنم که شنل روشن و شفافی آماده است. اجازه بدهید تا روح القدس هر شرم و خجالتی را بردارد و شما را با شنل دیگری که بیش تر تجهیز شده است، بپوشاند.

پوششی که وجود واقعی زن را پوشانیده است، به زودی برداشته می شود و پرده برداری شروع می شود. سرّ و اشتیاقی جدید به دختران حضرت اعلا اهدا می شود. سال هاست که نوایی در گوش من زمزمه می کند و مرا برمی انگیزد تا به دعاهایم ادامه بدهم:

«برای برداشتن این پوشش از دخترم، فریاد کن. او باید آشکار بشود، آزاد بشود و رها بشود تا هم خود پاسخگو باشد و هم دیگران به او پاسخگو باشند.»
به دیده ی باطن بار دیگر ستون برافراشته ای را می بینم که در ساخت آن ورقه هایی از سنگ به کار رفته است. هر سال لایه ای دیگر اضافه می شود و

کمی دیگر شکل آن آشکار می شود. ابتدا، خطوط بیرونی مانند یک پوشش برزنتی مخصوص نقاشان ساختمانی بودند، اما در پی هر لایه برداری، بافت آن نرم تر و زیباتر شد. حتی اکنون نیز می توانم آن بدنه و شکلی را که زمانی، در سال های قبل از شکل افتاده بود، ببینم. بدون هیچ شکی نگاه می کنم و می دانم که او زیبا خواهد بود. نگاه سریع شما را در او دیدم. شما هم آن را می بینید؟ بگذارید این پرده برداری شروع شود.

پدر آسمانی،

با نام عیسا که ارزشمندترین نام است، به حضور تو می آیم. وقتی دعا می کنم، مشورت و حکمت روح القدس را می طلبم تا مرا روشن سازد.

پدر، من باور دارم که تو مرا به عنوان یک پاسخ آفریدی و نه یک مشکل. من امتیاز ویژه و افتخار این را دارم که طبیعتی زنانه داشته باشم. مرا مسح کن تا نه تنها جنگ هایی را که باید در آن مبارزه کنم، بجنگم بلکه نشانم ده تا بدانم چه طور مثل یک زن مبارزه کنم. می خواهم آن دختری باشم که دنیا او را تماشا می کند و منتظر اوست. می خواهم حکمت و حقیقت و تأثیر گذاری این دو را در این دنیا انتشار بدهم. می خواهم عزت نفس و حرمت انسان را بالا ببرم و تنها به شکلی که یک زن می تواند، آن را به دیگران ببخشم. می خواهم با آن چه در دست دارم، بجنگم. می خواهم ببینم که شفای درون در دل ها جاری می شود.

پرده از اهداف خود برای دختران خدا بردار. مرا از هر بند و بستگی آزاد کن. مرا محبوب بخوان و من به تو گوش خواهم سپرد. من آماده ام زنی باشم که به سبک دخترانه مبارزه می کند؛ با حکمت، قوت و عزت. بگذار نور کلام تو بر همه ی تاریکی هایی که می تواند مرا وسوسه کند تا از مسیر حیات دور افتاده و یا جای مرا با جای مردان عوض کند و یا در پی برابری با خدا باشد، بتابد. من از سهم ارزشمند و بی همتای خود خشنودم. باشد که پادشاهی تو بیاید و اراده ی تو بر زمین و در آسمان انجام شود. آمین.



لیزا بیور، در کنار شوهر خود، جان، پیامی جهانی را به گوش همگان می‌رساند، خدمتی چندگانه که شامل جوانان، شاگردسازی، بشارت جهانی، و دسترسی به کتابهای خارجی دور از دسترس می‌شود. لیزا اغلب در TBN و در دیگر شبکه‌های جهانی برنامه‌هایی دارد. برنامه‌ی «پیام آور» جان و لیزا به طور هفتگی در شبکه‌ی GOD TV در انگلستان و شبکه‌ی مسیحی EXPO در استرالیا، در SHINE TV در نیوزلند و در CNL شبکه‌ی ماهواره‌ای در جماهیر شوروی سابق، در خاور میانه و آفریقای شمالی، اروپا بروی آنتن می‌رود.

چه کسی می گوید «مبارزه به سبک زنانه» بد است؟

تصاویر پیچیده ای که امروز از نقش جنس ها وجود دارد، در مورد این که یک زن چگونه می تواند خود را به دیگران بشناساند، ابهام به وجود می آورد. یک زن چه طور می تواند نسبت به این که زن است، خوشحال باشد، وقتی جامعه مکرراً به او دیکته می کند که چه کسی می تواند باشد و چه کسی باید باشد؟ چگونه می توانید بین آن چه حقیقتاً دیدگاه خداوند درباره ی زنانگی است و آن چه نظر مردان است، تشخیص دهید؟

در «مبارزه به سبک زنانه»، لیزا بیور از ما تقاضا می کند تا به جای آن که تفاوت های بین دو جنس را حذف کنیم، آن ها را بپذیریم. ما در فرهنگی زندگی می کنیم که زنان و مردان تشویق می شوند تا یک شکل بشوند و از یکدیگر قابل تشخیص نباشند. در حقیقت، در میان مردان، مبارزه کردن مانند دخترها یا زن ها توهین متعارفی است که بر ضعف دلالت دارد.

در عوض لیزا زنان را به چالش درمی آورد تا خود را به همان شکل که خدا آفریده، بپذیرند و گرامی بدانند. زنانگی آن ها بزرگ ترین قوت آن هاست. زنان به جای این که تلاش کنند الگوهای نادرست مردانه را قبول کنند، نیاز دارند تا قدرت خدا را که برای ایشان تدارک دیده شده، به دست آورند و بیش از همه نیاز است کار بی همتای خود را در جامعه، دنیا و در کلیسا انجام دهند.

در «مبارزه به سبک زنانه» کشف خواهید کرد که چگونه باید تماماً زنانگی و ارزش های والایی را که خدا در شما شکل داده است، بپذیرید و نشان دهید. در «مبارزه به سبک زنانه»، پتانسیل حقیقی یک زن و تحقق این پتانسیل یافت می شود.

«لیزا چنان چالش قدرتمندی برانگیخته بود که دیگر بیش از این نتوانست از جانب کلیسا نادیده گرفته شود. زمان آن رسیده است که زنان برخیزند و برای اهداف ملکوت در جای خود کنار مردان قرار بگیرند. به جای این که در صدد حذف تفاوت ها باشیم، نیاز داریم تا این تفاوت ها را بپذیریم و به خاطر آن ها جشن بگیریم. این کتاب به زنان کمک می کند تا از بسیاری تحمیل ها و محدودیت هایی که آن ها را از درک پتانسیل خدادادی ایشان باز داشته است، رها شوند.»

- کریس کین، نویسنده و کارگردان، از موسسه خدماتی اکیپ اند ایماور

«در مبارزه به سبک زنانه»، لیزا مفهوم احساس قلبی خدا را نسبت به دختران زیبا و ارزشمندش به تصویر می کشاند. من باور دارم که جهانی که ما در آن زندگی می کنیم، در اشتیاق اندیشه ای سالم درباره ی زنانگی است، و این موضوع در کتاب روشن می شود. قدرت می گیرد و نهایتاً بر بسیاری تأثیر خواهد گذاشت.»

- بابی هوستون، از کلیسای هیلسانگ استرالیا

Additional resources in Farsi are available for free download at: www.CloudLibrary.org